

رمان تمنای گرگ | محیا (فاطمه مقبولی)



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

پیشنهاد میشود

[دانلود رمان همسر مغرور من](#)

[دانلود رمان خواهر شوهر](#)

[دانلود رمان کلاغ پر گنجشک پر](#)

نام رمان: تمنای گرگ

نویسنده: محیا (فاطمه مقبولی)

به نام خدا

مقدمه:

به نام آفریدگار چکاوک...

صدا، صدای زوزه‌ی گرگ است؛ آن هم در نیمه‌شب‌ی پاییزی و بارانی...

می‌گویند گرگ‌ها احساس ندارند، می‌گویند گرگ را از هر طرف که بخوانی، همان
گرگ است... مثل درد...

می‌گویند توبه گرگ مرگ است...

می‌گویند گرگ‌ها فقط دریدن را می‌دانند؛

پس زوزه‌های پر تمنایشان کدام احساس پنهان را فریاد می‌زند؟!؟

چه کسی می‌فهد راز مدفون در نوحه‌ی سوزناک شبانگاهیشان را!؟

گاهی می‌شود مردانه لباس گرگ به تن کرد و به دل جنگل زد... جنگید و جنگید تا
آخرین نفس... مرگ را پذیرفت اما گردن به قلاده نداد. شاید باید گرگ‌ها را شناخت...
همان‌ها که سنگ صبورشان، آسمان است.

به نام او...

نمی‌فهمید دارند به کجا می‌روند. دردی که منشأ آن بازویش بود، به مغز سرش
می‌رسید و تیر می‌کشید. دردش زیاد بود اما تحمل او هم کم نبود. کم نکشیده بود از
آن دردهایی که دلش را که هیچ، دنیایش را به درد می‌آورد. چشم‌هایش را با تکه‌ای
پارچه بسته بودند و جایی را نمی‌دید. مرد هیکلی که او را به زور سوار ماشین کرده
بود، کنار خودش حس می‌کرد. مردی که می‌توانست رسماً نامش را غول تشن
بگذارد!

ترس در جانم لانه کرده بود و دم و بازدمش را مشکل می‌کرد. کجا می‌رفتند؟! چرا او را می‌بردند؟! با درماندگی در دل نالید:

« کاش به بابا التماس کرده بودم که منم با خودش ببره... کاش بودی مامان، کاش نمی‌رفتی... چاووش... کاشکی پیشم بودی»

دوباره تمام آن روزهای شوم، پشت پلک‌هایش قد علم کرد. انگار رژه بود، رژه‌ی بدبختی‌هایش... تنهایی‌هایش...

روزی که از پشت خط‌های مخابرات به مادرش التماس کرد... روزهایی که از روشنایی سپیده تا تاریکی شب را، در آن خانه‌ی پانصد متری سر می‌کرد... روزی که پشت سر جنازه‌ی چاووش ضجه می‌زد... داد می‌کشید.

چقدر تنها و بی‌کس مانده بود. چقدر زود بزرگ شده بود. زود وارد بازی کسانی شده بود، که احساس آدم‌ها که هیچ؛ جانشان هم برایشان بی‌ارزش بود. آدم‌های خودخواه و مقام‌پرستی که فقط خودشان را می‌دیدند و میزشان را... مقام و دارایی‌شان را... زود بود. برای او و سن و سال کمش، خیلی زود بود.

بالاخره ماشین ایستاد. صدای بوق به گوشش رسید و باز حرکت کرد. اما بعد از چند لحظه، دوباره ایستاد و ماشین خاموش شد. باز ترس در دلش غوغا کرد و قلبش بی‌محابا به سینه‌اش کوبید. صدای در ماشین و بعد صدای خشن مردی که تنش را لرزاند:

- چشم‌هاش رو باز کن، بعد پیاده‌اش کن.

در چشم برهم زدنی، پارچه از روی چشمانش برداشته شد و نور به چشمانش خورد. ابرو درهم کشید و دستانش را به چشمانش رساند. پلک‌هایش را روی هم فشرد و کم‌کم، دست‌هایش را کنار برد و به روبه‌رویش خیره شد. با دیدن تصویر روبه‌رویش مات آن تضاد چشم‌گیر ماند. یک ساختمان دو طبقه، با نمایی از سنگ مرمر سیاه؛ و

سرسبزی درختان اطراف خانه. شکل و ظاهر آن مکان، آشوبی در دلش به پا کرد. باز
سوالش در هزار توی مغزش پیچید:

« من اینجا چیکار می کنم؟ »

_ پیاده شو.

با شنیدن صدای زبر و خشن مرد، دست از لجبازی برداشت و از ماشین پیاده شد. به
دور و اطرافش نگاهی انداخت؛ اما جز درخت چیزی ندید؛ و تک راه سنگ فرش
شده‌ای که ماشین را به خانه می‌رساند. شبیه فیلم‌های تخیلی بود. یک باغ سرسبز و
یک ساختمان مخوف، با آدم‌هایی خطرناک و پر از ارواح خبیثه! صدای خشن مرد،
افکار دخترانه‌اش را سر برید:

-راه بیفت.

از روی اجبار، به سمت آن خانه قدم برداشت. خیره به آن سیاهی محض، باز خدا را
در دل صدا زد. خانه‌ای که معلوم نبود داخلش چه خبر است... خانه‌ای شبیه قصرهای
نفرین شده... آرام فاصله‌ی کم ماشین تا خانه را طی می‌کرد که در ساختمان باز شد.
سه دختر و دو پسری که از خانه بیرون آمده بودند، غریبه بودند. تا به حال هیچ
کدامشان را ندیده بود. آن هم با آن قیافه‌های منکراتی و بی‌قید!

مردی در آن بین، توجهش را جلب کرد. سر تا پا مشکی بود و انگار عزادار و
داغ‌دیده‌ی یک عزیز... عینک دودی بزرگش، چهره‌اش را پوشانده بود؛ اما دلهره بدی
را در وجود دخترک انداخت. چقدر آشنا بود... یک آشنای بیگانه!

مرد سیاه‌پوش، جلوتر از بقیه ایستاد. او هم پایین آن پانزده پله‌ی جلوی ساختمان
متوقف شد. ارتفاع زیاد نبود، اما نگاه آن غریبه‌ها اذیتش می‌کرد. انگار به برده‌ای نگاه
می‌کردند که برای خریدش آمده باشند! نگاه سنگین و خریدارانه‌شان، روی غرور
شیشه‌ای دخترانه‌اش سوهان می‌کشید.

- آوردیمش آقا.

مخاطبِ مرد قوی‌هیکلی که پشت سرش ایستاده بود، همان مرد مشکی پوش بود. مردی که با تمام غریبگی‌اش، دلِ دخترک را به آشنایی وعده می‌داد.

- دارم می‌بینم، چقدر دیر کردین!؟

صدا... و صدایی از جنس تحکم، خشونت، ترس... مردانه و جذاب. صدایی که در گوشش پیچید، مهر تایید بر گواه دلش زد. آن مرد آشنا بود...

- خیلی چموشه آقا، به زور آوردیمش.

مرد پوزخند کوتاهی زد و گفت:

- پس هنوز توجیه نیست...

در هر موقعیت دیگری بود، یقیناً داد و بیداد را سر می‌داد و سوال‌هایی که در ذهنش تلنبار شده بود را می‌پرسید؛ اما مردهایی که دقیقاً جلوی رویش ایستاده بودند، مثل آژیر خطر بودند. چراغ قرمزی که دست و پایش را می‌بست. می‌ترسید... از آن بیگانه‌های قدرتمند، وحشت داشت.

ضربه‌ای که به کمرش خورد، نفسش را برد و افکارش را سر برید. «آخ»ی که گفته بود در سرش اکو شد و با زانو روی زمین فرود آمد. زانوی مرد درست وسط کمرش نشست و درد تا مغز استخوانش رسیده بود. چشمانش را روی هم فشرد و لبش را گزید. صدا را در گلوش خفه کرد و بغضش را سر برید. آن‌جا جای گریه نبود. نباید باران ضعف می‌شد و می‌بارید. نفسِ سختی کشید و چشمانش را باز کرد. لبانش را از حرص و درد روی هم فشرد و به آن مرد غریبه خیره شد. نفرت از نگاه نم‌ناکش می‌بارید. نفرتی از روی درد... دردی که دلش را می‌سوزاند. چطور جرأت کرده بودند با دختر محمود انصاری، آن‌طور رفتار کنند؟! پوزخندی که کنار لب‌های مرد نشست، جانش را سوزاند.

- هنوز زوده اینجوری نگام کنی، جوجه...

«جوجه» اش، متلکی بود که آن سن و سال کمش را نشانه رفته بود و زانوهای که روی زمین افتاده بود. اما او آدم شکست نبود. آدم نشستن و سکوت نبود. همه توانش را جمع کرد تا سر پا بایستد. صورتش از شدت درد جمع شد اما خودش را نباخت. دلش می خواست فریاد بکشد. از عمق جان داد بکشد تا پرندگان که هیچ، آسمان به حال آن تنهایی اش بیارد.

- چه رویی هم داره!

نگاه پر خشم و نفرتش روی دختری که صدایش را شنیده بود سر خورد. دیدن آن قیافه، هم کفاره می خواست و هم توبه به درگاه خدا!

- روش هم کم می شه تحفه.

و دختر دیگری که از قبلی چیزی کم نداشت، اما قابل تحمل تر از آن نماد بی قیدی بود.
- با اجازه ی آقا روش رو هم کم می کنیم.

و بعد صدای شکستن مهره های گردن مردی که زهر زانویش را چشیده بود، در گوشش پیچید. وحشت به دلش چنگ زد و نفرت چشمانش را طوفانی کرد. کجا بود؟! یک ویلای سرسبز یا زندان ساواک؟! در یک بهشت سبز یا جهنم؟! شاید هم در یک برزخ هولناک بود و خبر نداشت... صدای خنده شان روی روح آزرده اش ناخن کشید و برای هزارمین بار سوالش در جانش پیچید:

«من چرا اینجام؟!»

بالاخره سر نخ کلام را در ذهن آشفته اش پیدا کرد و جملات از اسارت دندان های کلید شده اش آزاد شدند. خیره به چشم های پنهان شده پشت عینک لب زد:

- شماها کی هستین؟ چی از جونم می خواین؟

صدایش از شدت عصبانیت می لرزید. ارتعاشی که با وجود تمام تلاش هایش باز هم مشخص بود و خبر از آشوب درونش می داد. سکوت برقرار و نگاه همه رویش میخ

شد. مرد سیاه پوش چند پله پایین آمد. خون در رگ‌هایش جوشید. قدم برداشت و چند پله بالا رفت و روبه روی آن مرد ایستاد. مرد غریبه با اشاره‌ی دست، دستور توقف را برای غول پشت سرش صادر کرد. دخترک اما از شدت درد فکش منقبض شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد؛ اما در ظاهرش چیزی جز یک اخم بزرگ نبود. او مرد نبردهای سنگین‌تر از آن بود.

مرد اما آشکارا پوزخندی زد و آرام دستش را به سمت عینکش برد. منتظر به مرد خیره شده بود که او با طمأنینه عینک را از روی صورتش برداشت. با دیدنش انگار سقف آسمان کوتاه شد. نفسش برید و خون در رگ‌هایش خشکید. تپش قلبش را حس نمی‌کرد. شاید او هم مثل زمان ایستاده بود. نکند اشتباه می‌دید؟! توهم زده بود؟! در دل به خودش نهیب زد: «نه ... این مرد آریا نیست.» اما بود... خودش بود. با همان شانه‌های پهن و قد بلند... با همان نگاه نافذ... با همان صدای خاص. کسی که شریک چاووش بود. «آرشام آریا»

- خیلی شبیه چاووشی. بگو ببینم اسمت چیه؟

با شنیدن صدایش خون در رگ‌هایش جاری شد و نفس حبس شده‌اش را آرام آزاد کرد. زمان حرکت کرد و قلبش با هراس و تشویش، تپیدن را از سر گرفت. انگار کائنات هم از ابهت آن مرد می‌ترسید.

در زیر سنگ سنگین نگاه آریا، رشته‌ی کلامش را گم کرده بود. اما نباید در برابر آن مرد ضعیف جلوه می‌کرد. نه برای حفظ آبروی چاووش، بلکه برای حفظ جانش که تنها دارایی آن روزهایش بود. نفسی گرفت و به موضع قدرت برگشت؛ و زبانش راه افتاد:

- باید باور کنم اسمم رو نمی‌دونی؟!

- اینجا من سوال می‌کنم تو جواب می‌دی؛ مفهومی؟

لحنش پر از آرامش بود. آرامشی که دخترک مدت‌ها بود که در بین خرابه‌های زندگی‌اش، گم کرده بود. او کوه درد بود و آهنگ کلامش درد آور... نتوانست مانع لحن تند و گزنده‌اش بشود و غرید:

- گفتم با من چیکار داری؟

مرد بالعکس نفس‌های تند و عصبی او نفس آرام و عمیقی کشید؛ و به چشم‌های دخترک زل زد. چشمان سرد و پرهراسی که دریای نفرت بود. او خواهر چاووش بود و امانت محمود انصاری. چه تلفیق تلخی می‌شد آن معصومیت پاک نگاهش با سیاست سهمگین گرگ‌ها...

- برادرت اینقدر شجاع نبود... تو خیلی نترسی!

آرامشش روی ذهنیت کلافه‌ی او سنگینی می‌کرد و کلامش را تلخ‌تر از قبل:

- اگه شجاع بود که زیر دست و پای یه عده سگ ولگرد له نمی‌شد!

لحن زننده و ترکیب سوزان سگ ولگرد تیری بود که به چشم آریا فرو رفت. انگار به او و گروهش اشاره می‌کرد. انگار که نه... حقیقتا به او و افرادش اشاره کرده بود. ابروهای آریا در هم پیچید و چشمانش ریز شد. فکش منقبض شد و از لای دندان‌هایش غرید:

- بابات تو رو سپرده به ما دختر جون. محض اطلاعات می‌گم؛ ما سگ نیستیم... ما یه گله‌ی گرگیم...

با آن چشمان نافذ و درخشانش، جوری کلمه‌ی «گرگ» را غرش کرد که دخترک قالب تهی کرد. نفسش را در سینه حبس کرد و با وحشتی که در جانش رخنه کرده بود، می‌جنگید. می‌دانست... لقب آریا را در صنف قاچاقچی‌ها می‌دانست. از چاووش شنیده بود و داشت به چشم خود می‌دید. «گرگ» نام مستعار مردی بود که روبه‌رویش ایستاده بود. مردی که در بی‌رحمی همتا نداشت. آوازه‌اش را از دور و

نزدیک شنیده بود و هنوز هم باور نمی کرد، تنها برادرش قاطی مستند تلخی شده
بوده است به نام: گرگ‌ها می رقصند!

بی اختیار در اعماق دل پر دردش از همه گله می کرد. از تمام کسانی که باید می بودند
و جلوی آن مرد سینه سپر می کردند؛ اما نبودند. امان از روزگار و مردمانش... امان از
آن همه بی رحمی. صدای دلش در جانش غوغا کرد:

«لعنت بهت چاووش، لعنت بهت. همه رفتین و دخترتون رو سپردین دست آقا گرگه؟!
مراعات زندگی من رو نکردین؟! دارم تاوان چی رو پس می دم که روبه روی آریا
وایستادم و زور می زنم تا حفظ کنم این زره شجاعت و غرور لعنتی رو؟! تاوان کدوم
سیاسیت رو بابا؟! کدوم بی صبری رو مامان؟! کدوم تصمیم مزخرف رو که به مرگت
ختم شد چاووش!»

باز همان بغض لعنتی به گلوی شبیخون زد و راه نفسش را فشرد. داشت خفه
می شد. زیر بار آن همه تنهایی جان می داد اما چشمانش؛ هنوز هم دریای نفرت بود.
آریا بی توجه به او و خشم نگاهش عقب رفت و رو به مرد گفت:
- بیارینش تو.

همه رفتند و سر آخر او و مردی که پشت سرش راه می رفت وارد خانه شدند. قصری
که یقین داشت می تواند آن جا را جهنم بنامد. آریا بی هیچ حرف دیگری به سمت
اتاقی رفت و گفت:
- توجیهش کن کتی.

و صدای مهیب بسته شدن در، که رعشه‌ای بر تن دخترک انداخت. خیره به در اتاق
آریا بود که صدای آن تندیس بی بند و باری بلند شد:
- اسمت چیه؟

آرام نگاه مغرورش را روی او نشانند. پس او کتی بود. قدرت را در صدایش جمع کرد و لب زد:
- چکامه.

نامش در سکوت هراس انگیز خانه طنین انداخت. نامی که مادرش با عشق برایش انتخاب کرده بود. باز چهره‌ی مادرش جلوی نگاهش قد کشید. چه تلخ رفته بود... چه راحت او را تنها گذاشته و بار سفر بسته بود. نفسی کشید و دل پر دردش را آرام کرد. چه حق بدی بود آن تنهایی! کتی چند ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- خب چکامه... تو از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی. تو این خونه... و این خونه قانون داره. چشمت می‌بینه ولی نمی‌بینه! گوشت می‌شنوه ولی نمی‌شنوه! زبونت هم که فقط برای رئیسست می‌چرخه. که اگه خدایی نکرده واسه کس دیگه‌ای بچرخه، مجبوری تا محشر لالا کنی. عین برادرت...

در آن فاصله‌ی کم، با آن چشمان وحشی و گربه‌ای که با لحن تهدید آمیزش در آمیخته بود؛ به چشمان چکامه زل زده بود. نگاهی به قد و بالایش انداخت. آنالیز چهره‌ی دیگران کار همیشگی‌اش بود. چشم و ابروی مشکی و پوست سفید، با موهای لخت و مشکی‌اش که پشت سرش جمع شده بود؛ و بدنی که سخاوتمندانه، به لطف آن لباس‌های چسبان در معرض دید بود. چه واضح می‌گفت باید کر و کور و لال باشد. که اگر نباشد، باید مثل چاووش در قلب یخی قبرستان بخوابد. چه کم بود صفت بی‌رحمی برای آن نامردها!

سری برایش تکان داد که او ادامه داد:

- بهتره مارو بشناسی. من کتی ام. این نادیه و اون هم مهتری و البته اولین عضو گروه آریا.

اول نگاهش روی مهتری نشست. زنی تقریباً سی ساله. با چشمانی روشن و جبروتی که در ظاهرش موج می‌زد. نادى اما دخترک جوان و زیبایی که در نهایت سادگی، با آن

پوست گندمی و چشمان تیره ظاهر دوست داشتنی‌ای داشت. با صدای کتی چشم از آن‌ها گرفت و به سمت مردها چرخید.

- این برادر من کامیه. سامان و شهریار... ماها رو بشناسی کافیه. با بقیه سر و کاری نداری.

کامی درست همان کسی بود که زهر زانویش هنوز داشت در استخوانش به جانش نیش می‌زد. ظاهر ساده و مردانه‌اش اما، درست برخلاف آن روحیه‌ی سخت و خشنش بود. سامان هم شبیه کامی بود فقط با قدی کوتاه‌تر و شهریار... کنار در ایستاده بود و در حالی که به دیوار تکیه زده بود، دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود. چشمان آبی و سرکشش خیره به او بود و جزء جزء قیافه‌اش را می‌کاوید. از نگاه خیره و بی‌پروایش خوشش نیامد و دوباره به سمت کتی چرخید.

- و رئیس؟؟

- همونی که دیدی. آریا...

با اینکه می‌دانست اما باز هم پرسیده بود. به قول مادرش کار از محکم کاری که عیب نمی‌کرد، می‌کرد؟! قبل از اینکه فرصت سخنرانی دوباره به آن دختر پر رو داده باشد، گفت:

- ترجیح می‌دم با رئیس حرف بزنم تا با نوچه‌هاش.

با شجاعتی که نمی‌دانست از کجا در جانش رسوب کرده، صدایش را بالا برد.

- آرشام... خودت بیا حرف بزن. چرا رفتی تو غار!؟

حیرت نگاه همه، هم‌رنگ قدرت‌گذاری چکامه شد. قدرتی که با دست و دلبازی خرج می‌کرد، غافل از جواب سختی که می‌گرفت. صدای عصبی مه‌ری بلند شد:

- چیکار می‌کنی دخترا!؟

کتی دنباله‌ی حرف او را گرفت:

- از اینکه اسمش رو صدا بزنی متنفره.

چکامه اما بی توجه به حرف‌های آن‌ها خیره به در اتاق ایستاده بود. از درون شبیه همیشه آشوب بود اما ظاهرش را به خوبی حفظ می‌کرد. شاید تنها کاری که در طی آن سال‌ها از پدرش به خوبی آموخته بود، همان بود: تظاهر! در اتاق به آرامی باز شد و آرشام در چهارچوب در ظاهر شد. خانه در سکوتی مطلق فرو رفته بود که صدای زمزمه‌ی نادى به گوشش رسید: «خدا بخیر کنه...» با حرف او دلش لرزید اما پا پس نکشید. زره قدرت به تن، ایستاده بود و به آرشامی که یکی از دست‌هایش درون جیبش فرو رفته بود و با آن نگاه ویرانگرش، او را ذوب می‌کرد؛ نگاه می‌کرد. مردی که با همان چشم‌های خاص، از دور نظاره‌گر مراسم خاکسپاری چاووش بود و بعد ناپدید شد. با همان موهای قهوه‌ای و ته ریشی که چهره‌اش را قاب گرفته بود؛ و با همان چشم‌ها... شکلاتی داغ چشمانش در روشنایی نور شبیه یک زمرد می‌درخشید. خیره به چشمانش، مات آن ابهت مانده بود. مات آن نگاه پر نفرت... سرد و طوفانی. تنفر دخترک، بادی بود که از روی دردهایش می‌گذشت؛ نگاه او چرا لبریز از نفرت بود؟! چرا آن قدر داغ و سوزان نگاهش می‌کرد؟! با آن ابروهای گره خورده و آن شکلات‌هایی تلخ، خیره به چکامه بود که لب‌هایش لرزید:

- مورد پسند واقع شدم!

بی آن که نگاهش را از چشمان آریا بگیرد، گفت:

- همچین آش دهن سوزی نیستی جناب...

آرشام قدمی به جلو برداشت و صدای خش‌دارش در گوش چکامه پیچید:

- چه غلطی کردی!؟

- محض اطلاعات گفتم. غلطی هم نکردم، گفتم می‌خوام با تو حرف بزوم.

نیش کلامش انگار قطع نمی‌شد. در آن قصر نفرین شده که معلوم نبود در کدام جهنم

دره‌ای ساخته شده بود، به گرگ متلک می‌گفت. طعنه‌ی ظاهرش را به او می‌زد! در

حالی که در دلش اعتراف می کرد آن بشر، بی نقص ترین مردی ست که در عمرش دیده و یقیناً آرزوی خیلی از دخترها؛ و در موقعیتی غیر از آن، قطعاً آرزوی او. اما زخم مرگِ چاووش، عمیق تر از آن بود که بخواهد آرزو کند و چه آرمان پر نفرتی بود زندگی با گرگ!

بالاخره آریا از قاب در اتاق بیرون آمد و آرام به سمت چکامه قدم برداشت. اخم‌هایش را باز کرد و با پوزخند محوی مشغول تا زدن آستین‌های پیراهنش شد. حتی به او نگاه هم نمی کرد. آرام بود. بیشتر از همه... اما کاش می فهمید سکوت گرگ، آرامش قبل طوفان است. به یک قدمی او که رسید ایستاد؛ اما نگاهش خیره به دستانش بود و آستین‌هایش... بی اراده نگاه دخترک از صورت آریا به روی دستانش سر خورد. پوست گندمی اش با سیاهی آن پیراهن تضاد زیبایی ساخته بود. زیبا اما قوی... قدرت از سر و روی آن مرد می بارید. لقبش هم انگار فقط در خور او بود. به معنای واقعی گرگ...!

در افکارش غرق بود و نجات غریقش چیزی جز ضربه‌ی دست آریا نبود. مستی که بی معطلی روی گونه‌ی دخترک نشست، او را به روی زمین انداخت. درد بدی در سرش پیچید. حس کرد فکش جابه جا شد و تیشه به ریشه‌ی دندان‌هایش خورد. شوری خون را که در دهانش حس کرد، دلش پیچید. دستش بی اراده روی صورتش نشست. گرگ تازه داشت هنر نمایی می کرد. قدرتش را به رخ می کشید. اما قدرت آریا مرد طلب می کرد، نه یک دختر بیست و اندی ساله! چکامه اما؛ باید بزرگ می شد. برای زنده ماندن... برای گرفتن انتقام... باید تهاجم را یاد می گرفت. شبیخون را می فهمید. درد را می چشید. باید می جنگید... که اگر پا پس می کشید، باید زیر دست و پای آن‌ها جان می داد و دم نمی زد. قتل و غارت می دید و می مرد. بی رحمی می دید و زجر می کشید. او مثل چاووش نبود. معامله‌ی خون با خون را نمی پذیرفت. زیر بار زور حرف‌ها و بازوهایشان نمی رفت. می جنگید... با تمام دخترانگی‌هایش...

بالاخره چشمانش را باز کرد. باز تنفرش سوزن شد و به چشم آریا فرو رفت. او کم کسی نبود. چکامه انصاری بود؛ دختر محمود انصاری. دختر یک دیپلمات ایرانی... زاده‌ی جنگ و سیاست... هر چه بود از تبار توانستن بود، نه زمین خوردن. صدای آریا سکوت دردآور خانه را شکست:

- دفعه‌ی آخرت باشه رئیس‌ت رو به اسم صدا می‌زنی... شیر فهمه؟

آرام گفت. با طمأنینه لب زد. اما خشم در تپله‌های روشنش غوغا می‌کرد. دخترک دستش را ستون تنش کرد و از جا بلند شد. باز شده بود همان چکامه‌ی شکست‌ناپذیر همیشگی... با مدرک دان دو کاراته‌ای که همیشه گوشه اتاقش خاک می‌خورد. اما انگار آن‌جا وقت هنرنمایی بود؛ حتی به قیمت شکست. با آرامش کذایی لباس‌هایش را تکاند و خونی که از جراحت گوشه‌ی لبش سرازیر شده بود را با شالش پاک کرد. نفسی کشید و جلوی آریا ایستاد. تمام قدرتش را در کلامش جمع کرد و تیرش را رها کرد.

- تو رئیس من نیستی... آرشام!

پوزخندی که به آخر اسم او چسباند، ضربه‌ی کاری را زد. دست آریا که بالا رفت، با یک حرکت اریب ضربه‌اش را مهار کرد. آریا دستش را پایین کشید. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- پس اهل مبارزه‌ای جوجه!

- هستم.

هنوز کلامش کامل ادا نشده بود که آریا به سامان نگاهی انداخت و گفت:

- سامی... یک کم سرگرمش کن.

چکامه اما با پای برهنه، وسط کلامش دوید و گفت:

- خودت رو کنار نکش... اگه مبارزه‌ست، ترجیح می‌دم با تو باشه.

با غرور و قدرت نگاهش را بین چشمان چکامه گرداند. یک دختر بود. یک دختر با تمام احساسات و زود رنجی هایش... یک دختر با زره شجاعت... دختری که نمی دانست وارد چه مهلکه ای شده است.

به آریا خیره بود که با حرکت ناگهانی او به عقب پرتاب شد. از شدت درد خم شد و دستش را روی شکمش فشرد. پای آریا درست شکمش را نشانه رفته بود. تمام سلول هایش تیر می کشید و چشم هایش را روی هم می فشرد. درد کمرش هم باز بالا گرفت. تا به خودش مسلط شد و خواست صاف بایستد، آریا یک قدم جلو آمد. این بار نوبت او بود. با تمام درد پایش را بلند کرد و ضربه ای به شکم آریا زد. او اما متعجب به دختر سرسخت روبه رویش خیره شد. آن دختر تسلیم را نمی فهمید. برایش کسرشان بود که جلوی یک دختر بچه عقب نشینی کند؛ اما او خواهر چاووش بود و امانت محمود انصاری! بی میل به مبارزه ای که از نظرش یک بازی بچه گانه بود، ادامه داد. باید گربه را دم حجله می کشت و گرنه با آن امانتی، روزهای پردردسری را پیش رو داشت. چکامه ضربه می زد اما هیچ حرکتش بی جواب نمی ماند. در آن مهلکه ای دو سر باخت گرفتار شده بود و خودش را لعنت می کرد. داشت تاوان پس می داد. تاوان حرف نسنجیده ای که زده بود. کاش وقت نطق کردن به یاد داشت که: زبان سرخ، سر سبز می دهد بر باد... یک دختر بچه را چه به پیکار با گرگ! آن هم گرگی هم چون آریا.

با لگدی که این بار هم به شکمش خورد، نفسش برید. دیگر توان ادامه دادن را نداشت. چشمانش را روی هم فشرد و قدمی به عقب رفت. سرفه ای کرد که شوری خون را در دهانش حس کرد. آب دهانش را به سختی پایین داد، که ضربه ای بعدی آریا روی صورتش نشست. با صدای بدی زمین خورد و درد در سرتاسر تنش پیچید. دوباره سرفه کرد و باز هم طعم گس خون به جانش ریخت. بغض به گلویش حمله ور شد و اشک تا کاسه ی چشمانش بالا آمد. نه... نباید می شکست. آن جا جایی برای بارش باران ضعف نبود. در آن قصر نفرین شده، کسی پذیرای اشک هایش نبود. نفس عمیقی کشید و آرام چشمانش را باز کرد. آریا جلویش ایستاده بود و با پوزخندی نگاهش می کرد. چه ساده حقیر شده بود. چه ساده روی زمین نشسته بود و گریه

نمی کرد. بقیه چه ساده ایستاده بودند و نمایش پیروزی گرگ را می دیدند. چه ساده ذره ذره آب می شد و فرو می ریخت. حس تلخ حقارت به جانش ریخت و نفرت شعله کشید. پست شده بود، آن هم جلوی آدمی که او را جوجه خطاب می کرد. صدای آریا طنین انداز سکوت تلخ خانه شد و حماقتش را بر سرش کوبید:

- بهتره با گرگ در نیفتی جوجه... بد می بینی.

نگاهش را تا صورت آریا بالا کشید و سرد نگاهش کرد. سرد و خشک... ظاهرش را خوب حفظ می کرد اما کسی از آشوب درونش خبر نداشت. آتشفشانی بود که راهی برای فوران پیدا نمی کرد و زیر پوسته ی زمین، مجبور به سکوت و خاموشی بود؛ و سر آخر به یک کوه گنبدی تبدیل می شد. گلپوش کوه گنبدی بزرگی شده بود. کوه بغضی که شاهراه نفسش را بسته بود و جانش را ذره ذره می گرفت. در مرز خفگی بود اما چرا نفسش بند نمی آمد؟! چرا باز هم به آن مرد خیره بود و نفرت نگاهش را به جان گرگ می ریخت؟! مگر او برای آن گرگ بی رحم مهم بود؟! تنفرش اهمیت داشت؟! نه ... نداشت. او برای آریا یک سربار بود. یک طفیلی محض. یک امانت اجباری. و چه سخت بود تحمل آن همه حقارت و دم نزدن؛ خرد شدن و خاموشی. شکست خورده بود. اما نه؛ در بازی با آریا شکست نخورده بود، شکسته بود. بدتر از همیشه. حتی گوش هایش صدای فروریختن قلبش را شنیدند. خدا اما در آسمان هفتم، در سکوتی مطلق، نظاره گر آنان بود و به تمام چیزهایی که محال می پنداشتند، لبخند می زد. لبخندی به سرسبزی بهشت...

آریا بدون اینکه نگاهی به بقیه بیاندازد، از خانه بیرون رفت. مثل همیشه پیروز، میدان را ترک کرد. چکامه اما همان جا روی زمین نشست. با گوشه ی شالش که از سرش افتاده بود، گوشه ی لبش را پاک کرد. سرخی خون که روی آبی آسمانی شالش رنگ بنفش به خود گرفت، قلبش تیر کشید. نگاهی به مانتو و شلوارش انداخت. خوشبختانه به آن ها آسیبی نرسیده بود. مهری که کنارش روی پا نشست، نگاهش را

تا چشمان روشن او بالا کشید. چهره‌ی پر ابهت و جسوری داشت. با نگرانی‌ای که از آن چهره‌ی خشن بعید بود پرسید:

- حالت خوبه؟

سرد پاسخش را داد:

- خوبم.

- خریدت کردی.

- جوابش رو دادم.

- پس چیزی که عوض داره گله نداره.

چکامه این بار نگاهش را روی کتی که خودش را قاطی بحث آنان کرده بود، نشانده و خشک جوابش را داد:

- منم گله‌ای نکردم.

همه ساکت شدند و کتی با غیظ نگاهش را از او گرفت. شاید فهمیده بود. شاید گله‌هایش را از نگاهش خوانده بود. شکایت‌هایی که از تمام عالم و آدم داشت و برای خودش افسانه‌ی هزار و یک شبی می‌شد. نفس عمیقی کشید و با درد از جا بلند شد. شهریار که تا آن موقع با آرامش شاهد نمایش روبه‌رویش بود، به سمت چکامه رفت و با لحن اغواگرانه‌ای لب زد:

- براوو ... تو معرکه‌ای دختر، یه ماده ببر وحشی.

جواب آن چشمان آبی و گستاخ و فاصله‌ی کمشان، چیزی جز یک لبخند کوتاه نبود که بیشتر شبیه به پوزخند بود. قدمی از آن مرد عجیب و نگاه درخشانش فاصله گرفت که صدای نادی در خانه پیچید:

- چه جونی داری تو دخترا!

به سمت او چرخید. دختر کم سن و سالی که حتی از او هم کوچک تر بود. پوست گندمی و چشمان گرد و سیاهش، نقطه‌ی عطف چهره‌ی معصوم و زیبایش بود. بی‌اختیار لبخندی به روی او پاشید و گفت:

- دان دو کاراته دارم. ضربه زیاد خوردم، چیز مهمی نبود.

صدای شهریار و لحن خاصش به دنبال حرف او چسبید.

- تماشای رقص گرگ‌ها رو دوست دارم اما... مواظب خودت باش خانوم کوچولو. این همه‌ی قدرت گرگ نبود.

بعد نصیحت‌وار حرفش را جدی نگرفت، اما تهدید خوابیده در کلامش به جان چکامه ریخت. درست می‌گفت. نتیجه‌ی بازی با گرگ، مرگ بود اما چکامه هنوز پر قدرت نفس می‌کشید. چهره‌ی واقعی گرگ چیز دیگری بود.

آن قدر غرق در خوش آمد گویی بی‌نظیر آریا شده بود، که حتی به خانه نگاه هم نکرده بود. خانه‌ای که حتی به لطف چراغ‌هایش در هوای روشن آن ساعت، کم نور بود و به تاریکی می‌زد. تا چشم چرخاند و نگاهی به خانه انداخت، تازه متوجه فضای خاص و خوف‌انگیز آن خانه شد. ست دیوارها با پارکت‌های کف خانه، که با تیره‌ترین رنگ که به سیاهی می‌زد، پوشیده شده بود. بی‌اختیار به سمت دیوار رفت. دستش را روی آن کشید که دلش از زبری آن پنل‌های طرح سنگ، ریش شد. باز هم با حیرت چشم چرخاند. ام دی‌اف‌های مشکی نقره‌ای آشپزخانه، مبل‌های چرم مشکی و پرده‌ها با آن حریرهای طوسی و شامی‌های زغال سنگی، انگار زبان باز کرده بودند و با او حرف می‌زدند. از ترس می‌گفتند و خوف... بزاق دهانش را بلعید و باز هم چشم چرخاند. نگاهی که روی مجسمه‌ی گرگی که کنار خانه جا خوش کرده بود نشست، تکانی خورد. آن مجسمه هم سیاه بود. مشکی مشکی...

نگاهی به سقف انداخت و نفسی کشید. حداقل سقف طوسی رنگ بود. چراغ سبز خدا در دلش چشمک زد. همیشه به سقف نگاه می‌کرد و دعا می‌کرد. انگار جایی که

از آن خدا بود، سیاه نمی‌شد. نور امید در دلش روشن شد که ناگهان نور لوسترها چشمش را زد و طرح و نقش عجیبشان مثل بادی طوفانی، شمع امیدش را خاموش کرد. آن لوسترهای سیاه که با طرح خاصشان، شبیه به رتیل‌هایی بزرگ به سقف چسبیده بودند، تنها کور سوی شجاعتش را هم خشکاندند.

آنجا خانه نبود. یک دخمه‌ی خوفناک بود. بیشتر به قصر ارواح شبیه بود تا یک خانه! دیگر می‌توانست قسم بخورد آن‌جا دره‌ای از جهنم است. جهنمی از آن گرگ. انگار در آن قصر، حتی آسمان هم نشانی از خدا نداشت.

باز محل تبعیدش را دید زد. نگاهش از رویی پله‌های کنار خانه سر خورد و به بالا رفت. اما جز یک در چیزی ندید. چشمانش را پایین کشید و به میزی رسید که زیر پله‌ها بود. تنها چیزی که توجهش را جلب کرد، یک گل رز سیاه بود که از بین صندلی‌ها خودنمایی می‌کرد. ساقه‌اش داخل جوهر بود و گلبرگ‌هایش خشک. چرا باید رز به آن زیبایی در یک ظرف جوهر می‌سوخت؟! بی اختیار جلو رفت. دست دراز کرد تا لمسش کند، اما صدای کتی مانعش شد:

- بهش دست نزن. نمی‌خوای که مثل همون خشکت کنه!

دستش روی هوا معلق ماند. آن گل رز چقدر شبیه او بود. بغض به گلویش چنگ زد. او هم در سال‌های طلایی عمرش گرفتار جوهر سیاه سیاست‌های باطل شده بود. اسیر چنگال‌های پر قدرت جوهر بود، اما با تمام توان ایستاده بود. مردانه می‌جنگید. مردانه حرف می‌زد. حتی مردانه زندگی می‌کرد. اما چرا؟! چرا باید مرد می‌بود؟! چرا داشت نقش یک مذکر را بازی می‌کرد در حالی که مؤنث بود؛ با تمام قدرت‌های زنانه‌اش... با همه جاذبه‌ها چرا دافعه خرج می‌کرد؟! فقط برای زنده ماندن؟! آن هم در گله‌ی گرگ‌ها؟! مگر نمی‌توانست با دلبری قلب سنگی گرگ را رام کند و انتقامش را بگیرد؟! انتقام مرگ چاووش؛ زندگی‌اش؛ آن تحقیرها. همه‌اش تقصیر آریا نبود اما، بالاخره باید یک نفر تقاص پس می‌داد. قدرت آن را داشت که مثل تمام زندگی‌اش باز

سیاست خرج کند؛ اما با یک تفاوت بزرگ. این بار باید خودش می‌بود. یک دختر با تمام قدرت و طنزهای اش!

آرشم اما روی ایوان ایستاده بود و به درخت‌های باغ خیره شده بود. باغی که کم کم داشت با نفس‌های پاییز جان می‌داد و به خواب عمیقی فرو می‌رفت. جسارت و کله شقی آن دختر فکرش را مشغول کرده بود. امواج ترس و نگرانی را در چشمانش می‌خواند؛ اما دخترک خوب ظاهرش را حفظ می‌کرد. تمام قدرت و نفرتش را جمع می‌کرد و با یک نگاه به جان او می‌ریخت. فقط با چشمانش... جعبه‌ی سیگارش را درآورد و با آرامش همیشگی‌اش، یکی را آتش زد. یک اول را که زد، دودش را آرام بیرون فرستاد. چهره‌ی آن دختر در بین مه سفید و غلیظ جلوی رویش نقش بست و صدایش در گوشش پیچید: «چکامه... چکامه...» دیگر اعتماد نمی‌کرد؛ به هیچ کس. نه به او و آن نگاه معصومش، نه به قول و قراری که با خودش داشت. دیگر انگار اعتماد معنی نداشت. حداقل برای او و دنیای مردانه‌اش رنگ باخته بود.

یک آخر را به سیگاری که در لابه‌لای انگشتان قوی‌اش جان می‌سپرد، زد و با یک حرکت ته مانده‌اش را زیر پا له کرد. دوباره زینت همیشگی صورتش را روی چهره‌اش سوار کرد. همان گره کور ابروهایش را. نگاهش را از سبزی درختان که رو به زردی بود، گرفت و وارد خانه شد.

نگاه سرد و پر از خشمش چکامه را نشانه رفت؛ که کنار میز ایستاده بود و دستش نرسیده به رز سیاه، روی هوا مشت شده بود. در را محکم به هم کوباند که چکامه به طرفش چرخید. چیزی که در صورت معصوم دخترک دید معادلاتش را بر هم زد. قدرت و غرورش انگار جایشان را به غم عجیب و نم نگاهش داده بودند. لحظه‌ای نگاه‌هایشان در هم تلاقی کرد. نمی‌توانست چیزی از نگاه روشن و نم‌ناک دخترک بخواند. لبخندی که روی لب‌های چکامه نشست، غلظت اخم‌هایش را بیشتر کرد. نازی که پشت لبخند تلخ او پنهان بود را دید. نازی که می‌توانست قسم بخورد، تنها

در نگاه و لبخندهای یک نفر سراغ داشت. «آرزوا!» لبان چکامه اما تکان خورد و صدای خالصش، هوای اطراف را شکافت و به گوش آریا رسید.

- تو بردی... رئیس!

نگاه آریا اما هنوز میخ روشنی نگاهش بود و معصومیت آشکار در حلقه‌ی اشکش. چشمان آن دختر انگار جادو داشت. غضبناک در دلش فریاد کشید: «لعنت به اون چشما!» نگاهش را از چکامه گرفت و به سمت اتاقش رفت. نرسیده به در به کتی توپید:

- فعلا ببرش خونه پشتی، بعد هم همتون هری.

نرسیده به در اتاق، نیم‌نگاهی به اخم ظریفی که جای لبخند پر ناز چکامه را گرفته بود انداخت و دوباره به خودش یادآوری کرد. «من از همه‌ی دخترا متنفرم... متنفر!»

چکامه اما در حال و هوای دخترانه‌اش فرو رفته بود. در فکر تصمیم جدیدش بود که با صدای بسته شدن در اتاق آریا، به خودش آمد. می‌خواست خودش باشد. چکامه! همان دختر ساده و بی‌آلایش همیشگی، با یک هدف بزرگ. رام کردن گرگ!

با صدای در که به سمتش چرخیده بود، بی‌اختیار لبخند زده بود. پر از عاطفه و احساس، مملوء از ناز و عشوه‌ی دخترانه‌اش؛ همان طنازی خدادادی! لبخندی که بی‌هوا از لای گره کور ابروهای گرگ، جان سالم به در برده بود و نگاه گرگ را عوض کرده بود. هرچند برای چند ثانیه کوتاه. اما همان کافی بود تا نفرت نگاهش نقض شود و دلش نرم. اما مجال فهمیدن به او نداده بود و در حالی که به کتی می‌توپید، به اتاقش رفته بود. نگاه آخرش اما، باز رنگ نفرت داشت. حتی بیشتر از قبل؛ پر رنگ تر از گره پرپشت ابروهایش.

نشید به کتی چه گفت. اخم نازکی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و غم در دلش غوغا کرد. باز آن بغض لعنتی راه نفسش را گرفت. انگار حتی نمی‌توانست خودش باشد، چون هر چه بود، برای آریا یک سربار بود. یک مهمان اجباری. نفرتی که از نگاه

پر خشم آریا به جانش می ریخت، برایش قابل هضم نبود و باز هزاران سوالی که در پشت لبان بسته اش ردیف شده بود، به دلش هجوم برد.

«از من متنفره. ولی چرا؟! مگه من خواهر چاووش نیستم؟! مگه چاووش به خاطر اونا جونش رو نداد؟! مگه نمی گفت مرد تر از آریا جایی پیدا نکرده؟! اینه اون مردی و مردونگی؟! بی رحمی دوستت رو که مسبب مرگته، کجای دل شکستم بذارم داداشی؟ کاش سر از خاک برداری ببینی اونی که سنگش رو به سینه ات می زدی، مشت به سینه ی تنها خواهرت می کوبه... کاش بودی می دیدی چاووش، که اسطوره ی مردونگیت، بی دلیل و بی جهت از خواهر تو متنفره. شایدم از تو نفرت داره... شاید هم از همه...»

نمی توانست خودش را قانع کند. اشک به چشمانش حمله کرده بود و بغض دهانش را بسته بود. نگاهش از روی در بسته ی اتاق آریا، روی کتی سر خورد. نگاه پر از کینه و عقده ی آن غربتی را کجای دلش جا می داد؟! باز شبیه پدرش صبوری کرد و دهان بست. صدای کتی که به گوشش رسید، آب دهانش را پایین داد و نفسی کشید.

-بیا بریم.

حتی نپرسید کجا؟! فقط راه افتاد. مثل یک جوجه اردک بی پناه! کتی در چرمی رنگی که انتهای خانه بود را باز کرد و بیرون رفتند. به محوطه ی پشتی خانه زل زد. آن جا هم باغ بود. پر از درخت. درخت هایی تنومند و بزرگ که فضای عجیب آن جا را به جنگل شبیه کرده بود؛ و کوچه باغ تاریکی که به یک در مشکی می رسید؛ که احتمالاً انتهای آن باغ درندشت بود. ترس بدی دلش را آشوب کرد. احساس می کرد آن درخت ها به جای اکسیژن، کربن تولید می کنند. انگار آن فضای رعب انگیز، هوایی برای رسیدن به شش هایش نداشت.

به دنبال کتی، از پله های جلوی خانه پایین رفت و پا در آن راه سنگ فرش شده گذاشت. نگاهی به بالای سرش انداخت. شاخ و برگ درختان در هم تنیده بود و آسمان را مخفی کرده بود. باز دلش جوشید و نگاهش را به جلوی پایش دوخت.

مخمصه‌ای که گرفتارش شده بود، راهی برای رهایی نداشت. آه سوزناکی کشید، خودش را به دست تقدیر سپرد و پاهای سست و سنگینش را به دنبال عقلش کشید. بالاخره راه طی شد و به آن در رسیدند. در، از آن یک خانه‌ی یک طبقه بود. کتی در را باز کرد و داخل رفت. چکامه اما با اکراه وارد خانه شد. خانه که نه؛ یک دخمه‌ی نمور و تاریک مثل ساختمان اصلی. فضای ظلمات و خفقان آور خانه، حالش را منقلب کرد. جانش دیگر کاملاً تحلیل رفته بود. در آن بین صدای جیغ مانند کتی، که با چهره‌ی خبیثش آمیخته بود، جانِ باقی مانده‌اش را هم گرفت.

- خوش بگذره!

و با پوزخندی راهش را گرفت و رفت. با خارج شدن کتی، زانوهایش خم شدند و روی زمین نشست. نشست، فرو افتاد. شکست... شکست و به اشک‌های زندانی‌اش اجازه‌ی بارش داد. بارانی تلخ و دردناک که صورت زرد و پاییز زده‌اش را می‌شست. دیگر پر بود، از آن حجم انبوه تنهایی که روی شانه‌های نحیفش سنگینی می‌کرد. نفسش بریده بود. تارهای صوتی‌اش، پردرد لرزید و صدایش سکوت قصر سیاه را شکست:

- خدایا، این چه روزگاریه؟! چرا من از آرامش محرومم؟! خدایا می‌شنوی صدام رو؟!
صدای چکامه رو می‌شنوی!؟

تلخ هق زد و گلایه را از سر گرفت:

- بس نیست؟! هنوز باید بکشم؟ اشکام پشت سر مامان کافی نبود؟ ضجه‌هام بالای سر جنازه‌ی داداشم چی؟ این تنهایی بس نیست؟! چرا من محکومم به سوختن؟
بلندتر زار زد و حنجره‌اش لرزید:

- کجایی خدا؟ چرا نیستی؟! چرا!؟

«خدا»ی بعدی اش لابه لای هق هق هایش گم شد. در آن قصر نفرین شده به دنبال خدا می گشت. به دنبال یک روزنه‌ی کوچک امید... در اعماق چاه یأس گرفتار بود و نگاه خیسش، آسمان را نشانه گرفته بود. همان جا که داشت شک می کرد، کائنات خدا باشد. همان جا که همیشه مادرش دست هایش را بالا می گرفت و زمزمه می کرد: «یا نورالنور؛ یا مَنورَ النور؛ یا خالقَ النور... یا نورا لیسَ کَمِثله نور.»

حالش داشت از آن صدایی که زمزمه می کرد خدا نیست به هم می خورد. او بود. صاحب نور، همیشه بود.

بالاخره ساکت شد. دست از گریه و زاری برداشت. آن اشک ها بی فایده بود. از جا بلند شد و روی مبل نشست. آخ بلند و کشداری سر داد و چشمانش را روی هم فشرد. تمام اعضا و جوارح بدنش درد می کرد، اما سبک تر شده بود. راست می گفتند که گریه بر هر درد بی درمان دواست. یا شاید هم خنده! اما مگر می شد؟! خندیدن در آن شرایط، سخت ترین کار ممکن بود. نفسی کشید و کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد. همه شبکه ها را زیر و رو کرد اما برنامه‌ی جالبی برای دیدن پیدا نکرد؛ جز یک فیلم سینمایی مبهم آن هم در شبکه‌ی چهارا! نفسش را با شدت بیرون داد و کنترل را به مبل کناری اش کوبید. به بدنش کش و قوسی داد که درد امانش را برید. لبش را گزید تا باز صدایش را بالا نبرد.

- دستت بشکنه الهی آرشام، زمین گیر بشی الهی.

خودش هم از چیزی که گفت، خنده اش گرفت. درست شبیه پیرزنی که دامادش را نفرین می کرد، حرف می زد. در میان درد به افکارش خندید. نه انگار خندیدن هم کار سختی نبود!

صدایی که به گوشش رسید، قلبش را لرزاند و خنده روی لب های خشکیده اش ماسید. نمی توانست باور کند صدایی که شنیده زوزه‌ی گرگ بوده است. شاید شغال بود. شاید هم یک حیوان دیگر. یک آن سر جایش خشکید. مگر آن خانه کجای شهر

بود که تاریکی شب با چنان صدایی ادغام می شد!؟ صدای سوزناک گرگ، خبر از جایی دور از آب و آبادی می داد.

با شنیدن صدای تلق و تلوقی گنگ، نگاهش به سمت پنجره کشیده شد. انگار چیزی به گاردهای حفاظ پنجره خورده بود؛ اما چیزی دیده نمی شد. آب دهانش را با صدا فرو خورد. آرام سرش را چرخاند و به پشت سرش نگاه کرد. چیزی نبود. یک دور خانه را از نظر گذراند. شاید توهم زده بود! اما ترس با سماجت گریبانش را گرفته بود. آرام از جا بلند شد و سعی کرد گوش هایش را روی موسیقی ترسناک فیلم ببندد و به خودش دلداری بدهد؛ اما ناگهان با صدای مهیب برخورد چیزی به در، هین عمیقی کشید و به سمت در چرخید. ضربان قلبش بالا گرفته بود و پرندهی دلش، خودش را به قفس سینهی او می کوباند. دستش را روی سینه اش گذاشت و سعی کرد آرام نفس بکشد. قفسهی سینه اش به شدت بالا و پایین می شد. نفس عمیقی کشید و صدا را در گلوی خشک شده اش پیدا کرد:

– ک... کسی اینجا است؟

لرزش صدای او و سکوت تلخ خانه، موقعیت را بدتر می کرد. دوباره به پنجره نگاه کرد. انگار کسی پشت پنجره ایستاده بود. شاید کامی، سامان یا آرشام. شاید هم شهریار یا سرایدار. اما ترس در وجودش رخنه کرده بود و شجاعتش را در خودش حل می کرد. در آن فضا، هوا به شاهراه نفسش نمی رسید و پاهایش به زمین میخ شده بود. ذهنش روی سایه ای که به سمت در رفت قفل شد. انگار زندگی در آن خانه، تازه شروع شده بود.

دلش می خواست فریاد بکشد و کمک بخواهد، اما تارهای صوتی اش خشکیده بود. دلهره و ترس همه وجودش را فراگرفته بود. صدای تپش قلبش در شقیقه هایش می پیچید. آنقدر ضربان داشت که هر لحظه ممکن بود سینه اش را بشکافد و بیرون ببرد. دوباره صدای زوزهی گرگ تنش را لرزاند و دستگیره ی در پایین کشیده شد. خیره به در خشک شده بود و نفس... هوا بود!؟ اکسیژنی برای تنفس آن حجم از ترس

وجود داشت؟! نه؛ نداشت. اگر هم نفسی بود، در سینه‌ی چکامه زندانی شده بود. در کم کم باز می‌شد و لولاهایش جیغ می‌کشید. انگار ناقوس مرگ را می‌نواخت. چیزی شبیه صور محشر...

در کامل باز شد و چکامه چشم تنگ کرد. در ظلماتِ چهار چوب در دقیق شد و به دنبال یک آشنا گشت. یک ناجی که برای نجات او آمده باشد. یک سوپرمن!

سایه یک قدم جلو آمد. نگاه ترسان چکامه روی قدم‌هایش ثابت شد. قدم بعدی را که برداشت، دخترک نگاهش را آرام آرام بالا کشید. از هیکل تنومندش که گذشت، به چهره‌اش رسید. اما صورتش در تاریکی پنهان بود. ضربان قلب بی‌تابش را برای دیدن چهره‌ی آن مرد، زیر دستش حس می‌کرد. با قدم بعدی مرد، قلبش از تپش ایستاد. چشمان به خون نشسته‌اش، بزرگ و بزرگ تر می‌شد؛ نفسش برید و اشک‌هایش زیر پلک‌هایش خشکید. باز انگار زلزله آمده بود. لرزشی هشت ریشتری که فقط به جان او زده بود. زلزله‌ای به سنگینی قدم‌های سیامک! نه، امکان نداشت او باشد. شخص اول کاب*و*س‌هایش. کسی که همیشه جانش را نشانه رفته بود. مردی که با وجود آن کلاه سیاهی که تا روی صورتش را پوشانده بود، قابل شناسایی بود. مگر می‌شد او را شناسد؟! دلیل حق‌هایش را... دلیل سوختنش را در تب‌های چهل درجه... دلیل هراس پدرش را؛ شب بیداری‌های مادرش را. می‌شد او را فراموش کند!؟

قدمی به عقب برداشت. صدا را در گلوئی زخمی‌اش پیدا نمی‌کرد. با دیدن او باز دنیا را هم گم کرده بود. دهان باز کرد اما صدایش آزاد نشد. باز عقب رفت و این بار نفسش آزاد شد:

- ت... تو!؟

مرد کلاه را از سرش کشید و چهره‌اش نمایان شد. چکامه اما باز عقب رفت و پرنده‌ی دلش در دم جان داد. مرد اما لبخند کریهه‌ی زد و زبانش باز شد:

- نترس بچه، عمو سیامکم. من رو یادته! هوم؟

با شنیدن صدای آن مامور عذاب، خون در رگ‌هایش دوید. جان به پاهایش رسید و از جا کنده شد. به سمت اتاق دوید. ندوید؛ پرواز کرد. از آن مرد می‌ترسید. از او وحشت داشت. پس چرا زلزله تمام نمی‌شد؟

خودش را داخل اتاق انداخت و در را بست، اما بسته نشد. باز هم فشرد، اما ثمری نداشت. سیامک پایش را لای در گذاشته بود و مانع بسته شدنش می‌شد. دیگر آن سکوت جایز نبود، باید داد می‌کشید. کمک می‌خواست. اما انگار تارهای صوتی‌اش سوخته بودند. باز فشرد و این بار، انگار انبار باروت منفجر شد. صدا حنجره‌اش را درید و فریادش قصر سیاه را لرزاند. فریاد «کمک» کمکش در خانه پیچید. دادی که هم حنجره‌ی او را درید، هم پرده‌ی گوش آن مرد بی‌صفت را.

بالاخره زور بازوی سیامک، به قدرتِ تنِ تحلیل رفته‌ی دخترک چربید. با یک حرکت ناگهانی در باز شد و چکامه چند قدم به عقب پرتاب شد. نفس نفس زنان به سیامک و لبخند انزجار آورش خیره شد. سیامک اما قدم برداشت. آرام و با طمأنینه جلو رفت و چکامه مجبور به عقب نشینی شد. برق سیاه چشمان سیامک که به چشمش خورد، به خود لرزید. اشک‌هایش بی‌اجازه باریدند و زبانش به تهدید چرخید.

- جلو نیا.

سیامک اما پوزخندی زد و پرسید:

- حالت چگونه؟

قلب بی‌قرار دخترک اما، انگار به شنیدن صدای آن غول بیابانی حساس بود. خون را با سرعت به داخل رگ‌های بی‌جان او پمپاژ می‌کرد و روی هزار می‌تپید. آن مرد سیامک بود. همان فرشته‌ی مرگ. واقعیت محضی که روبه‌رویش ایستاده بود و حالش را می‌پرسید.

به ایستگاه آخر که رسید، نفسش رفت. پشتش که به دیوار خورد، قلبش تکان خورد. انگار او هم فهمید دیگر وداع واجب است، که تپشش کند شد. حنجره‌ی دخترک اما دست بردار نبود. باز متوسل شد به تنها صلاح دست‌های خالی‌اش. فریاد کشید:

- چی از جون من می‌خوای؟ چی می‌خوای لعنتی؟

گلویش سوخت. وجودش زیر آتش نگاه سیامک سوخت. اسطوره‌ی عذابش اما پلک هم نزد. فقط زبان باز کرد و خنجرش را آشکار کرد. همان که می‌گفتند از سرش خون می‌چکد.

- بهم گفتن جونش رو بگیر ولی...

انگشت شست دستش را کنار لبش کشید و ادامه داد:

- حیفه قبل مرگت یه حالی به من ندی... خوشگله.

قهقهه‌ی مستانه‌اش تن دخترک را لرزاند و روحش پر کشید. از سر شمشیرش خون می‌چکید... خون آبرو و پاکی دختر محمود انصاری. قصدش کشتن نبود. می‌خواست او را زجر کش کند. روحش را به خون بکشد و وجودش را غارت کند. اشک‌ها دوباره روی گونه‌هایش باریدند و جنون‌وار فریاد کشید:

- ازت متنفرم لعنتی... متنفرم.

سیامک اما باز خندید و جلو آمد. دخترک اما به تقلا افتاد. نباید اجازه‌ی دست درازی به آن وحشی می‌داد. نباید مرگ را آن‌طور می‌پذیرفت. از مرگ نه، نمی‌ترسید. اما از آن مرد، وحشت داشت. سیامک که باز جلو آمد، نگاه ترسان دخترک در اتاق چرخید. چشمش که به مجسمه‌ی کوچکِ گرگ، که روی میز بود خورد، انگار دنیا را به قلب عاصی‌اش هدیه دادند. امداد غیبی رسیده بود. پس خدا هنوز هم بود. نگاهش بین مجسمه و سیامک چرخید. خودش را روی دیوار کش داد و به سمت میز رفت. سیامک اما بی‌توجه و آرام جلو می‌رفت. دست لرزانش که دور تن مجسمه پیچید، سیامک قدم آخر را طی کرد. چکامه اما خیره به رعد چشمان سیامک، مجسمه را

بلند کرد. باید می زد. قبل از هر اقدامی از طرف آن حیوان، باید می زد. چشمانش را بست و هم زمان با دستی که به سمت سر سیامک می رفت، باز درد از گلویش آزاد شد. زد. نه یک بار... نه دوبار... چندین بار مجسمه را به سرش کوبید و هق زد. با ضربه‌ی آخر به سمت عقب هلش داد. سیامک سرش را بین دستانش را گرفت و ناله کنان عقب رفت. تلو تلو می خورد و ناگهان روی زمین افتاد. دخترک اما فرو رفته در دیوار، دل دل می زد. آن انصاف نبود... عدالتِ خدا آن شکلی بود؟! عدالت و انصافش را نمی دانست اما، رحمتش هم رنگ مجسمه‌ای بود که در دستاش می درخشید.

ماندن را جایز ندانست و با قدم‌هایی لرزان از کنار تن نیمه جان سیامک گذشت و به سمت در رفت. باید به ساختمان اصلی می رفت. پیش همان آدم‌هایی که امانت دار پدرش بودند اما؛ با دستی که میچ پایش را گرفت، روی زمین افتاد. باز فریادش حنجره‌اش را پاره کرد. سیامک در حالی که هنوز هم نمی توانست سر از زمین بردارد، او را گرفتار کرده بود. تقلایش برای رهایی از دست آن مرد، با جیغ‌های عصبی و فریادهای پردردش مخلوط شده بود. اسیر بود. اسیر چنگال‌های یک حیوان وحشی. زمین را چنگ می زد و هق هق می کرد. مجسمه اما کنارش روی زمین افتاده بود. باز دست به دامن آن ناجی بی جان شد. مجسمه را برداشت و با زدن غلتی سر سیامک را نشانه رفت. این بار هم به یک بار اکتفا نکرد. داد کشید و مجسمه را کوبید. فریاد زد و کوبید. حال خرابش را نمی فهمید. فقط رهایی می خواست. یک جو آرامش. یک ارزن امنیت. یک دنیا آغوش. بریده بود. از آن دنیا و آدم‌های بی معرفتش. از آن‌ها که گوششان را به روی فریادهای دردناک او بسته بودند، بریده بود.

به خودش که آمد، مبهوت ماند. نگاه سخته زده‌اش بین سیامک و مجسمه رد و بدل شد. دستش سست شد و گرگ سنگی از لای انگشتانش به روی زمین سقوط کرد. صدای برخورد مجسمه به زمین در سرش اکو شد. با حیرت خودش را عقب کشید. خونی که روی زمین ریخته بود... رنگ سرخ آن مجسمه... همه واقعی بود. سیامک... مرده بود؟! نفس نمی کشید؟! ذهن چکامه اما روی یک کلمه کلید شده بود: «قاتل»

با ناباوری باز خودش را عقب کشید و زمزمه کرد:

– نه... نه... نمرده. من... من نکشتمش... نه...

«نه» بعدی اش فریاد شد. داد شد. اشک شد. هق هق شد. شوکه بود؛ از آن همه حادثه. از زلزله‌ای آن بار به جای چند ثانیه، به اندازه‌ی چند سال ماندگار شده بود. با بهت خودش را از جا کند و به سمت در دوید. هق زد و دوید. هنوز تلویزیون روشن بود و شبکه‌ی چهار، درگیر سینمایی خوفناکش! خودش را به در رساند و دستگیره را پایین کشید. نه؛ این دیگر نوبر بود. قفل بودنِ دری که سیامک از همان جا پا به خانه گذاشته بود، ممکن نبود. اما چکامه آن جا بود. در آن خانه، بین گله‌ی گرگ‌ها. آن جا بود تا غیر ممکن‌ها را به چشم ببیند.

کلافه بود. عاصی تر از همیشه به در حمله کرد. مشت‌هایش سهم در می‌شد و باز حنجره‌اش می‌سوخت.

– کمک... کمک. تو رو خدا یکی کمک کنه.

هق زد و داد کشید.

– تو رو خدا یکی بیاد کمک... تو رو خدا.

سکوت اما تنها جوابی بود که می‌گرفت. انگار اهالی آن خانه به خواب زمستانی فرو رفته بودند. یا شاید گوش‌هایشان پر از پنبه بود. شاید هم می‌شنیدند اما بی‌رحمی می‌کردند؛ نامردی می‌کردند. با یأس و ناامیدی و صدایی که به زور شنیده می‌شد، باز هم طلب کمک کرد:

– لعنتیا کمک کنین. آی امانت دارا... تو رو خدا. خدایا... کمک.

تلاش اما بی‌فایده بود. مشت‌های بی‌جان‌ش از حرکت ایستاد. زانوهایش خم شد و چشم‌هایش سیاهی رفت. دستش را از در گرفت تا تعادل داشته باشد، اما جانی برایش نمانده بود. با فرودش روی زمین، چهره‌ی مادر بزرگش در ذهن عاصی‌اش

تداعی شد. او همیشه از مظلومیت علی (ع) می‌گفت و بی‌رحمی مردم کوفه. از هزار و چهارصد سال پیش. از شباهت آخر زمان می‌گفت با آن سال‌ها. چه بی‌رحمانه در روزهای جوانی‌اش، علی‌وار مورد ظلم بود و چه زیبا اهالی آن خانه، نقش مردم کوفه را بلد بودند. باید به آن‌ها تندیس بهترین بازیگران نامردی را اهدا می‌کردند! آنقدر زهر سکوت را به جان خرید تا از هوش رفت.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آرشام کلافه سیگارش را در جا سیگاری فرو کرد و از روی صندلی بلند شد. به سمت پنجره رفت و آن را گشود. اتاق پر از حلقه‌های دود شده بود و تنفس را سخت می‌کرد.

هوای سرد شبانگاهی که به صورتش دست کشید، نفس عمیقی کشید. روزهای اول پاییز بود اما هوا سوز زمستان داشت. او اما با یک رکابی احساس گرما می‌کرد. نگاهی به باغ پشتی انداخت. باغ عجیبش در ظلمات فرو رفته بود. چشم‌هایش را بست و هوا را به داخل ریه‌هایش کشید؛ اما با صدای جیغی که به گوشش خورد، چشمانش را باز کرد. صدای همان دختر بود. مهمان تازه واردِ مروارید سیاه. اما مگر مهم بود؟! نه ... نبود. خیلی وقت بود که دیگر چیزی اهمیت نداشت. از همان وقتی که او...

با صدای در به خودش آمد و بفرماییدی گفت. در باز و بسته شد و صدای اعظم در اتاق پیچید.

- هوا سرده آقا، سرما می‌خورین با اون لباس کم.

- خوبه، چیزی نمی‌شه.

مکثی کرد و گفت:

- کاری داشتی؟
- راستش ... چیزه...
- با مین و مین اعظم، به سمتش چرخید. دست‌هایش را با استرس به هم می‌مالید و حرفش را می‌خورد.
- حرفت رو بزن.
- خب، صدای جیغ میاد. می‌گم گناه داره آقا، طفل معصوم رو انداختین تو اون خونه ته باغ. زهره‌اش می‌ترکه اون جا.
- آرشام اما اخم‌هایش را در هم کشید و در حالی که به سمت تختش می‌رفت، لب زد:
 - نترس، کاریش نمی‌شه. به تنهایی عادت داره. جیغ‌هاش رو هم جدی نگیر. داره حرص کتکایی که خورده رو خالی می‌کنه. برو بخواب.
 - خدارو خوش نمید آقا...
 - با کلافگی حرف اعظم را برید:
 - گفتم چیزی نمی‌شه.
 - نگاه اعظم رنگ دلخوری گرفت، اما خوب می‌دانست حرف آریا یک کلام است. با دلخوری لب زد:
 - شام هم که نخوردین.
 - میل نداشتم.
 - این جوری از پا میفتی!
 - صبحونه به جاش مفصل می‌خورم.
- اعظم باز دلخوری نگاهش را پنهان کرد و با گفتن شب بخیری اتاق را ترک کرد. زن مهربانی که از قضا با شوهرش سرایدار مروارید سیاه بودند. تنها کسانی که او اجازه‌ی

بد خلقی و بی احترامی به آنان را، به خودش نمی داد. بدون بستن پنجره لیوان آبی برای خودش ریخت و قوطی قرص‌ها را برداشت. قرصی را کف دستش انداخت و خورد. آب را تا ته سر کشید و نگاهش روی قوطی آرام بخش باقی ماند. دمای درد بی خوابی اش بودند. خوابی که از چشمانش فراری شده بود و عادت بدی که به آن قرص‌ها پیدا کرده بود. دندان‌هایش را به هم فشرد و غرید:

– لعنت به همتون که جوونیم رو پای بی شرفیتون دادم.

روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. قرص پرده‌ی خواب را کشید و آرامش را به وجود بی‌قرار گرگ هدیه داد.

با سردرد و حالت تهوع عجیبی پلک‌هایش را تکان داد. آنقدر پلک‌هایش سنگین بود، که تصور می‌کرد یک کامیون شن پشت چشم‌هایش خالی کرده‌اند. پلک‌هایش را روی هم فشرد و بعد آرام چشمانش را باز کرد. دیدش تاریک بود و هیچ‌جا را واضح نمی‌دید. آرام دستش را تکان داد و به چشم‌هایش رساند. دستی به چشمانش کشید و دوباره نگاه کرد. آن‌جا کجا بود؟! چشم تنگ کرد و ابرو در هم کشید. فضای خانه را از نظر گذراند. آن‌جا که خانه‌ی خودش نبود؛ بود؟!

خواست از جایش بلند شود؛ که درد در دل و کمرش پیچید. تمام بدنش کوفته بود و مثل کوه‌کن‌ها خسته. انگار تنش را داخل یک هاونگ بزرگ کوبیده بودند. سعی کرد بنشیند. سرش را بین دستانش گرفت و فشرد. حس می‌کرد به سرش یک وزنه‌ی چهل کیلویی آویزان است. سابقه نداشت آنطور فجیع سردرد بگیرد. کمی سرش را به راست و چپ تکان داد و دستی به صورتش کشید. داغی سر و صورتش انکار نشدنی بود. دوباره به خانه نگاه کرد و سعی کرد به یاد بیاورد کجاست.

نگاهش که روی تلویزیون روشن نشست، تمام اتفاقات شب قبل مثل یک فیلم از جلوی چشمانش عبور کرد. موهای تنش راست شدند و ترس تمام وجودش را فرا گرفت. باید می‌رفت. می‌رفت و خودش را از آن دخمه خلاص می‌کرد. به سختی از

جایش بلند شد و سر پا ایستاد. قلبش دوباره تپش گرفته بود و صدایی در سرش زمزمه می کرد: «اون مرده... تو کشتیش!»

قدمی برداشت که چشم‌هایش سیاهی رفت. دستش را از دستگیره‌ی در گرفت که ناگهان دستگیره پایین رفت و در باز شد. تشویش وجودش را پر کرد و نسیم سردی که از لای در پا به خانه گذاشت، لرزی به تنش انداخت. مگر آن در قفل نبود؟! سعی کرد نفس عمیق بکشد و از خانه بیرون برود. پایش را از خانه بیرون گذاشت، و درد اعضا و جوارحش را به جان خرید. باید خودش را نجات می داد، هرچند با درد. به ساختمان اصلی نگاهی انداخت و راه سنگی به نظرش چه طولانی آمد. خودش را به دل باغ زد و دوید. لنگ لنگان و بی نفس، با سری سنگین و چشمانی تار، قدم تند کرد تا به آن جا برسد. نیمه‌ی راه را رفته بود که سنگی زیر پایش لغزید و مچ پایش پیچید. تن خسته‌اش که با زانو روی زمین فرود آمد، آخش به هوا رفت. کف دست‌هایش را به زمین چسباند، تا صورتش به زمین نخورد. از درد صورتش جمع شد. لب گزید و اشک تا کاسه‌ی چشمانش بالا آمد. همیشه سنگ‌ها جلوی پاهای لنگ بودند یا با تن خسته‌ی او دشمنی داشتند؟!

با زحمت خودش را از جا کند. نفسش بالا نمی آمد و به سختی با دهانش نفس می کشید. نگاهی به ساختمان انداخت که دور و نزدیک می شد. شاید هم بزرگ و کوچک. دست راستش را به سرش گرفت و تلو تلو خوران، به سمت خانه رفت. اما آن راه انگار تمامی نداشت. به آسمان نگاهی انداخت که پشت شاخ و برگ درختان مخفی بود. اما طلایه‌های نور خورشید را می دید که به او می رسند. حیف که با تمام کمیت، خبری از کیفیت نبود. آفتاب هم انگار با او و تن منجمدش، سر ناسازگاری گذاشته بود. بالاخره به پله‌ها رسید و خودش را از آن‌ها بالا کشید. به در که رسید، سرش را به آن تکیه داد و نفسی تازه کرد. دستگیره را با همان حال پایین کشید و در را باز کرد. دیگر پاهایش توان راه رفتن نداشتند. دیگر نمی کشید. نگاهش که با دو گوی شکلاتی گره خورد؛ زانوهایش تا شد و روی زمین افتاد. اما قبل از اینکه سرش به پارکت‌ها بخورد، پلک‌هایش روی هم افتاد و در جای نرمی فرو رفت.

با حس نوازش دستی که در موهایش می چرخید، آرام چشمانش را باز کرد. چندین بار پلک زد تا مه جلوی چشمانش از بین برود و بتواند واضح ببیند. با دیدن زنی که با لبخندی مهربان بالای سرش نشسته بود، فکرش درگیر مادرش شد. او بود، خودش بود. مادرش! برگشته بود. فاطمه جانش آمده بود. دهان باز کرد و بازدمش را آزاد کرد:

- مامان!

صدایش را نشناخت. خش صدایش یک پدیده‌ی نوظهور بود. اعظم که حال دخترک را دید، ماند چه بگوید. دلش نیامد او را با آن حال خراب ناامید کند. آرام لب زد:

- جانم.

چکامه نفسی گرفت. با بغضی که دیگر رفیق شفیق حنجره‌اش شده بود، بازدمش را رها کرد:

- برگستی مامان؟ مامان جونم بالاخره اومدی.

بغض صدایش شکست و هق هقش بالا گرفت. می دانست. فهمیده بود. می دانست آن زن مادرش نیست، اما می خواست خودش را گول بزند. دلش مادر می خواست. کسی که در آغوشش زار بزند. درد و دلش را اشک کند و ببارد. بنالد تا خالی شدن از ترس. تا رها شدن از آن بغض بی سر و ته. تا خود مادر داشتن. دل عاجز و عاصی‌اش کسی را می خواست که نگاهش به ژرفای اقیانوس مادرانگی باشد و دلش به بزرگی آسمان. چه ساده نگاه آن زن ناشناس، به دلش نشسته بود!

خودش را بی‌هوا در آغوش زن غریبه انداخت و صدایش بالا رفت. هق زد و بارید. تلخ تر از باران غروب‌های پاییزی... سفره‌ی دلش بی‌محابا لابه‌لای زاری‌هایش باز شد و مغزش تنها روی عطر تن آن زن میخ شده بود، که عجیب بوی مادر می داد.

اعظم چیزی از حرف‌هایی که میان گریه می‌زد، نمی‌فهمید. اما بی‌هوا بغض به گلویش چنگ زده و او را هم‌هم‌پای دردهای دختری که فقط اسمش را می‌دانست، بارانی کرده بود. دخترک که در آغوشش آرام‌تر شد، آرام موهای لخت و مشکی‌اش را نوازش کرد و زمزمه‌وار گفت:

- آروم باش مادر... اینجوری زار می‌زنی دلم می‌شکنه.

چکامه اما گیر همان کلمه ای بود که دلش را زیر و رو کرد «مادرا!». آرام خودش را عقب کشید و صاف روی تخت نشست. سرش را زیر انداخت و لبش را گزید. صدای زن اما نگاهش را بالا کشید:

- خوبی دخترم؟ حالت بهتره؟

به چشم‌های خیس زن زل زده بود. تیل‌های مشکی آن غریبه از اشک خیس بود. اما چرا؟! با بهت لب زد:

- گریه کردی؟!

زن لبخند مهربانی به رویش پاشید و دستی به گونه‌ی دخترک کشید.

- می‌شه دخترت اینجوری تو بغلت زار بزنه و بعد گریه نکنی؟!

چکامه اما فقط با بهت نگاهش می‌کرد. ذهن وامانده‌اش داشت کلمات را هجی می‌کرد. گفته بود دخترت؟!

بدون اینکه نگاهش را از زن بگیرد، آرام زمزمه کرد:

- من که دختر شما نیستم!

- دوست نداری دخترم باشی؟ نمی‌دانست چه بگوید. زنی که روبه‌رویش نشست به بود.

با مهربانی نگاهش می‌کرد و بوی عطر مادرش را می‌داد، می‌خواست او دخترش باشد؟! دوست نداشت؟! مگر می‌شد نخواهد؟! حتی اگر عقلش حکم دیگری می‌داد، او مادر

می خواست. دلش مادر می خواست. زنی که با دیدن اشک او باریده بود؛ دخترم صدایش می زد؛ نگاهش مهربان بود. تنها توانست یک چیز پرسد:

- می شه... ماما صداتون کنم!؟

دید که چشمان آن زن درخشید و لبخند روی لبانش شکفت. و پاسخ پر اشتیاقش:

- معلومه که می تونی عزیز دل.

لبخند شیرینی به روی زن پاشید که او از جا برخاست و گفت:

- برم یه چیزی برات بیارم بخوری، بلکه یکم جون بگیری. رنگ به رخت نمونده!

زن از اتاق بیرون رفت و چکامه به آن مهربانی دلگرم شد. چه خوب که یکی را در آن جهنم پیدا کرده بود، که محبت را می فهمید.

با یادآوری سیامک باز ترس جای آن دلگرمی را گرفت. چه طور به آنان درباره ی سیامک و شبی که گذرانده بود می گفت! آرام از جا بلند شد و به سمت در رفت که صداهای بیرون توجهش را جلب کرد.

- چی شد!؟ چیزی پیدا نکردی!؟

- نه؛ هیچ بنی بشری اون جا نبود که این دختر بخواد ازش بترسه.

- حیوون چی!؟

- همچین می گی حیوون انگار تو جنگل زندگی می کنیم! نه خیر، نبود.

اعظم مکثی کرد و بعد صدایش به گوش چکامه رسید:

- پاشا چی!؟

- پاشا زنجیر داره اعظم! آریا کجا رفت!؟

- نفهمیدم. من تو اتاق بودم، یهو دیدم این دختر رو، رو دست آورد. بعد هم رفت.

حسابی عصبی بود!

دیگر صدای مرد غریبه را نشنید. چیزی نبود؟! پس سیامک چی؟! مگر او نبود که با سر خونین روی زمین افتاده بود؟! مگر خودش با آن مجسمه چندین بار بر سر سیامک نکوبیده بود؟! اگر نبود، پس... زنده بود. هنوز هم نفس می کشید. دشمن جان او هنوز هم زنده بود. به در تکیه زد و چشمانش را بست. بهتر بود تمام اتفاقات را در دلش دفن کند و حتی کلامی از سیامک و آمدنش نگوید. چه کسی حرفش را باور می کرد؟! نکند واقعا توهم زده بود؟! چشمانش را آرام گشود و نگاهش را مشوش در اتاق چرخاند. توهم؟! دستانش را با استرس بالا گرفت و نگاهشان کرد. با همان دستها بر سر آن غول بیابانی کوبیده بود. نگاهش که روی ناخنهای شکسته اش نشست، اخم هایش درهم شد. آن ناخنهای شکسته، مدارک وجود سیامک بود. وقتی زمین را چنگ می زد و تقلا می کرد، شکسته بودند. لرزی از دلش گذشت و احساس ضعف بر حالش غلبه کرد. نفسی کشید و با تصمیم سکوت، آرام در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت. از راهروی کوچک که گذشت به حال رسید. آن زن مشغول کشیدن غذا بود. جلو رفت و در خانه و فضای خوفناکش دقیق نشد. وارد آشپزخانه که شد، اعظم به سمتش چرخید و به رویش لبخند زد.

- چکامه دیگه! درسته؟

لبخندی زد و گفت:

- خبرا زود می رسه دیگه!

- آره دنیا خیلی کوچیکه. آشوبی که دیروز به پا کردی، به گوش من هم رسید.

مکشی کرد و با اشاره به میز ناهار خوری ادامه داد:

- بشین دخترم.

چکامه به سمت میز رفت و صندلی را عقب کشید. نشست و دست هایش را روی میز گذاشت و بر هم گره زد. چهره اش را مظلوم کرد و گفت:

- ولی من اسم شما رو نمی دونم!

اعظم به سمتش چرخید و گفت:

- من اعظمم. زن سید؛ سرایدارهای اینجا. و البته... مامان دیگه!
با حرف اعظم، لبخند دخترک عمیق تر شد و دندان‌های ردیف و مرتبش نمایان شد.
وجود آن زن، یک موهبت الهی بود. یک چراغ سبز دیگر از طرف خدای مهربانی که
فراموشش کرده بود. نیاز داشت به منبع آرامش آن زن، که چه ساده مادرش شده
بود.

دوباره سوالاتش در ذهنش صف کشیدند. یقیناً فرصتی بهتر از آن، برای گرفتن
اطلاعات پیدا نمی‌کرد. باید خودش را از آن دخمه‌ی آخر باغ خلاص می‌کرد. آن هم با
وجود پاشایی، که فقط اسمش را شنیده بود و از شنیده‌هایش معلوم بود، باید سگ
باشد.

- من... من می‌تونم اینجا باشم!؟

اعظم بشقاب غذا را جلویش گذاشت.

- چرا؟

- خب... راستش، من از اون خونه، می‌ترسم.

اعظم نفسی کشید و لبخندی زد.

- من قبلاً وساطتت رو کردم.

چشمان چکامه به وضوح درخشید و با حیرت پرسید:

- چطوری راضیش کردین!؟

- خب دیگه... من هم یه کوپن‌هایی دارم.

دخترک خندید و اعظم در حالی که روی صندلی کنار او می‌نشست، ادامه داد:

- تجربه ثابت کرده، بند پ همیشه جواب می‌ده. ولی... آریا و تصمیماتش، نوسان زیاد داره. فعلا چیزیی نمی‌گه. ولی معلوم نیست باز کی بزنه به اون در. بخور غذات رو سرد نشه.

چکامه قاشق را برداشت و نگاه پر لذتی به قرمه‌سبزی‌ای که در ظرف به رویش چشمک می‌زد، انداخت. از بچگی از پارتی بازی متنفر بود. هیچ کجا اسم پدرش را نمی‌آورد. بعضی وقت‌ها تا آخر سال تحصیلی هیچ کس نمی‌فهمید او دختر یکی از دولت‌مردان ایرانی است. نه اینکه از کار پدرش خجالت بکشد؛ او همیشه از داشتن پدری که جانب‌دار حق بود و نیکی، به خود می‌بالید. اما به هر کجا رسیده بود، ثمره‌ی تلاش‌های شبانه‌روزی خودش بود. با یادآوری دانشگاه و کلاس‌هایی که از دو هفته‌ی بعد شروع می‌شد، غذایش را با بی میلی جوید. شاید اگر چاووش بود، فکر فرار به سرش می‌زد و از دست گرگ فراری می‌شد؛ اما با وجود سیامکی که نمی‌دانست مرده است یا زنده، فعلا همان جا امن‌ترین جا بود. باید با نوسانات آریا کنار می‌آمد. باید گرگ را رام می‌کرد.

لقمه‌اش را فرو داد و رو به اعظم پرسید:

- حالا چه طوری می‌شه با نوسان‌های این آقا کنار اومد؟

اعظم فکری کرد و گفت:

- از نظر من که کار سختیه. ولی شاید تو از پشش بر بیای.

چکامه دست از غذا کشید و به اعظم خیره شد.

- چه کاری؟

- عضو گروه آریا بشی.

به چشمان اعظم خیره ماند و اخم ظریفی پیشانی‌اش را چین انداخت. زنی که کنارش نشست‌ه بود، حدود چهل و خورده‌ای سال، سن داشت و در بین دسته‌ی کوچکی از

گیسوان سیاهش که از زیر روسری اش فراری شده بودند، چند رگه موی سفید هم به چشم می خورد. از همان گیس‌هایی که در آسیاب سفید می کنند. مادر جدیدش از او می خواست که عضوی از گروه آریا باشد. گرگی نوپا در گله‌ی قَدَرِ گرگ. آدم‌هایی که سنگ‌دلی‌شان را در سکوت شب قبلشان، به وضوح دیده بود و بی رحمی‌شان را با طعم درد کتک حس کرده بود.

نگاهش را روی ابروهای باریک و تمیز اعظم میخ کرد. قبول عضویت در گله‌ی گرگ‌ها، مثل راه رفتن بر روی لبه‌ی تیز شمشیر بود. یک بازی ترسناک و غیرقابل پیش بینی. نگاهش پایین آمد و از روی چشمان مشکی اعظم، روی لبانش نشست، که چه ناشیانه ماتیک قهوه‌ای رنگی رویش مالیده شده بود. در افکارش غرق بود که لب‌های اعظم لرزید:

- نمی‌دونم چرا از دیروز، یاد کارتون دیو و دلبر افتادم. خبرای حاضر جوابیت و کله شقیّت که به گوشم رسید، یاد اون فیلم افتادم که شاید تا به حال دختر خواهرم، صدبار مجبورم کرده کنارش بشینم و با هم اون فیلم رو ببینیم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- ولی ترس رو از چشمت خوندم وقتی به هوش اومدی. تو که از اون خونه می ترسی، موندنت بین یه گله گرگ هم آسون نیست.

آسان نبود. بود؟! زندگی بین یک عده گرگ که چاووش به خاطر آن‌ها جان داده بود، سخت بود... چاووش... دوباره آن سوال تکراری را از خودش پرسید:

«یعنی چاووش هم عضوی از این گله‌ی درنده بود؟!» باور نمی‌کرد. باور اینکه برادر مهربانش، با آریا در قاچاق شریک شده بود، سخت بود حداقل برای او که چاووش را بهتر از هر کسی می‌شناخت. برادری که همیشه دم از قانون می‌زد، قاچاقچی شده بود؟! آن هم موادمخدر؟! موادی که هیزم می‌شد و زندگی چندین هزار نفر را به آتش می‌کشید.

نگاهش را از اعظم کند و روی غذای نیمه کاره‌اش نشانند. باید چه کار می‌کرد؟! با دستی که روی دست‌های گره خورده‌اش نشست، به خودش آمد.

- با دخترایی که تا حالا دیدم، خیلی فرق داری. اون نجابتی که توی چشما ته، یه معصومیت خاصی که دل منه مادر رو لرزوند؛ دلم نمی‌خواد بین یه مشت آدم بی‌سرو پا زندگی کنی مادر ولی، اگه بتونی به آریا کمک کنی، واسه موندنت خواهش هم می‌کنم.

مات و مبهوت به اعظم خیره شد. کمک؟! افکارش بی‌پرده روی زبانش جاری شد:
- چه کمکی!؟

- می‌تونی باهاش راه بیای؟ می‌تونی بهش محبت کنی؟ می‌تونی بر خلاف آدمای دور و برش... دوش داشته باشی!؟

اخم‌های دخترک غلیظ شد و بی اختیار غرید:

- چی دارین می‌گین؟ قاتل داداشم رو دوست داشته باشم!؟
اعظم با مهربانی لبخند زد و گفت:

- آریا اونی که تو فکر می‌کنی نیست چکامه و اینکه، تنها راهیه که می‌تونی اینجا بمونی.

عجز و غم چشمان آن زن را درک نمی‌کرد. چه از او می‌خواست؟! محبت به گرگ! کسی که با مهربانی بیگانه بود و از آن دختر متنفر؟! کسی که تنفر از نگاهش می‌بارید!؟

- چرا اینقدر جوش اون رو می‌زنین؟! قصدتون از این طلب کمک چیه؟
اعظم نفس عمیقی کشید و تلخ لب زد:

- آریا با همه تلخیاش، جای برادر کوچیکه که همیشه آرزوش رو داشتم. قصدمم از این کمک، فقط حال و روز اونه... و جلو داری از انتقامی که می‌دونم بهش فکر می‌کنی.

چکامه اما نمی‌توانست حس او را درک کند. خودش را جلو کشید و در حالی که دستانش هنوز هم بین دستان مادرش اسیر بود، مشکوک پرسید:

- شما چی می‌دونی؟

- چیز زیادی نمی‌دونم. یعنی هیچ کس از زندگی آریا نمی‌دونه جز خدا. ولی وقتی اینجا باشی، خودت می‌تونی خیلی چیزا رو بفهمی.

مکثی کرد و عاجز دم زد:

- تو می‌تونی دختر... می‌تونی کمکش کنی.

عجز صدای او حس غریبی را به دل دخترک منتقل می‌کرد. خواهش آن زن غیر معقول و ناگهانی بود. شاید درست به خاطر دیدن چندباره‌ی همان کارتون کودکانه، چنین درخواستی داشت. شاید هم به خاطر چیزهایی که می‌دانست و نمی‌گفت. نفسی کشید و به دست‌هایشان خیره شد. برای ماندن در آن خانه، برای حفظ جانش، برای انتقام، باید قبول می‌کرد.

باید گرگ را رام می‌کرد. چه با روش خودش، چه با روش مادرش. در آن وضعیت برای نفس کشیدن و داشتن سرپناهی برای زندگی، هر کاری می‌کرد. حتی راه آمدن با نوسانات مردی که از نگاهش متنفر بود.

مصمم به اعظم نگاه کرد و گفت:

- قبوله. حالا باید بهم بگین چه طوری باید بشم یکی عین اونا!

برق شادی را در چشمان اعظم دید. زنی که داشت برای مردی که به جای برادرش بود، دلسوزی می‌کرد و برای او، حس آشنای مادرانگی داشت.

- راه و روش خاصی نداره مادر، فقط باید خودت رو نشون بدی.

از تغییر لحن مادرش خرسند شد. آن لحن مادرانه‌اش را بیشتر دوست داشت تا آن جدیت و فلسفه‌ی پنهان در کلامش را. با ادامه‌ی حرفش، لبخند روی لب‌های چکامه ماسید:

- آریا از آدمایی که سیاست دارن و بلدن چی کار کنن خوشش میاد. سیاست بلدی؟!

سیاست! پوزخند تلخی کنار لب‌های چکامه جا خوش کرد و از چشم‌های تیز بین اعظم دور نماند. حس تلخ تداعی بدبختی‌ها چه طعمی دارد؟! آوارگی و سر بار شدن چه رنگی ست؟! بغضی که مدت زیادی در گلویت نشسته چه! آن چه طعم و رنگی دارد؟! کلمه‌ی پنج حرفی که با دو جفت نقطه‌ی نحس، مسبب تمام بدبختی‌های زندگی او بود. سیاستی که رحم و مروت سرش نمی‌شد. احساسات انسان‌ها برایش بی ارزش بود و سر سوزنی معرفت را درک نمی‌کرد. طلاق مادرش و سفرش به انگلیس... رفتن پدرش به فرانسه؛ و مرگ تنها برادرش چاووش؛ همه زیر سر سیاست بود. خوبی هم زیاد داشت اما تاس سیاست هیچ وقت برایشان جفت شیش نداشت. مگر می‌شد سیاست را شناسد؟! مگر ممکن بود که زیر دست انصاری بزرگ شده باشد و کار بلدی و موقعیت سنجی را نداند؟! بلد بود. خوب می‌دانست منفعت چیست و برای همین قصد رام کردن گرگ را داشت. آن هم با سیاست‌های خاص چکامه!

غمی که در چهره‌ی کبود دخترک بیداد می‌کرد، سوزن شد و به دل مهربان اعظم فرو رفت؛ و زبانش را به ندامت چرخاند:

- ناراحتت کردم مادر؟ چرا یهو اینجوری پژمردی؟

به اعظم و لحن نگرانش لبخند روشنی زد و گفت:

- نه مهم نیست. دیگه به شنیدن این کلمه عادت کردم.

- سیاست؟

سری تکان داد و تلخ لب زد:

-تم حسابی با خاکستر داغ نامردی‌هاش سوخته و تاول زده. بهترین روزهای عمرم رو سوزونده و خاکسترش رو داده دست باد... بldم سیاست.

مکثی کرد و افزود:

- بldم چون زیر دست محمود انصاری بزرگ شدم و الان مجبورم توی خونه‌ی آریا زندگی کنم.

به نگاه مغموم مادرش نگاه کرد و دوباره شیطنت را به جان کلامش ریخت. چشم تنگ کرد و پرسید:

- خب، حالا که آمار استعدادام رو هم در آوردین! بگین من باید چیکار کنم؟

چهره‌ی اعظم باز شد و گفت:

- امشب اینجا یه معامله است. آریا اجازه‌ی دخالت به کسی نمی‌ده، ولی اگه زرنگ باشی می‌تونی خودت رو نشون بدی.

گیج و مات به اعظم نگاه می‌کرد. معامله چه ربطی به او داشت؟! چه طور باید خودش را وارد ماجرا می‌کرد؟! نفسش را محکم از سینه‌اش بیرون فرستاد و گفت:

- چقدر پیچیده!

اعظم از جا بلند شد. به سمت اجاق گاز رفت و به غذایش سری زد؛ و پاسخی برای چکامه نداشت. خودش هم نمی‌دانست چرا از آن دختر کمک خواسته و می‌خواهد در معامله‌ی آن شب، خودی نشان بدهد. تنها روی چشمان معصوم و حس خوبی که به آن دختر داشت، حساب باز کرده بود. که اگر بخت با او و احساسش یار نمی‌شد... سری تکان داد و سعی کرد آیه‌ی یأس نخواند و به قول متین، سیاه نمایی نکند. به خدا توکل کرد و زیر لب نجوا کرد:

- به امید خودت خداجان.

چکامه اما باز هوس پیدا کردن جواب برای سوال هایش، زبانش را به صحبت باز کرد.

- مامانی...

اعظم که به سمتش چرخید، چکامه بهت و شادی و بغض را در نگاهش خواند و جوابش خبر از حال خوبش می داد:

-جان دلم!

- چرا آرشام...

صدای قاطع اعظم اما کلامش را سر برید:

- اسمش رو نگو مادر.

با حرص پرسید:

- چرا!!؟

- این رو منم نمی دونم. فقط می دونم آقا دلش نمی خواد اسمش رو صدا بزنین.

به لحن اعظم خندید. جوری گرگ را آقا خطاب کرده بود، که دخترک را به یاد رمان های خان سالاری انداخت. زیر لب زمزمه کرد:

- آقا!

اعظم هم به کارش خندید و سری تکان داد. دست از قرمه سبزی که به اندازه ی آش همش زده بود، کشید و دوباره روی صندلی نشست.

- آریا زیاد حرف نمی زنه مادر، ولی دنبال انتقامه. از کی و برای چی الله اعلم!

تشنه ی محبت دیدنه، ولی از بس مغروره هر جور محبتی رو پس می زنه. حتی اگه از طرف من باشه که جای خواهر بزرگترشم. ولی می فهمه. خوب می فهمه و جبران می کنه.

به صورت چکامه خیره شده بود و اما او در موج عشق و محبت نگاه مادرش غرق بود. عشقی که مثل هروئین به رگ‌هایش می‌ریخت و حالش را دگرگون می‌کرد. حال او را که مدتی بود، رنگ مادرش را ندیده بود. صدای پر مهر برادرش را نشنیده بود. مدتی بود که در آغوش گرم پدرش غرق نشده بود. نگاه آن زن انگار، داشت تمام کمبودهایش را جبران می‌کرد. در رگ و پی‌اش نفوذ می‌کرد و دخترانه‌هایش را قلقلک می‌داد. با صدای اعظم به خودش آمد:

- درد می‌کنه؟

دخترک بغضش را فروخورد و با تعجب پرسید:

- چی؟

- صورتت... کبود شده!

قیافه‌ی چکامه آویزان شد و با ناله گفت:

- خیلی سیاه شده!؟

- ندیدی مگه؟

با حرص لب‌هایش را روی هم فشرد و غرید:

- تو اون دخمه مگه آینه پیدا می‌شد!

اعظم تک خنده‌ای کرد و از جا بلند شد.

- بیا بریم توی اتاق، اون جا آینه هست.

از جا بلند شد و به دنبال اعظم راهی شد. وارد دومین اتاق که شدند، فضای چوبی‌اش را از نظر گذراند. یک اتاق تقریباً بزرگ، با یک پنجره که به سمت باغ پشتی بود؛ پرده‌اش هم یک حریر ساده و شیری رنگ بود؛ و تختی که درست زیر پنجره قرار داشت. کف و دیوارها همه پارکت شده بودند. یک کمد دیواری بزرگ هم درست

سمت راستش و انتهای اتاق بود؛ و فرش کوچک و زیبایی که وسط اتاق پهن شده بود. رنگ گرم اتاق، به دلش نشست و وجودش را از دلهره خالی می کرد.

- اینجا اتاقته مادر.

و به آینه ای که روی دیوار روبه روی در و کنار کمد قرار داشت اشاره کرد و ادامه داد:

- اونم آینه.

به سمت آینه رفت که با دیدن صورتش نفس عمیقی کشید. تنها کبودی صورتش یک لکه ی سیاه کوچک آن هم زیر گونه اش بود. دستی روی سیاهی کشید و زمزمه کرد:

- دستت بشکنه الهی.

- نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش این است.

چکامه اما بدون اینکه از دختری که با چشم های گود رفته در آینه نگاهش می کرد چشم بردارد، با خباث لب زد:

- عادت هاش هم عوض می شه!

- این دیگه هنر توئه، که نشون بدی بلدی گرگ رو رام کنی یا نه.

لبخند مرموزانه ای زد. اعظم داشت احساسات دخترانه اش را تحریک می کرد! غرور و قدرت را در چشم هایش پیدا کرد و با شیطنت جمله اش را ادا کرد:

- پاش برسه... بد افسونگری می شم مامانی!

اعظم لبخندی به ایستادگی دخترک زد. تا به حال مثل او صبور و پر قدرت ندیده بود.

نگاه از دخترک گرفت و از اتاق بیرون رفت. چکامه اما به آینه خیره بود. ابروهای

خوش حالت و قهوه ای رنگش را دست کشید و چشم هایش را مالید. تپله های

خاکستری رنگ و درشتش حسابی پف کرده بود و لب های قله ای اش خشکیده بود.

دستی در موهای بلند و خرمایی اش کشید و اندامش را از نظر گذراند. آن چنان زیبا

و زباز زد نبود اما چهره‌ی با نمک و دوست داشتنی داشت. لبخندی به چکامه‌ی درون آینه تحویل داد و نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. عقربه‌ها می‌دویدند تا خودش را به دو برسانند. ناگهان شانه‌هایش پایین افتاد و سوال همیشگی‌اش را از خودش پرسید:

- حالا من چی بپوشم!!!

از اتاق بیرون رفت و صدایش را بالا برد:

- ماما! حالا این معامله ساعت چند هست؟

- شیش.

صدای آرام اعظم را که از اتاق بغلی شنید، به سمتش رفت. در اتاق نیمه باز بود. سرش را داخل اتاق برد و گفت:

- اجازه هست خوشگله؟

اعظم لب‌گزید و به شیطنتش خندید. چقدر دلش لک زده بود برای داشتن یک مونس. یک همدم که لبخند را به لب‌هایش هدیه کند. چکامه هم لبخندی زد و بعد چهره‌ی نالان به خودش گرفت.

- چی شده مادر؟ لب و لوچت چرا آویزونه؟

چکامه که اتاق را از نظر می‌گذرانند، بدون اینکه نگاهش کند لب زد:

- خب چی بپوشم؟

و بعد گردنش را کج کرد و به اعظم خیره شد که روی تخت دونفره‌ی اتاق نشسته بود. بی توجه به خنده‌ی اعظم لبخند جمع و جوری زد و با اشاره‌ی ابرو به تخت گفت:

- عجب تختیه ها!!! جون می‌ده واسه پر پر کردن بالشت.

به چهره‌ی مبهوت اعظم خیره ماند و بلند خندید. معلوم بود منظورش را از بازی با بالشت‌های پر، نفهمیده است. اعظم بیخیال شیطنت‌های او شد و با تکان دادن سری پرسید:

- لباسات همیناست؟

شیطنت از چهره‌ی چکامه رخت بریست و جایش را به حسرت و حرص داد.

- این غول تشنا که نداشتن هیچی با خودم بیارم، منم و همین یه دست لباس.

- عیب نداره مادر، خودم بهت می‌دم. اینکه غصه نداره!

غصه نداشت؟! نه. وقتی در خانه‌ی آریا بود و یک طفیلی؛ وقتی سیامک قصد جانش را داشت؛ وقتی آن‌طور درمانده و بی‌کس بود، دیگر جایی برای حسرت کم‌پر از لباس و کیف و کفش‌های رنگارنگش باقی نمی‌گذاشت. باید همان لنگه کفش را هم در آن بیابان که نه، جهنم غنیمت می‌شمرد. اما مگر لباس‌های اعظم تن او می‌شد؟! تنش که می‌شد اما اندام ظریفش در آن لباس‌ها گم می‌شد.

لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- گشاد نیست برام؟!

صدای قهقهه‌ی بلند اعظم حیرتش را بیشتر کرد. با دست سرش را خاراند و چشمی در اتاق، که با اتاق او هیچ تفاوتی نداشت، چرخاند؛ و سر آخر نگاهش لبخند عمیق اعظم را نشانه رفت. اعظم اما نفسی گرفت و در حالی که کمی زانوهایش را می‌مالید، با صدایی که هنوز هم رگه‌های خنده داشت، گفت:

- لباس‌های من رو که نمی‌خوای بپوشی مادر. خواهرم چند وقت پیش، با شوهرش یه مغازه باز کرد. ولی روزگار باهاش یار نشد و ورشکست کرد. مجبور شد مغازش رو به مفت بده جای بدهی‌های شوهرش. ولی لباس‌های مغازش رو نفروخت. یعنی نتونست بفروشه.

وقتی فهمید من و سید شدیم سرایدارهای اینجا، اومد لباس‌ها رو گذاشت پیش ما. خونه سرایداری دم در، پر از لباسه. هر چی بخوای لای خنزر پنزرهای اکرم پیدا می‌شه. خیالت تخت مامان جان.

ذوق زده و راضی به اعظم نگاه می‌کرد. خودش را از چهار چوب در بیرون کشید و روی تخت، روبه‌روی او نشست. چه زیبا او را مادر یا مامان جان خطاب می‌کرد. وجود آن زن انگار رنگ وجود خدا را داشت. همان خدایی که در بدترین شرایط، دست او را گرفته بود و درهای رحمتش همیشه گشوده بود. اما سکوتش در حادثه‌های آن چند وقت، سنگین بود. حداقل برای چکامه سنگین بود. آن قدر که دست از دعا و نماز بشورد و بگوید: بسه اینقدر صدات کردم و به جای جواب، سکوت شنیدم!

اما وجود آن زن باز داشت وجود او را به رخس می‌کشید. به رخ حس سمجی که در دلش زمزمه می‌کرد:

«خدا نیست... حداقل واسه تو نیست چکامه»

(این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir))

بعد از اینکه به اعظم کمک کرد تا کارهایش را برای شام انجام دهد، با هم از ساختمان بیرون زدند. با دیدن مرد مسن سال و تکیده‌ای که به سمتشان می‌آمد، به تبعیت از اعظم روی ایوان ایستاد. مرد با کمک دستی که روی زانویش می‌گذاشت از پله‌ها بالا می‌آمد، که با صدای اعظم سرش را بالا آورد و به آن‌ها نگاه کرد.

- چی شده سید؟ چرا اخمات درهمه!

تازه فهمید او کیست. سید؛ شوهر اعظم. نگاه سید روی او نشست. چکامه به رسم ادب، سری تکان داد و سلامی گفت. چهره‌ی مرد باز شد و با لبخند زیبایی پاسخش را داد:

- سلام بابا. خوش اومدی.

لبخندی به روی سید و لحن خوشش زد و زیر لب ممنونی زمزمه کرد.

- نگفتی سید، اون آریا نیست دم در؟!

چکامه هم پی نگاه اعظم و اخم‌هایش را گرفت و به آریایی رسید که دم در ویلا ایستاده بود. نوای محزون سید، پاسخ سوال اعظم را داد:

- دوباره بابای کامران اومده... سراغ پسرش رو می‌گیره.

نگاهش روی چهره‌ی سید نشست. غم در چهره‌ی سبزه‌اش که با ریش و سبیل مشکی قاب گرفته شده بود، موج می‌زد. فضولی نبود اگر می‌پرسید کامران کیست؟! دوباره به آریا نگاه کرد. سید بی هیچ حرفی از کنارشان گذشت و به داخل خانه رفت. او و اعظم هم از پله‌ها پایین آمدند. دیگر نتوانست تحمل کند و پرسید:

- کامران کیه؟!

اعظم نفس عمیقی کشید و لب زد:

- یکی از اونایی که قبلا تو گروه آریا بود. یه دفعه‌ای نیست نابود شد. اینم باباشه. هی میاد اینجا سراغ پسرش رو می‌گیره.

مکت تلخی کرد و ادامه داد:

- هی مادر... اینجا ماجرا زیاد داره. تلخی زیاد داره. باید چشمت رو ببندی.

نگاهش میخ آریا بود و مغزش در حال هجی کردن حرف‌های مادرش. پدر مردی که ناگهانی مفقود شده است! با کنجکاوی جلو می‌رفت و هر چه قدم‌هایش به در

نزدیک‌تر می‌شد، صداها بلندتر و واضح‌تر می‌شد.

- چند دفعه بگم من خبری ازش ندارم. چرا نمی‌خوانی این رو بفهمی؟

- د اڅه اگه تو خبر نداری پس کی خبر داره؟ برم سراغ پسر م رو از کی بگیرم؟ آریا...
تو رو جان عزیزت بگو کجاست.

صدای مرد سوز گرفت و بغض صدایش لرزش دردناکی را به پدرانهایش انداخت.

- مادرش بی تابه آریا... خواهرش داره دق می کنه. اگه نمی دونی، خودت بیا و بگو
بهشون. از من دیگه بر نمیاد دست خالی برگردم. دیگه نمی تونم.

چند ثانیه سکوت و بعد صدای محکم و بی حس آریا روی حس انسان دوستی او آوار
شد:

- برو بهشون بگو من نه خبر دارم نه می تونم پیام اون جا. برو بگو کامران هر جا باشه
خودش برمی گرده. دفعه‌ی آخره میای اینجا، افتاد؟

و صدای مهیب بسته شدن در که تن دخترک را لرزاند. بی اختیار جلو تر از خانه رفته
بود و در چند قدمی آریا ایستاده بود. بغضی که در گلویش برای رهایی تقلا می کرد،
چین به ابروهایش انداخته بود و تنفر را به جان چشمانش ریخته بود. دستهایش را
مشت کرده بود و به آریا خیره شده بود. چه طور می توانست آن طور بی رحمانه جواب
یک پدر دل شکسته را بدهد. چه طور آن قدر بی رحم بود؟!

صدای هق هق مردی که هنوز پشت در بود را می شنید اما آریا طلب کار به دخترک
نگاه می کرد. سکوت سنگین نگاههایشان به درازا نکشید و دردهای دل دخترک
ترکید.

- چه طوری می تونی اینقدر بی رحم باشی؟

اخم‌های آریا بیشتر شد و پرسشگر به چکامه خیره شد. او اما دوباره لب زد:

- این همه بی رحمی رو از کجا میاری؟ چه طوری تونستی جواب یه پدرو با یه دل
شکسته، اونجوری بدی؟

آریا قدمی به جلو برداشت اما چکامه ناباور ادامه داد:

- مگه چی ازت خواست؟ جز اینر که بری به مادرش دلداری بدی؟ جز اینکه بگی کجاست تا خواهرش دق نکنه! تو ... تو چه جور آدمی هستی؟

اشک‌هایش بی اجازه باریدند. اشک از کاسه‌ی چشمانش سر رفت و شوری‌اش احساساتش را سوزاند.

- چه جوری می‌تونی اینقدر بد باشی!

آریا اما خیره به قطراتی که روی گونه‌های دخترک می‌لرزید، باز قدم برداشت. داشت گریه می‌کرد. برای پدری که نمی‌دانست کیست و قصدش چیست؟! با حیرتی که پشت گره کور ابروهایش مخفی بود به نفرت خیس نگاه دخترک زل زده بود. لب‌های خیس چکامه اما لرزید و تلخ گفت:

- حالم ازت به هم می‌خوره... حالم از این همه نامردی به هم می‌خوره ... رئیس!

رئیزی که با تمسخر به آخر کلامش چسبانده بود، به جان آریا نیش زد. آریا اما فاصله‌اش را با دخترک به یک قدم رساند. در چشم‌هایش زل زد و با خشم غرید:

- حال منم از تو و قضاوت‌هات به هم می‌خوره... از وجودت که برام شدی سربار، سرخر... حالم از تو و اون چشمت به هم می‌خوره.

قبل از اینکه باز جلوی نگاه معصوم دخترک کم بیاورد، راهش را گرفت و با گام‌های بلند به سمت ساختمان رفت. چکامه اما مبهوت لحن ترسناک و چشمان پر از نفرت آن مرد، همان‌جا خشک شده بود. دیگر صدای آن مرد را نمی‌شنید. لب‌هایش را روی هم فشرد و گوش‌هایش را روی صدای اعظم که صدایش می‌زد بست. به سمت در قدم برداشت و در را گشود. سرش را از در بیرون برد و به اطراف نگاهی انداخت. دور و بر پر از درهایی بود که با فاصله از هم قرار گرفته بودند و از درخت‌هایشان معلوم بود که همه باغ و ویلا هستند. از مرد خبری نبود. حتی پرنده هم در آن کوچه‌ی شن‌ریز عریض و طویل پر نمی‌زد. ناامید به آسمان نگاه کرد که ناگهان به عقب کشیده شد.

جیغی بی هوا از حنجره‌اش آزاد شد و در با شدت بر هم کوبیده شد و صدایش ریشه به تن مادرانه‌های اعظم انداخت.

نفهمید چه شد که پشتش به در خورد و بین در و تن آریا قفل شد. شوکه از کار ناگهانی او، آرام نگاهش را از روی قفسه‌ی سینه‌ی او که به شدت بالا و پایین می‌شد، روی چهره‌اش سُر داد. با ترس به چشمان سرخ شده‌ی او نگاه کرد و نفسش را در سینه حبس کرد. پاهایش سست شده بود و از آن فاصله‌ی کم در عذاب بود. چشمانش در نگاه خشم‌گین گرگ اسیر شد بود. حتی توان تکان خوردن هم نداشت که آریا از لای دندان‌های کلید شده‌اش با صدایی که سعی می‌کرد کنترل کند غرید:

- هیچ وقت، پات رو از این در بیرون نمی‌ذاری. فهمیدی؟

چکامه اما خیره به قهوه‌ای‌های او لال شده بود. اما در آن بین، اعظم با دیدن آن‌ها با نگرانی به سمتشان دوید. صدای پر مهرش که آزاد شد دل چکامه را گرم کرد.

- باشه آقا، خودم حواسم هست، شما آرام باش.

مغز چکامه قفل آن همه هیبت و جذبه بود و چشمانی که تا به حال رگه‌های عسلی رنگش را ندیده بود. فریاد آریا اما چهار ستون بدنش را لرزاند:

- فهمیدی!؟

نفس داغ آریا روی صورتش پهن شد و گوش‌هایش سوت

کشید. چشمانش را بست و تند سر تکان داد؛ انگار باید همیشه جلوی آن مرد تسلیم می‌بود. آریا کمی عقب رفت و با همان لحن خشن اما آرام گفت:

- سرکشیات رو کم کن. تا اینجام مراعاتت رو کردم. عین بچه‌ی آدم زندگیت رو بکن و پاتو از گلیم خودت دراز تر نکن. توی دست و پام مزاحمم باشی، قید رفاقت و می‌زنم و پرت می‌کنم بیرون. مفهومه!؟

آن قدر محکم حرف‌هایش را زده بود، که جای هیچ مخالفتی برای چکامه و وجود ترسیده‌اش باقی نگذاشت. حرف‌هایش را زد و رفت. او اما در دل آهنین در فرو رفته بود و به آریا و قدم‌های استوارش خیره بود. مرد جذابی که مثل همیشه غرورش را خرد کرد و آوارگی‌اش را به رخ بدبختی‌هایش کشید. آن مرد با همه جذابیت، باز گرگ بود و بی‌رحم. دست اعظم که روی شانه‌اش نشست به خودش آمد.

- خوبی مادر؟ بیرون رفتی چیکار؟

نفسش را آزاد کرد و رو به اعظم که حسابی هول کرده بود، بی‌رمق لب زد:

- اون وحشیه... وحشی.

اعظم تلخ نگاهش کرد و هیچ نگفت. زبانش در برابر دخترک و بغضی که صدایش را خراش می‌داد، کوتاه بود. چکامه نفسی گرفت و گفت:

- ولی باشه... همش رو تلافی می‌کنم. همش رو.

اعظم به چشمان روشن او خیره شد و لبخند بی‌جانی زد. دست دخترک را گرفت و با هم به سمت خانه‌ی کوچک سرایداری رفتند. خانه‌ی نقلی‌ای که تمامش مملوء از وسایل بود. از اثاث خانه گرفته تا لباس‌های بسته‌بندی شده‌ی مغازه‌ی خواهر اعظم. تا وارد خانه شدند، اعظم خانم کاتالوگی را از روی میز برداشت و به دستش داد.

- این تو همه‌ی مدلاش هست. بشین بین چیزی که دوست داری پیدا می‌کنی یانه.

با تشکر کاتالوگ را گرفت. روی تنها کاناپه‌ی خانه نشست و مشغول نگاه کردن شد.

آریا اما باز به تنها اتاقش پناه برد. کنار پنجره ایستاد و سیگارش را آتش زد. تحمل آن دختر سخت بود. راه آمدن با احساسات و روحیه‌ی عجیبش برای او که هر چه دختر دیده بود، همه بی‌بند و بار و رام بودند، سخت بود. وجود شالی که روی سرش انداخته بود، برایش عجیب بود. دخترهای دور و برش همه با بی‌قیدی، مو پریشان

می کردند و با لباس های تنگ و چسبانشان، عشوه می ریختند. اما او... فرق داشت. او خواهر چاووش بود و از تبار انصاری!

سیگارش را در جا سیگاری فرو کرد و خودش را آرام کرد. آن روز برایش روز سختی بود. معامله ای که می توانست حسابی کارش را پیش ببرد و تمام طرف قراردادهايش را در خارج از کشور بشناسد. با وجود آن دختر، امیدوار بود که مشکلی پیش نیاید و همه چیز خوب پیش برود. غافل از چکامه ای که داشت خودش را برای ورود به بازی آماده می کرد. بازی خطرناکی در آینده ای نه چندان دور... به باغ خیره بود و نفس عمیقی کشید. حادثه اما در سلول های خانه فریاد می کرد. فریادی به بلندای زوزه ی یک گرگ.

با صدای زنگ موبایلش به خودش آمد. آرام از پنجره فاصله گرفت و به میزش نزدیک شد. با دیدن شماره ی متین که روی صفحه چشمک می زد، نفسش را محکم بیرون فرستاد و ارتباط را وصل کرد. صدای سرحال متین در گوشش پیچید:

- سلام جناب آریا. یه وقت سراغی از زیر دستات نگیری!

- هزار بار نگفتم به این شماره زنگ نزن؟ از آخر با همین کارات سر همه رو به باد می دی.

- نترس، مثل تو قاطی نکردم که قید همه چیز رو بزنم! زنگ زدم حال مهمون تازه واردت رو بپرسم.

آریا اما چنگی به موهایش زد و گوشه ی را به دست دیگرش سپرد.

- مجبور شدم متین. پای جونش وسط بود.

- اون جا جون خواهر چاووش در امانه؟ جایی که رئیسش قید همه چیز رو زده؟؟

کلافه باز نفسی کشید و خودش را آرام کرد. متین برای احوالپرسی زنگ زده بود؛ برای شماتت تماس گرفته بود.

- من قید هیچی رو نزد متین. اینقدر این رو تو سر من نکوب!
- آره نزدی، ولی معلوم هم نیست با خودت چند چندی آریا!
- باز نفس کشید. ماجرای که برای هیچ کس نگفته بود، و مهر محرمانه بر پرونده‌اش خورده بود، دلیل سرزنش‌های آن روزهای متین بود. اما تنها کاری که از دستش بر می‌آمد، صبوری بود.
- امروز معامله‌ست. از طرف نریمان میاد.
- خوبه پس؛ امروز حسابی کارت جلو می‌افته.
- معلوم نیست. با وجود موجود مزاحمی مثل این دختره، می‌ترسم همه چی بره رو هوا.
- آره، شنیدم از مهدی. گفت پشت در بهت گفته حالم ازت به هم می‌خوره.
- و ریز خندید- آریا اما چشم تنگ کرد و خودش را به دیوار تکیه داد:
- مهدی شده آنتن تو!؟
- نه؛ شده کفتر نامه رسان. رسید دستت؟
- فلش را از جیبش بیرون کشید. براندازش کرد و گفت:
- آره ولی هنوز امتحانش نکردم.
- اورجیناله داداش. می‌برت رو هوا. فقط... رفتی فضا سلام منم به مریخ برسون.
- صدای خنده‌اش در گوش آریا پیچید.
- متین با تمام آن سرزنش‌ها باز هم حالش را خوب می‌کرد.
- نفسی گرفت و لب زد:
- فعلا تو رفتی عمارت، سلام من رو به همشون برسون. مخصوصا به رئیس بزرگ!

متین قهقهه‌ای سر داد و در بین خنده گفت:

- فعلا که رئیس بزرگ شمایی!

- مزه نریز، بی خبرمم نزار.

- ای به چشم رئیــــس.

به رئیسی که متین با حرص ادا کرده بود، خندید و گوشی را قطع کرد. مزه پرانی‌های او تمامی نداشت؛ و چه بهتر که نداشت! در بحبوحه‌ی آن روزهایش، وجود متین مثل هروئین خالص بود. باز نگاهش روی درختان میخ شد و به گذشته پرواز کرد.

چکامه اما هنوز در ژورنال‌هایی که جلویش بود، به دنبال لباس می‌گشت. هیچ چیزی که مناسب حضور بین یک عده مرد باشد پیدا نکرده بود. بالاخره چیزی نظرش را جلب کرد. یک مانتو مشکی ساده با دکمه‌های طلایی رنگ. جنس کتان کاغذی‌اش با برش داخل کمرش، باعث می‌شد مثل یک پیراهن دیده شود. به زحمت از بین آن همه کارتن و پلاستیک‌های بسته‌بندی شده، لباس را پیدا کرد. پوفی کشید و مانتو خودش را درآورد و آن را پوشید. در آینه کوچک اتاق به چکامه‌ی شیک پوش همیشگی خیره شد. لبخند رضایتی روی لبانش نقش بست. مانتوی پوشیده و شیکی بود. چیزی که هم حجابش خوب بود و هم دست و پا گیر نبود. ذهنش اما روی پوشش مانتو نمی‌گشت. مغز خسته‌اش درگیر افکار آشفته‌ای بود که ته همه‌اش ختم می‌شد به یک جمله: «من هم عضوی از گرگ‌ها می‌شم!»

- خیلی قشنگ شدی مادر!

با صدای اعظم، به سمتش چرخید. او هم لبخند رضایت بر لب داشت.

- چقدر خوب که بعد یه مدت، یه دختر مثل تورو دیدم. تقریبا دیگه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم، که طوفان این بشقاب‌های رو پشت بوم‌ها و این جعبه‌های جادویی توی جیباتون، هم غیرت پسرانمون رو دزدیده و هم حیای دخترارو. ولی تو... تو یه پارچه حیایی مادر.

لبخند چکامه شیرین تر شد. حیایش ارثیه‌ی چادر مشکی مادرش بود. آرام لب زد:

- هنوز هم هستن کسایی که خودشون رو به یه لذت کذایی نفروشن مامان!

اعظم مشغول گردگیری تلویزیون بیست و چهار اینچش شد و لب زد:

- گناه بی لذته مادر! اینکه خودشون رو نشون بدن، چه لذتی داره؟ اینکه چشم مردم

دنبالت باشه، به جای لذت، خفت داره. ولی حیف... حیف که دزدیدن از بچه‌هامون.

افسوس در نگاه اعظم بیداد می‌کرد. با آنکه در آن خانه، تنها بودند و آریا را می‌شد

جای برادر یا حتی پسر بزرگش بداند، باز هم چادر رنگی‌اش دور کمرش بود. شاید

دلیل آن همه صمیمیتِ آنی، شباهت او به مادر بزرگش بود. با یادآوری مادر بزرگش،

لبخند تلخی روی لبانش نشست. بعد طلاق مادرش دق مرگ شد. ایست قلبی کرد و

زیر خروارها خاک، نفسش را در سینه حبس کرد. پرواز کرد تا جایی که چاووش

می‌گفت: «خوابش رو دیدم چکام... تو یه باغ بزرگ، رو یه تخت نشسته بود، به روم

می‌خندید. می‌گفت اینجا اینقدر هوا خوبه!»

مگر می‌شد در عمق دو متری زمین، سنگ لحد رویت بگذارند و هوا خوب باشد؟!

آری... وقتی سیم قلبت به آسمان و ایمانت به خدا باشد، در قعر معدن هم هوا خوب

می‌شود. نفسی گرفت تا باز نبارد. لبخندی روی لبانش نشاند و گفت:

- خب... حالا حموم کجا برم؟

اعظم هم لبخند زد و دست از گردگیری‌های بیست متری‌اش برداشت.

- تو اتاقت هست. بیا بریم دیگه الان آریا صداس درمیاد باز.

چشمی گفت و با چشمکی لبخند مادرش را عمیق‌تر کرد. با هم به ساختمان برگشتند

و به اتاق رفتند. اعظم روی تخت نشست و تا چکامه خواست داخل حمام برود،

صدایش زد.

- چکامه...

صدا زد و صدای تکان خوردن قلب دلتنگ دخترک را شنید. قلبی که دلتنگ صدا و لحن مادرش بود. دل عصیان زده اش از تمام عالم فقط یک مادر می خواست. مادری که همیشه قبل حمام صدای در خانه طنین می انداخت. «آب یخ نریزی رو خودت بچه باز سرما بخوری! حوصله ی فین فین ندارمااا. آب گرم بریز زود هم بیا بیرون.» و او با خنده خودش را برای مادرش لوس می کرد و می گفت: «الهی تب کنم پرستارم تو باشی! بلکه لازم رو بکشی.» لبخند تلخی روی لبانش نشست. هیچ فکرش را نمی کرد روزی، حسرت آن روزها سوزن شود و به وجودش فرو برود؛ دلش را بسوزاند. با همه غم، به سمت اعظم چرخید و با محبت پاسخش را داد.

- جانم؟

- جانت بی بلا مادر. مادرت کجاست؟ خبر داره اینجایی؟

لبخند شیرین چکامه تلخ شد. شاید هم زهر خندی شد که به او طعنه ی نبود مادرش را می زد. چه حلال زاده بود! تا فکرش از سرش گذشت، نامش بر زبان جاری شد. اما حیف که نبود. خنده هایش... گریه هایش از سر دلسوزی... دعوای با محبتش... نبود. به ترنج قالی کوچک وسط اتاق خیره شد. باز نفس کم آورده بود. بزاق دهانش را فرو خورد و آرام گفت:

- نتونست با بابا کنار بیاد... جدا شدن. رفت استانبول.

اعظم اما فکرش را می کرد. حضور ناگهانی آن دختر در ویلای آریا، آن هم بدون کس و کاری، نه زنگی و نه خبری، دلیل داشت. یا پدر و مادرش به رحمت خدا رفته بودند که می دانست زنده اند؛ یا جدا شده بودند. از قضا فرضیه ی دوم صحیح بود. خود ساختگی آن دختر از تجربه و تنهایی اش نشأت می گرفت. با دیدن چهره ی مغموم چکامه، با درماندگی و غم لب زد:

- ببخشید مادر. ناراحت کردم.

چکامه اما لبخندی به چشمان نادم او زد و گفت:

- این چه حرفیه؟ عادت کردم دیگه. قسمت ما هم این بود.

دیگر ایستادن را جایز ندانست. به سمت حمام رفت و حتی سراغ حوله را نگرفت. حوله مهم بود!؟ نه نبود- مهم چشم‌هایش بود که آبستن باران تندی بودند- مهم سیل غم‌هایش بود که باید فقط در صندوقچه‌ی دل خودش جاری می‌شد. همیشه و به همه همان را می‌گفت. نتوانست... طاقت نیاورد و جداشد- با بابا کنار نیامد- دیگر خودش هم داشت باور می‌کرد، مادرش که عاشق پدرش بود، کم آورد. نتوانست و رفت. کسی که حاضر بود حتی جانش را برای محمود جانش بدهد، یک هو رفته بود و همه چیز افتاده بود گردن قسمت...

چه بلایی سر عشق مادرش آمد؟ چه شد که ناگهانی و بی هیچ بهانه، مهر طلاق توافقی پای قباله‌ی ازدواجشان خورد و او ماند و صدای زنی که می‌گفت: مسافران پرواز... به مقصد استانبول آماده‌ی پرواز بشوند- رفت و هق‌هق‌های او در آغوش چاووش خفه شد. دیگر برنگشت. حتی برای مرگ مادرش... حتی برای مرگ چاووش! چقدر گذشته بود؟ یک ماه بود که پدرش نبود- هشت ماه بود که چاووش نبود. ده ماه بود که مادرش نبود. پس زندگی کجا بود!؟ آرامش کجا بود!؟

انگار زلزله آمده بود. یک زلزله ده ریشتر و فقط به خانه‌ی آن‌ها زده بود- فقط عمارت خوشبختی آنان را ویران کرده بود و رفته بود. حقش نبود- آن همه بیچارگی عدالت نبود. نبود...

صدای هق‌هق کل حمام را برداشته بود. با لباس، زیر آب داغ ایستاده بود و زار می‌زد. با یادآوری ساعت، دست از گریه کشید و به کارهایش رسید. او خوشبختی‌اش را از نامردی‌های آن روزگار، پس می‌گرفت.

از حمام که بیرون آمد، بوی چای تازه دم کل خانه را برداشته بود- چشمانش را بست و نفسی کشید و با لبخند از اتاق بیرون رفت. اعظم با دیدنش لبخندی زد و چای را داخل استکان ریخت.

- عافیت باشه.

چکامه دوباره ریه‌هایش را از عطر چای ایرانی پر کرد و در حالی که به طرف او می‌رفت گفت:

- ممنون... عجب بویی!

اعظم آب جوش را هم درون استکان ریخت و به سمت مبل‌ها رفت. سینی را روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

- عطر چای تازه دم ایرانی مثل مشک و عنبر می‌مونه.

با دیدن حوله‌ای که دخترک دور سرش پیچانده بود، افزود:

- یه شال گذاشته بودم رو تخت برات.

چکانه بی‌دریغ خندید و لب زد:

- آره دیدم. یکم موهام خشک بشه سرم می‌کنم.

چکامه کنارش نشست و بی‌مقدمه پرسید:

- بچه‌های شما کجان؟

لبخند روی لب‌های اعظم ماسید. بچه‌هایش؟! چقدر دلش می‌خواست بچه داشته باشد. چقدر هوای مادر شدن داشت. اما چه بد داغی روی دلش مانده بود. چه بد امتحانی خدا از او و سید گرفته بود. آهی از بین لبانش فراری شد و دم زد:

- خدا نخواست ما بچه دار بشیم مادر.

کلامش سوزان بود یا لحنش که آتش به جان چکامه انداخت؟ آتشی به سوز مهر مادری. به زیبایی رویاهای آبی و صورتی. به سرخی عشقی مادرانه. مادر نبود اما همیشه در افکارش، ثمره‌های زندگی‌اش را آرزو کرده بود. همان دختری که موهایش را خرگوشی ببندد و دستش را در دست برادر کت و شلوار پوشیده‌اش بگذارد و با

لذت به قد و بالایشان نگاه کند و قربان صدقه‌شان برود. اعظم اما از تمام آن‌ها محروم بود. چه سخت است حلالی برای دست نیافتنی شود و تو مجبور به صبوری باشی.

حاکم بودن آن غم را جایز ندانست و با لبخند گفت:

– خب من دختر تو نم دیگه، مگه نه!؟

لبخندی که همرنگ طوسی چشمان چکامه بود و طعم مادرانگی داشت روی لبان اعظم لانه کرد. برق چشمان سیاه اعظم دلش را زیر و رو کرد. برق چشمان یک مادر بود و لبخند چکامه، لبخند یک کودک بعد از پیدا کردن مادرش. چه خوش بود حالشان کنار یکدیگر.

اعظم اما روی درد و دل داشت. گفتن از سختی‌هایی که آن همه سال، تاب آورده بود و دم نزده بود. شاید چکامه و دخترانه‌هایش پذیرای آن خاطرات تلخ می‌شدند. نفسی گرفت و تلخ لب زد:

وقتی سید رو دیدم، یه دختر بچه هیفده ساله بودم که داشتم از مدرسه برمی‌گشتم. سید هم اسباب می‌آوردن دقیقا تو خونه بغلی ما. اون وقتا رسم نبود دختر و پسر اول با هم آشنا بشن، عیب بود اگه می‌گفتی عاشق شدم! منم بچه بودم، چیزی از عشق و عاشقی نمی‌دونستم مادر.

نفسی که بی شباهت به آه نبود کشید و باز دم زد:

گذشت مادر... یه روز از مدرسه برگشتم، دیدم سید دم در خونمون و ایستاده داره با حاج بابام حرف می‌زنه. وقتی به خودم اومدم مادر، که سر سفره‌ی عقد بودم. با همین سید. سید که نه سرور... آقا. وقتی بعد عقد با هم تنها شدیم، گفت از همون روز اول دل‌بستم شده. حاج بابام می‌گفت تو این پسر جز جنم یه دنیا محبت هم دیدم که دختر دستش می‌دم. راست می‌گفت... سید دلش دریاست. ولی کاش خانوادشم همین جور بودن...

از وقتی حامله نشدم، حرف‌ها شروع شد. زخم زبونا شروع شد. نگاه‌ها شروع شد. مادرش گفت طلاق پسرم رو می‌گیرم. خواهرش گفت یه روز مونده باشه از عمرم، داداشم رو داماد می‌کنم. زن داداش سید می‌گفت زن نگرفتی، نگرفتی، تهش رفتی یه اجاق کورش رو گرفتی؟ همه جا رفتم. همه جور نذری کردم. ولی نشد. نشد که بشم مادر...

بغضش را فرو خورد و باز لب زد:

نیش و کنایه‌ای بود که می‌شنیدم. ولی بابای سید، نور به قبرش بباره. الهی هم نشین پیغمبر باشه مادر. آب رو آتیش بود. می‌اومد خونمون، دست می‌داشت رو شونم، می‌گفت غصه نخور یا بابا. نیار خم به ابرو و پای مردت بمون. تو هم مادر می‌شی... خدا تو رو هم می‌بینه بابا، به رضاش راضی باش. سید هم همش حرف می‌زد باهام. می‌گفت بچه نمی‌خوام. تو باشی بسه. ولی مادر، مگه می‌شه نخواد؟ مگه می‌شه دلش نخواد از گوشت و خونس اولاد داشته باشه؟

بغض شکسته‌اش کلامش را برید. تلخ بارید. اما سریع با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پس زد و به چکامه‌ای که پا به پای او بارانی بود لبخندی زد.

- بابای سید راست می‌گفت. خدا حالا تو رو به ما داده مادر. یه دسته گل فرستاده واسمون.

بی‌محابا چکامه را در آغوش کشید. با عطر تن دخترک ریه‌هایش را انباشت. او هدیه خدا بود. همان نگاه خدا، بعد از سال‌ها زاری به درگاهش. چکامه و وجودش، برای روح رنجور او مثل دیازپام بود. دختر سختی کشیده‌ای که دنیا را گشته بود و به آغوش او رسیده بود. او مسافر دیرینه‌اش بود. حاجت‌روا شده‌ی گریه‌هایش پشت پنجره‌ی فولاد امام رضا(ع) در چند ماه قبل.

چه آقای رئوفی دارد ایران! مگر می شود مشرق زمینی باشی و آقا نگاهت نکند؟ مگر می شود اشک هایت را ببیند و دردت را درمان نکند؟! گنبد طلایی هایش حاجت می دهد، چه برسد به ضریح طلایش! زیر لب در بین گریه نجوا می کرد:

-ممنونتم آقا. آقا جانم ممنونتم.

چکامه اما در آغوشش آرام اشک می ریخت. آقا جان... آقا جان مردمش را خوب می شناخت. ولی نعمتش را خوب می شناخت.

«چشمانم را که می بندم، باز دلم هوای همان سفر پنج نفره ی چند سال پیشمان به مشهد را می کند. دل است دیگر... دل و هوای حرمی که انگار بند نافم را با نامش بریدند. پانزده سالم بود که بابا، با روی باز به خانه آمد و گفت: می خوایم بریم مسافرت. و در جواب تعجب مامان دلتنگی مادر جون را بهانه کرد: دیدم دل حاج خانوم هوای مدینه کرده، زورم که به کارم نرسید ببرمش بقیع تا یه دل سیر کنار قبر گمشده ی زهرا(س) گریه کنه، ولی خب می گن حرم امام رضا(ع) هم بوی مدینه می ده. بعد نگاهی به مادر جون که بی هوا پرنده ی دلش پر زده بود سمت مشهد کرد و گفت: مگه نه مادر؟ و دعاهایی که او برای تنها دامادش که مثل پسرش بود کرد.

تا به خودم بیایم اذن دخول را خوانده بودم و به دست هایی که می خواستند خودشان را به ضریح برسانند، خیره بودم. عطر مخصوص حرم در شامه ام پیچیده بود. آن جا واقعا بوی بهشت می داد. هیچ زمان یادم نمی رود نمازهای جماعت در صحن جمهوری و عکس هایمان را در مسجد گوهرشاد با طرح های اسلیمی شبستان ها. شیطنت های چاووش؛ نجوای یا آقا جان بابا و اشک های مادر جون. هنوز هم صدای دعا خواندن مامان در گوشم می پیچد وقتی می خواند: اللهم صل علی علی ابن موسی الرضا المرتضی...

اما دعاهایمان انگار جلوی ضریح شلوغ امام جابه جا شدند. آرامشی که دعا می کردم ماندگار باشد، برایم آرزو شده بود. جمع خانواده یمان که دعا کردم همیشه جمع باشد، بدل شده ی بود به یک خاطره ی دور... بعید می دانم کسی آشفستگی از آقا طلب

کرده باشد!، اما آغوش این زن، در این نقطه از زندگی که من ایستاده‌ام، عجیب بوی آرامش می‌دهد. نمی‌دانم چرا اما بعد از سال‌ها باز دلم هوای گنبد طلا را دارد. همان کسی که چند وقت پیش، در هق‌هق‌های شبانه‌ام، سر ناسازگاری با او برداشتم و گفتم: دیگه نمیام آقا...

اما حالا... پرنده‌ی دلم برای هوای مشهدش، پر می‌زند. «

دوباره نفس عمیقی کشید و آرامش را به جان خرید. آن آرامش، هدیه‌ی آقا بود. پس او هم زیر لب زمزمه کرد:

- ممنونتم آقا جون.

خودش را از اعظم جدا کرد و اشک‌هایش را پس زد. اعظم اما در بین گریه خنده‌ای کرد و گفت:

- چایی‌هامون یخ کرد!

- در عوض وجودمون هم‌چین قشنگ گرم شد.

با هم خندیدند و چای نوشیدند. آن هم چایی‌ای که تمامش تداعی‌گر خطه‌ی سرسبز شمال و آبی‌دریای خزر بود.

روی تخت نشسته بود و به سر و صداهایی که از بیرون می‌آمد، گوش می‌کرد. باید بیرون می‌رفت. از جا بلند شد و خودش را در آینه برانداز کرد. شالش را روی سرش مرتب کرد اما دست‌هایش کنار صورتش جا ماند. داشت برای زندگی در قلمرو گرگ آماده می‌شد. برای معامله! آن هم معامله‌ی مواد مخدری که منفعتش برای آریا، مساوی بود با زجر کشیدن هزار هزار خانواده...

برابر با به خاک سیاه نشستن میلیون‌ها هم‌وطن. کارش درست نبود. این را خوب می‌دانست؛ اما برای زنده ماندن، تنها راهی که سراغ داشت همان بود. تظاهر به

رضایت و همکاری! اما مگر زنده ماندن او برابر با مرگ هزاران نفر بر اثر آن مواد نبود؟! نه نبود- حتی اگر او هم نبود، باز آن معامله انجام می‌شد.

سعی کرد ذهنش را خالی کند و بار گناه را از روی شانه‌هایش بردارد. او نمی‌خواست عضوی از گرگ‌ها باشد اما قسمت آن بود. بیچاره قسمت! چه غریبانه بار تمام خودخواهی‌ها و تصمیمات را به دوش می‌کشد. مثل تمام آن چند وقت، متوسل شد به جمله‌ای، تا بتواند خودش را قانع کند. «منم مثل بقیه...»

بالاخره از آینه و چکامه‌ای که آن طرف آینه شماتتش می‌کرد، دل کند و از اتاق بیرون رفت. از راهروی کوچک که گذشت، خرامان خرامان به سمت آشپزخانه رفت. نگاه همه رویش میخ شد و سر و صداها خوابید. با حس سنگینی نگاه بقیه، بی تفاوت نگاهشان کرد. کسی جز همان چند نفر نبود. کتی و مهری و نادى با همان سه مرد اما آریا را ندید. بی‌خیال نگاه آن‌ها که انگار جن دیده بودند شد و رو به اعظم کرد و پرسید:

- آریا کجاست؟

اعظم به سمتش چرخید و آرام لب زد:

- بیرونه... سمت باغ جلویی.

و در حالی که دست‌هایش را با پایین چادرش خشک می‌کرد، با نگرانی و تردید پرسید:

- چیکارش داری مادر؟

چکامه خیره به در خانه شد و لب زد:

- بالاخره باید ازش یه اجازه بگیرم.

و بدون اینکه منتظر جواب اعظم بماند، راهش را گرفت و به سمت در رفت. در را که گشود، نسیم سرد غروب پاییز به صورتش خورد. نفسی کشید و لبخند ملایمی زد.

عاشق پاییز بود... فصل برگ‌ریزان... فصل باران‌های عارفانه؛ قدم زدن‌های عاشقانه؛ همان فصل نم‌زده‌ی خاطرات! همان فصلی که بوی کهنگی زمین را می‌داد. پلکی زد و از خانه بیرون رفت. با دیدن آریا که روی ایوان ایستاده بود و سیگاری بین انگشتانش دود می‌شد، اخم‌هایش را در هم کشید. سعی کرد عادی باشد. قدمی برداشت که با صدای سید سر جایش خشکید:

- بابا اعظم داخله؟

دید که سر آریا به سمتشان چرخید، اما با لبخند به سید نگاه کرد و گفت:

- بله بابا... داخله.

سید نگاهش را بین او و آریا چرخاند و بعد داخل رفت. چکامه که به سمت آریا سر چرخاند، باز نگاهش با تیله‌های شکلاتی او گره خورد. با همان ابروهای گره خورده، به او خیره بود. قدرتش با دیدن جدیت نگاه او فروریخت. انگار آرامش با جادوی نگاه او از جان دخترک فراری می‌شد. به حکم حیا چشم از نگاه خیره‌ی آریا گرفت و نگاهش را به درخت‌ها دوخت. آریا که نگاهش را از او گرفت، نفس راحتی کشید. اقرار می‌کرد زیر نگاه سنگین او نفس کم می‌آورد. شکلات‌های داغ پر نفرت او زبانش را لال می‌کرد و قدرتش را به تاراج می‌برد. دوباره نفس کشید و آرام نجوا کرد:

- سلام.

جوابی نشنید- انگشت‌هایش را در هم قفل کرد و لب زد:

- جواب سلام واجب... رئیس!

- چیکار داری؟

چکامه دندان‌هایش را روی هم فشرد. جواب‌هایش هم شبیه ظاهرش پر از غرور و تکبر بود. شاید هم مردانه. پس ملایمت راه خوبی نبود. با او باید مثل خودش حرف می‌زد. پس با جدیت گفت:

- دو کلام حرف حساب دارم.

آریا نیم نگاهی به او انداخت و در حالی که دود سیگارش را از ریه اش بیرون می داد، دم زد:

- سگ کی باشی؟

نفس از حرص در سینه ی چکامه جاماند. بی احترامی و وقاحت آن مرد را باید تحمل می کرد؟! نفس عمیقی کشید و بی اختیار دستانش مشت شد.

- نه دیگه رئیس... وقتی شما رئیس باشی، پس منم گرگم.

این بار آریا کامل به سمتش چرخید. سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پا کشت. یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- حرف های جدید می شنونم!

چکامه اما بدون اینکه نگاهش کند پاسخش را داد:

- جدید تر هم می شه.

- منظور؟!

این بار چکامه، نگاه از درختان گرفت و نگاهش روی صورت آریا نشست.

- می خوام عضو گروهت باشم.

حیرت در چشمان آریا درخشید. عضو گروهش؟! آن دختر تب داشت. داشت هزیان می گفت. این دیگه فاجعه بود. درخواست غیر معقول آن بچه فاجعه بود. بی محابا غرید:

- نکنه یادت رفته دختر جون، تو دست من امانتی!

چکامه با لبخند گفت:

- امانت اونم پیش گرگ! نوبره والا.

اما با جدیت ادامه داد:

- من دختر انصاری ام. امانت یا غیر امانت، تصمیمم اینه. قبولم کنی... ضرر نمی کنی رئیس.

فک آریا منقبض شده بود و ضربان قلبش کنار شقیقه هایش صدا می کرد. آن دختر، یک پدیده‌ی ناشناخته بود. باز به خاطر قبول آن امانت خودش را لعنت کرد. دیگر چه می خواست چه نمی خواست آن دختر وارد بازی شده بود. بی اراده صدایش بالاتر رفت و لب زد:

- این کار بچه

بازی نیست!

- منم بچه نیستم. خودم رو بهت ثابت می کنم.

آریا نفسی کشید. چشم تنگ کرد و مشکوک پرسید:

- چه جوری اونوقت!؟

چکامه آب دهانش را پایین داد و گفت:

- بزار توی معامله‌ی امشب، منم باشم.

پوزخند صدادار آریا، به معنای واقعی شخصیتش را به سخره گرفت. اما غافل بود از حرصی که زیر آن زهرخند پنهان بود.

- امر دیگه ای باشه!؟

این بار به چشمان آریا خیره شد و محکم لب زد:

- گفتم خودم رو ثابت می کنم.

آریا به چشمانش خیره ماند. برای دومین بار داشت چهره‌ی یک دختر را آنالیز می کرد. تضاد مژه‌های مشک‌اش با آن تیله‌های خاکستری و ابروهای کم پشت، فقط

یک نقاش قهار داشت؛ خدا. نگاه از نگاه دخترک گرفت و در دل غرید: « لعنت به من ... »

این بار نگاه عاصی اش درختها را نشانه رفت. کسی نباید از احساسش مطلع می شد. دوباره سرما را به جان کلامش ریخت و لب زد:

- حواست رو جمع کن. معامله امشب شوخی بردار نیست.

دیگر نایستاد. به طرف خانه رفت و در را بست. باید با متین صحبت می کرد. چکامه اما همان جا ایستاده بود. گرمای شادی تا زیر پوست صورتش بالا آمده و زندگی را به چهره اش بخشیده بود. آریا رفت و تنها رایحه ی تلخ خاصش در فضا باقی ماند. آن عطر حتی بوی سیگار هم نمی داد! نفسی کشید و لبخند رضایتی زد. نقشه اش داشت عملی می شد.

کتی با دیدن آریا از جایش بلند شد و با عشوه ای که به خرج می داد چند قدمی به او نزدیک شد. آرشام اما مشغول پیدا کردن شماره ی متین در گوشی اش بود که متوجه نزدیکی کتی شد. بی تفاوت به کارش ادامه داد که کتی نگاهش را بالا کشید:

-چی می گفت بهت این دختره؟

با انزجار به کتی چشم دوخت. رفتارهای پر از عشوه و زندش حالش را بد می کرد. تلخ تر از همیشه لب زد:

- مفتشی؟

کتی لب برچید و با ادا و اصول خاص خودش، انگشت هایش را به بازی گرفت. این پا و آن پا کرد و بالاخره گفت :

-من مفتش نیستم ولی... می خوام بدونم اون تازه وارد با رئیس چیکار داشته!؟

آرشام نگاهش را از آن موجود پست مقابلش گرفت و به صفحه ی گوشی چشم دوخت. اما کتی دست بردار نبود.

- آخه همه می دونن که... که من خیلی رئیس رو دوست دارم!
- انگشت آریا روی صفحه خشکید. دیگه تحمل آن دختر وقیح و پر رو را نداشت. با خشم به کتی خیره شد و غرید :
- چرا هر دفعه مجبورم می کنی حرف هام رو تکرار کنم؟
- قدمی به جلو برداشت و کتی با ترس عقب رفت.
- گفتم از توهمات دخترونه بدم میاد، نگفتم؟ گفتم به پر و پای من نپیچ کتی، نگفتم؟ گفتم حالم از هرچی جنس مونثه به هم می خوره؟ نگفتم؟ گفتم اینجا جای پیدا کردن معشوق نیست، محل کارته، نگفتم؟
- نگفتمی که فریاد کشیده بود، باعث شد همه دست و پایشان را جمع کنند. کتی عقب می رفت و با چشمان غرق در آرایشش، بی پروا به چشمان آریا نگاه می کرد و نمی دانست که او از زن های بی حیا بیزار است. آرشام اما سعی کرد خودش را کنترل کند. هیچ دلش نمی خواست دستش به آن دختر بخورد. نفسی کشید و ایستاد. دو انگشت شست و سبابه اش را دور لبش کشید و محکم لب زد :
- دست و پات رو جمع کن تا قلمش نکردم کتی. خوش ندارم این مزخرفات به گوش کسی برسه، که اگه برسه...
- نگاهش را به مشکی های کتی میخ کرد و تهدیدوار گفت :
- زنده به گور می کنم خودت و مزخرفات رو.... شیرفهمه؟
- کتی که با بهت و ترس برایش سر تکان داد، قدمی به سمت مبل ها برداشت. همه را از نظر گذراند و گفت :
- دفعه ی آخره که تکرار می کنم. همتون هم خوب گوشاتون رو باز کنین. هر کی پاش رو می زاره اینجا، با من طرفه. به هیچ کس ربط نداره آریا چی تصمیم می گیره. این تازه وارد از امشب با ماست. عضو تیم منه. پس دیگه حرفی دربارش نشنوم.

عقب گرد کرد و به سمت اتاقش رفت که صدای مهری مانعش شد.

- اما آریا، اون نمی تونه عضو ما باشه. اون دختر یکی از...

آریا خواست جوابش را بدهد که چکامه زودتر سر رسید :

- دختر هر کی باشم، دستور رئیسست این بود.

این بار کتی پاسخ چکامه را داد :

- تو حرف نزن که هر چی هست زیر سر توعه دختره ی پاپتی.

چکامه دندان هایش را به هم سایید و محکم جواش را داد :

- اینقدر صفات خودت رو به بقیه نسبت نده عزیزم. زیاد هم حرص نخور. قراره همکاری خوبی باشیم برای هم.

کتی اما با حرص آریا را واسطه کرد:

- آریا!!!!

چکامه اما لبخندی زد و در حالی که به سمت یکی از مبل ها می رفت باز هم در پاسخ پیش دستی کرد :

- به قد

و قواره و ادعات نمی خوره مثل بچه ها به بزرگ ترت اعتراض کنی!

آریا دنباله ی حرف او را گرفت و گفت :

- حرفم دو تا نمی شه؛ پس با هم کنار بیاین.

و با همان آرامش همیشگی راهی اتاقش شد و شماره ی متین را گرفت.

چکامه اما پا روی پا انداخت و لبخند ملایمی روی لب هایش نشانید. کتی هم بیخیال جر و بحث اضافی شد و کنار مهری نشست. اما شهریار... به چکامه و حجابی که

برایش تازگی داشت خیره بود. کمی خودش را روی کاناپه جا به جا کرد. سرفه ی کذایی کرد و رو به دخترک گفت :

- به ظاهرت نمی خوره بخوای همکار ما باشی... شنیدم آقازاده بودی و زندگی اشرافی داشتی. چی پات رو باز کرده به همچین جایی؟

چکامه بی تفاوت به چهره ی مرد نگاهی انداخت. نمی دانست چرا اما چشم های آبی آن مرد جوان، طعم گسی را به دهانش می داد. گستاخی آن آبی های شیشه ای و برق تیزش انگار به او می گفت، از این مرد دوری کن. پس بحث را پیچاند و پرسید :

- چه جور معامله ایه؟

شهریار دستی به چشمانش کشید و با حال عجیبی پاسخ او را داد:

- با اینکه پیچوندی ولی عیب نداره؛ داروعه.

چکامه اما با حیرت تکرار کرد:

- دارو؟

صدای پوزخند کتی را شنید و صدای مهری که در سرش پیچید:

- پونصد تا هروئین.

به مهری خیره ماند. باورش نمی شد. مغزش انگار هنگ کرده بود. حتی نمی توانست تصور کند... پانصد کیلو هروئین!

چند زندگی نابود می شد؟! آینده ی چند نفر تباه می شد؟! تا چند سال کمر یک ملت را خم می کرد؟! در دلش به افکارش پوزخند زد. گرگ ها را چه به عرق ملی! اگر معنای ملت و استقلال را می فهمیدند که دیگر، گرگ نبودند؛ بودند؟

صدای مهری آوار شد روی افکارش:

- داری با جونت بازی می کنی.

سرد لب زد:

- مثل شماها.

- ما چیزی برای باختن نداریم دختر جون. اگه هنوز هم فکر می کنی می تونی با یه راه دیگه زنده بمونی، معطل نکن و بکش بیرون. اینجا جای تو نیست چون بلده کار نیستی. بخوری زمین دیگه نمی تونی بلند شی. حالیه که؟

کوتاه جوابش را داد:

- یاد می گیرم؛ شما هم که از اول، قاچاقچی نبودین، بودین!؟

- ناف مارو با ناخن گیر بریدن. از اولش همین بودیم. تیم آریا تیم مرگه. می فهمی یعنی چی!؟

خودش جواب خودش را داد:

- یعنی اینجا ته خطه.

شهریار کلام مهری را با همان حال گنگ و عجیبش برید:

- می خواد بمونه بزار بمونه. چند وقتی هست یه عروسک بینمون نبوده.

کلمه ی عروسک بو می داد!؟ اگر نمی داد پس چرا چکامه رایحه ی تلخی را نفس می کشید؟ چرا ریه هایش پر می شد از حس انزجار و با حرص خالی می شد؟ آن کلمه ی ساده، هم رنگ چشمان خمار شهریار بود و لحن بی پروایش. نفسی کشید و خودش را آرام کرد. باید به آن وضع عادت می کرد.

صدای کتی رشته افکارش را پاره کرد:

- باز تو یه دختر دیدی فیوزت پرید؟

سامی با تمسخر لب زد:

- نمی میری اینقدر می کشی اون شیشه ها رو!

کامی: گربه ست بدمصب، هفت تا جون داره. هر کی جای این بود تا حالا سنگ کوب کرده بود!

شهریار اما تک خنده‌ای کرد و لب زد:

- حلوا تون رو که خوردم، بعد به مردن فکر می‌کنم. حیف نیست این چشم‌ها برن زیر خاک؟

چکامه اما حرف‌هایشان را نمی‌شنید. ذهن آشفته‌اش تنها روی یک کلمه کلید شده بود. شیشه! کلمه‌ی جدیدی نبود اما معنایش در فرهنگ لغات او نمی‌گنجید. یک ماده‌ی مخدر! حالا دلیل حال عجیبش را می‌فهمید. با حرص هوا را بلعید و ریه‌هایش را از آن اکسیژن پر از ناخالصی انباشت. کاش می‌مرد و آنجا نمی‌ماند.

- چکامه مادر... بیا.

با صدای اعظم از جا بلند شد که کتی پوزخندی زد و بلند گفت:

- هنوز نیومده چه مادر مادرم براش می‌کنن!

چکامه لبخندی روی لب‌هایش نشانده و لب زد:

- هرگز نیاسود. متوجهی که!؟

و رو به مهری ادامه داد:

- بالاخره من از این به بعد با شمام، با همه‌ی خطراتش.

این بار مهری بی تفاوت گفت:

- گفتم که بدونی گرگ که می‌شی، یعنی با جونت بازی می‌کنی. حالا خوددانی!

بدون اینر که جواب مهری را بدهد به سمت آشپزخانه رفت. با جانش بازی می‌کرد!؟ اصلا مجازات معامله‌ی پانصد کیلو هروئین چقدر است!؟ کیفرش چیزی هست جز

اعدام؟! نه؛ نیست. اعدام ساده‌ترین مجازاتی است که برای آن بی‌وجدان‌ها اجرا می‌شود. مرگ یک نفر در قبال هزاران نفر! اصلا عادلانه نیست.

اصلا زندان و قصاص به کنار؛ زندگی کردن در کنار کسانی هم‌چون شهریار، خودش شکنجه به حساب می‌آمد. حیف نام گرگ! امثال او تنها یک صفت و لقب دارند: کفتار! حیوان‌هایی که حتی فرق ضرر و منفعت خودشان را هم نمی‌فهمند. فقط یاد گرفتند درنده باشند؛ بی‌عاطفه باشند؛ زندگی ضعیف‌ها را به آتش بکشند و آینده‌ی کشورشان را به تاراج ببرند. این کفتارها جز عیش و نوش، چیزی از زندگی کردن نمی‌دانند.

به خودش که آمد، اعظم یک سینی دستش داده بود که داخلش یک فنجان قهوه بود؛ که باید برای آریا می‌برد. دلیل درخواست اعظم را نمی‌فهمید، اما دلش نیامد امید او را ناامید کند. پس بی‌چون و چرا چشمی گفت و به سمت اتاق آریا رفت. پشت در که رسید دستش را بالا برد تا تقه‌ای به در بزند که صدای آریا را شنید. ملودی محکم و کلافه‌ی صدایش ضعیف بود اما شنیده می‌شد.

- نمی‌شه دور نگهش داشت. سر تقه، کله خرابه. می‌ترسم کار دستم بده ...

مکشی کرد و کلافه تر گفت:

- خودم این‌ها رو می‌دونم. فقط خواستم خبر داشته باشی.

عاصی دستی در موهایش کشید و سعی کرد روی حرف‌های متین تمرکز کند اما نمی‌شد. چشم‌های آن دختر از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت. خاکستری با رگه‌های آبی! با آن حالت کشیده و بی‌نظیر. یادش بود که دفعه‌ی قبل هم جذب چشمان او شد. جادوی عجیب چشمان او دین و ایمانش را به باد داده بود. طلسمش کرده بود. و چه ساده بعد از اینکه آریا را عاشق کرد، خودش را فروخت! چه ساده غرور مردانه‌ی او را زیر پا له کرد و رفت. سری تکان داد و به چکامه فکر کرد. دختر ساده و عجیبی بود. حجابش را تحسین می‌کرد. اما مهم نبود چون، باید انتقام می‌گرفت. انتقام غرور

جریحه‌دارش را، باید می‌گرفت. باز چشم‌های دخترک جلوی نگاهش جولان داد. دو انگشت شست و سبابه‌اش را روی چشمانش گذاشت و سرش را رو به سقف گرفت. بی اختیار زمزمه کرد: «لعنت به من و اون چشم‌هات!»

- آریا، حواست به منه؟ چی بلغور می‌کنی زیر لب!

سری تکان داد و گفت:

- بگو متین، گوشم باهاته.

- د همین دیگه. گوشت به منه ولی فکرت جای دیگه‌ست. حالا مهم نیست. شب بیدار باش. ساعت دوازده ایمیلت رو چک کن؛ از طرف رئیسه.

دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و در حالی که به سمت پنجره می‌رفت لب زد:

- باشه. فقط چیزی که گفتم یادت نره. چند نفر رو بفرست سراغش، ببین چی دستگیرشون می‌شه. می‌خوام معامله‌ام تمیز باشه.

- حتما؛ مواظب دختره باش.

- این دختره...

ناگهان صدایی کلامش را برید.

- آریا...

با بهت به سمت در چرخید و با دیدن او آن هم درست وسط اتاقش رسماً جاخورد. از کجا تا کجای حرف‌هایش را شنیده بود؟! دندان‌هایش را به هم فشرد و غرید:

- بعدا بهت زنگ می‌زنم.

و تماس را قطع کرد. گوشی بیچاره داشت در دستش جان می‌داد. دیگر کنترل خشمش ممکن نبود. آن دختر داشت همه چیز را خراب می‌کرد.

چکامه اما با ترس و تشویش به او و چشمان سرخش خیره بود. خشمش بی دلیل بود چون هر چه در زده بود، او جوابی نداده بود.

- کی بهت اجازه داد بیای تو؟

با غرش آریا، آب دهانش را بلعید و دستپاچه جواب داد:

- در زدم، ولی نشنیدی.

سینی را جلو گرفت و گفت:

- اعظم خانوم گفت برات قهوه بیارم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که دست آریا زیر سینی نشست؛ صدای شکستن فنجان در اتاق پیچید و سینی با صدای بدی به زمین خورد. نگاه ناباورش بین فنجان خورد شده و آریا چرخید. لبانش مثل لبان ماهی باز و بسته شد اما صدایی از حنجره‌اش

در نیامد. اعتراف می‌کرد که ترسیده؛ ترس از اینکه باز بخواهد سنگینی دست آریا را تحمل کند. قدمی به عقب برداشت و آریا باز با صدای کنترل شده غرید:

- قهوت رو آوردی؛ حالا برو بیرون.

ذهن چکامه اما قفل شده بود. رفتار غیرقابل توجیه او را نمی‌فهمید. می‌توانست آرام‌تر بگوید برو بیرون، بدون اینکه فنجان را بشکند و تن او را بلرزاند. اما انگار آن مرد با ملایمت بیگانه بود. فریادش همچون رعدی روی سر دخترک فرود آمد و ریشه‌ی افکارش را خشکاند.

- گمشو بیرون!

به سید خیره شده بود که یک‌هو در اتاق آریا باز شد. تا خواست به خودش بجنبد و از در فاصله بگیرد، آریا بی‌هوا به او برخورد. تعادلش شکست اما قبل از فرود آمدن روی زمین دست آریا بازویش را چنگ زد و سر پا نگهش داشت. نفس راحتی کشید و

با ترس و شرمندگی به آریا نگاه کرد. بر خلاف تصورش اما آریا لبخند ملایمی به رویش پاشید. سرش را خم کرد و جایی کنار گوش دخترک نجوا کرد:

- دست و پا چلفتی!

سرش را عقب کشید و با همان لبخند جذاب نگاه از چهره‌ی بهت زده‌ی دخترک گرفت و به سمت در رفت. چکامه اما مبهوت راه رفتن او، به آن تغییر رفتار ناگهانی‌اش فکر می‌کرد. چقدر آن شیطنت آنی به چشمانش می‌آمد! لبخندی روی لب‌هایش نقش بست و در حالی که هنوز بازویش از گرمای دست او گرم بود، زیر لب زمزمه کرد: «نشونت می‌دم!»

با رفتن همه برای استقبال از به ظاهر مهمانان آریا، به سمت آشپزخانه رفت. در تلاش بود ضعف و دلواپسی‌اش را پشت سردی چشمانش پنهان کند؛ اما هر کار می‌کرد باز نمی‌توانست خشمش را کنترل کند. تمام آن آدم‌ها دشمن بودند. دشمنان خودی!

با صدای خنده‌ی مردی به سمت در چرخید. یک مرد و زن همراه آریا وارد خانه شدند. صدای خنده از آن مرد شیک پوشی بود که با آن کت و شلوار طوسی نیمه براق، خنده روی لبش کش آمده و به چکامه خیره شده بود. چکامه اما میخ چهره‌ی زن بود، که غرق در آرایش به آریا خیره بود و لبخند می‌زد. مرد غریبه چند قدمی جلو آمد. چشم تنگ کرد و رو به آریا پرسید:

Introducing Aria do not you? -

«معرفی نمی‌کنی آریا؟!»

متعجب به مرد خیره شد. توقع یک مرد ایرانی را داشت، نه انگلیسی! جواب آریا مجال فکر کردن به او نداد:

my partner and new team member

«او همراه من و عضو جدید گروهمه»

نگاه حریص مرد هنوز روی چکامه بود و چه خوب بود که او به اصرار چاووش کلاس‌های زبانش را رفته بود و می‌فهمید که آریا او را به عنوان همراه خودش معرفی کرد. نگاه آریا بین مرد و چکامه چرخید و با بفرمایدی به آن معارفه پایان داد. چکامه هم لبخندی روی لب‌هایش نشانده؛ به سمت میز سیاه رفت و کنار آریا ایستاد. دیگر پاهایش جان ایستادن نداشتند. نیم ساعت بیشتر بود، که مهری و آریا روبه‌روی آن مرد و زن نشستند و بحث می‌کردند. آن هم سر درصدی که قرار بود به آن مرد برسد. واسطه‌ی معامله بین آریا و نریمان!

تا جایی که از صحبت‌هایشان فهمیده بود، محموله قرار بود از اروپا به استانبول و بعد به ایران منتقل شود. آن مرد غریبه که آریا «دنیل» صدایش می‌زد، بیست درصد از یک و خورده‌ی میلیارد پول معامله را می‌خواست و آریا زیر بار نمی‌رفت. کلافه از خساست رئیس، نگاهی به بادیگارد‌های آن مرد و زن انداخت. تقریباً هم قد و قواره‌ی سامی و کامران بودند. با تداعی چهره‌ی آقای احمدی، لبخند بی‌جانی روی لب‌هایش نشست. محافظ چندین و چند ساله‌ی پدرش! که برای او همیشه عمو احمدی باقی می‌ماند. نگاهش که روی کتی نشست، لبخندش به پوزخند گرایید. دور تر از همه ایستاده بود و با حرص او را که بالای سر آریا ایستاده بود، می‌پایید. با صدای آریا دست از دید زدن بقیه کشید و به نیم رخ جدی او خیره شد. باز هم در دل اقرار می‌کرد او آرزوی خیلی هاست!

Not Daniel, does not get the desired result –

« نه دنیل، این‌طور به نتیجه دلخواه نمی‌رسیم.»

Oh, you're so demanding! .I'll go with you around –

« اوه تو خیلی پر توقعی! من دارم باهات کنار میام.»

مرد غریبه مکث کرد. خودش را روی میز کشید و با لحن زیرکانه‌ای لب زد:

To accept Nfth. If you reject my proposal, Nariman is very sad. –

I guarantee that peace will not be

« به نفعته قبول کنی. اگه پیشنهاد من رو رد کنی، نریمان خیلی ناراحت می شه. من تضمین نمی دم صلح برقرار باشه.»

آریا اخم هایش را در هم کشید و با حرص لب زد:

Daniel you're threatening !?me –

« داری من رو تهدید می کنی دنیل!؟ »

دنیل لبخند مسخره ای روی لب هایش نشانده. به زن که با چشم های تنگش آریا را زیر نظر داشت نگاهی انداخت و گفت:

Aria Be optimistic. I'm just saying possibilities. _

« خوش بین باش آریا، من فقط احتمالات رو بیان می کنم.»

آریا با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. مهری هم در کلافگی دست کمی از آریا نداشت. انگار هیچ کس راه دیگری به نظرش نمی رسید. اما پدرش همیشه می گفت: «ته خط زمانیه که آتو دست طرف داشته باشی. تا وقتی دلت قرصه، همیشه سعی کن از طرفت اطلاعات بگیری. هیچ وقت دست خالی از هم صحبتی با یه آدم خاص، برنگرد.»

نفسی کشید و در دلش صلواتی فرستاد- ظاهرا همه چیز آماده بود تا او خودی نشان دهد. آزمون ناگهانی بعد از درس های پدرش بود انگار!

قدمی به جلو برداشت که نگاه دنیل به سمتش چرخید. چهره ی جدی به خودش گرفت و آرام گفت:

– ببخشید.

این بار نگاه همه رویش میخ شد. نفسی گرفت و رو به آریا لب زد:

- من یه پیشنهادی دارم.

آریا پرسشگر نگاهش کرد که صدای کتی، سکوت را شکافت.

- زحمت نکش، فارسی نمی فهمم.

نگاهش را روی مرد ثابت کرد. با گنگی نگاهش می کرد. انگار که می خواست با نگاهش به او بفهماند که فارسی نمی فهمد. چکامه اما پوزخندی کنار لب هایش نشانده و گفت:

I do not speak Persian unlikely. Just tell Mr. Daniel -

« بعید می دونم فارسی بلد نباشن. درست می گم جناب دنیل؟! »

دنیل به وضوح جا خورد.

صاف نشست و نفسی گرفت. زن غریبه نگاهی به دنیل کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد. دنیل اما جز یک نگاه پاسخ دیگری به او نداد. مهتری اما بی توجه به تغییر حالت آن غریبه ها رو به چکامه توپید.

- تو دخالت نکن.

چکامه لبخند موزیانه ای زد. به آریا نگاه کرد که متفکر به او و لبخندهای خاصش نگاه می کرد. سکوتش را که دید به سمت دنیل چرخید و لب زد:

**Accept your offer. We'll give you twenty percent. But on one -
condition**

« پیشنهاد شما قبول. بیست درصد به شما می دیم اما به یک شرط! »

مهتری باز خواست حرفی بزند که آریا دستش را به معنی سکوت بالا آورد و منتظر به چکامه خیره شد. دنیل کمی خودش را جلوت کشید و آرام لب زد:

What!? -

« چی ؟ »

چکامه دستش را به پشت صندلی آریا گرفت و با آرامش رو به دنیل گفت:

You are responsible for bringing cargo to tehran. –

« آوردن محموله تا تهران هم به عهده‌ی شما»

دنیل اخم ظریفی به ابروانش داد. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و ستون صورتش کرد. در حالی که به چکامه خیره بود، آرام زمزمه کرد:

Continue –

« ادامه بده »

چکامه نفسی کشید و ادامه داد:

**we take delivery of cargo in tehran. And all the information you –
want your boss. Twenty percent for some information .**

« ما محموله رو در تهران تحویل می‌گیریم و تمام اطلاعات رئیس رو می‌خوایم.
بیست درصد برای کمی اطلاعات ! »

تکانی به خودش داد و با لبخند یک طرفه و مرموزی لب زد:

There is good deal. –

Is not it !?

« م » معامله‌ی خوبیه، اینطور نیست!؟

اخم ظریف ابروهای دنیل، به یک تعجب و اخم قوی بدل شده بود. انتظار هر
درخواستی را از آریا داشت، اما نه گرفتن اطلاعات از نریمان!

نگاهش میخ چکامه و لبخند پر اطمینانش بود. چکامه اما از گوشه چشم نگاهی به
آریا انداخت. چهره‌ی صامتش با آن لبخند ملیح، رضایتش را نشان می‌داد. دوباره به
دنیل نگاه کرد. چهره‌ی آشفته و کلافه‌ی او، خبر از موفقیت نقشه اش می‌داد.

آریا اما خیره به دنیل به هوشمندی و فراست آن موجود ظریف لبخند می زد. فکر نمی کرد آن طور زیرکانه بحث را به سود آن ها برگرداند. اگر دنیل قبول می کرد اطلاعات کاری نریمان را در قبال آن درصد به او بدهد، یک سال تلاشش به ثمر می نشست. با آن که از صدق گفتار دنیل هم مطمئن نبود، اما به قول متین: «لنگه کفش هم در آن بیابان، نعمتی بود.»

صدای چکامه او را از فکر بیرون کشید:

It was my suggestion. –

« این پیشنهاد من بود.»

و با لحن تهدید آمیزی رو به دنیل ادامه داد:

You know the rest. –

« بقیه اش رو خودت می دونی. »

و عقب کشید. دنیل دستی به موهایش کشید و زیر لب با آن زن مشورت کرد. سکوت سنگین خانه بعد از چند لحظه با صدای دنیل شکست.

ok, ok, But just this once. –

« باشه قبوله، اما فقط همین یک بار »

آریا لبخندش را مخفی کرد و قرار داد را جلوی دنیل گذاشت. دنیل هم بدون هیچ چون و چرایی امضای عجیب و غریبش را پای آن کاشت. اما حالت صورتش نشان می داد توقع دیگری از نشستن پای آن معامله داشته و به مقصودش نرسیده است. دادن آن اطلاعات به آن ها، خود خوده خیانت به نریمان بود. اما دنیل را خوب شناخته بود. برای سود بیشتر، هر کاری می کرد. امضایش که تمام شد منتظر به آریا خیره شد. قرار بود نیمه ی پول را اول کار دریافت کنند. با اشاره به کتی، کیف دلارها از دست او گرفت و جلوی دنیل گذاشت. دنیل اما از جایش تکان نخورد. با سر به محافظش اشاره

کرد که با سرعت در کیف را باز کرد. آریا اما در نهایت آرامش به پشتی صندلی تکیه کرده و دست به سینه زده بود؛ و برق چشمان او و حرکاتش را زیر نظر داشت. آن موجود پول پرست حتی از یک سگ هم پست تر بود. سگ پاسوخته‌ی خیانت کار! بیچاره نریمان... به چه کسانی دل خوش کرده بود!

بالاخره تمام شد. دنیل از جا برخاست. آریا هم به حکم میزبانی بلند شد و شانه به شانه او را تا جلوی در همراهی کرد. دنیل جلوی در ایستاد و دستش را به سمت آریا دراز کرد و لبخند زد. او اما شبیه همیشه با جدیت گفت:

be careful. Iranian police very Clever. –

«مراقب باش. پلیس ایران خیلی باهوشه»

دنیل لبخندش را حفظ کرد. نگاهش را بین چکامه و آریا گرداند. دست آریا را فشرد و آرام لب زد:

You take care. You have a Tempting partner. I am afraid he – will steal !

«تو هم مراقب باش. همراه وسوسه انگیزی داری. می ترسم بدزدنش!»

چکامه دندان به هم سایید و آریا ابرو در هم کشید. آن مرد پر رو تر از آن حرفها بود! از خانه که خارج شدند، سامی و کامران به همراهشان بیرون رفتند. چکامه هم نفسی کشید و روی اولین مبل نشست. با آن که همه چیز خوب پیش رفته بود اما او باز هم دلشوره داشت. شهریار که کنارش نشست، خودش را جمع کرد و بی تفاوت به روبه رویش خیره ماند. شهریار لبخند کش داری زد و گفت:

– هر روز یه چشمه رو می کنی عروسک!

با تنفس بوی بد دهان شهریار، احساس خفگی کرد. آب دهانش را به زور پایین فرستاد تا جلوی عق زدنش را بگیرد. آن گفتار منفور، حالش را به هم می زد. با صدای مهری نگاهش روی او نشست.

- کی به تو اجازه داد دخالت کنی؟

کتی: نخود آش که می‌گن همینه دیگه! دختره‌ی نجسب.

با دیدن حرصی که در چهره‌های آن‌ها موج می‌زد، لبخندی زد و آرام جوابشان را داد:

- شما که نیم ساعت اون جا نشسته بودی و نگاه دهن اون اجنبی می‌کردی. گفتم

لا اقل من یه کاری بکنم!

مخاطبش مه‌ری بود و لحن آرامش سوزان! به اندازه‌ای که فک مه‌ری منقبض شد و

کتی تهدیدوار چشم تنگ کرد.

- کاری نکردم چون مثل تو از کیسه خلیفه نمی‌بخشم.

- خلیفه که راضی بود!

این‌بار مه‌ری نفسی گرفت و کلافه لب زد:

- خیلی پرویی به مولا!

چکامه اما عمیق لبخند زد و دم زد:

- نظر لطفته عزیزم.

- بد نیست یکی دو جلسه ای با هم تمرین کنین! بلکه یکم چیزی یاد بگیرین.

حرف آریا مثل فندکی بود که روی جعبه‌ی باروت افتاد. نگاهش روی او نشست.

آرشام آریا بود؟! آنقدر راضی؛ با آن لبخند مردانه و دل‌نشین؟! خودش بود. روی مبل

روبه‌روی چکامه نشست. دستانش را به طرفین باز کرد و سرش را به پشتی مبل تکیه

داد. هم زمان که چشمانش را می‌بست لب زد:

- به جای گیر دادن به هم، با هم یکی باشین؛ ما یه گروهیم.

کتی با حرص کیفش را از روی مبل برداشت. خداحافظی گفت و از خانه بیرون زد.

هم زمان سامی داخل آمد. مات راه رفتن او پرسید:

- چش بود این؟! -

شهریار تک خنده‌ای کرد و با لودگی گفت:

- چش نیست، گوشه!

و تنها کسی هم که به حرفش خندید خودش بود و بس.

سامی و شهریار هم خداحافظی کردند و رفتند. مه‌ری هم آخر سر، با دلخوری تصمیم به رفتن گرفت. ولی او همان‌جا روبه‌روی گرگ نشست.

آریا سوار بر قایق تداعی، در دریای اتفاقات زندگی‌اش شناور بود. هیچ وقت ملوان اصلی زندگی‌اش خودش نبود. تنها جایی که سکان دار کشتی زندگی‌اش شده بود، تصمیمی بود که برای شغل و آینده‌اش گرفته بود. تصمیمی سخت و باور ناپذیر؛ حداقل برای خانواده‌اش!

هیچ وقت سرنوشت به مراد دل عاصی‌اش نبود. هیچ زمان چیزی که آرزو می‌کرد، تبدیل به واقعیت نشد. مثل مرگ چاووش. با تداعی مرگ تلخ او چشمانش را بیشتر به هم فشرد و نفس عمیق کشید. آن‌جا هم خدا باز بقچه‌ی آزمونش را گشوده بود و حاصلش حضور چکامه بود. دختری که پدرش در پس سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش، تنها او را مامن آرامی برای دخترش دانسته بود. اوایی که از تمام دختران تنفر داشت. اما باز آن دختر داشت با جادوی عجیب چشم‌هایش، او و باورهایش را به یغما می‌کشاند. دو گانگی غریب رفتار آن دختر برایش قابل درک نبود. ترکیب ماهرانه‌ی غرور و طنازی، مردانگی‌های او را قلقلک می‌داد، چه برسد به شهریار دائم‌المست و دنیل پر آزا!

معصومیت نگاهش اما در این بین، خالص‌ترین ویژگی رفتارش بود. آن روز که از در آمده بود و دهانش مثل ماهی باز و بسته شده بود و بدون اینکه صدایی از گلویش بیرون بیاید، مثل یه پرستوی زخمی روی زمین افتاده بود؛ وقتی نفهمیده بود چگونه خودش را به او برساند؛ وقتی آغوشش پذیرای تنی بود که از ترس منجمد شده بود؛

وقتی با آن لباس پوشیده در جمع حاضر شد؛ وقتی پیش دستی کرده بود و با قدرت، نقشه‌ی او را جلوتر از خودش عملی کرده بود؛ او را مجبور به تحسین می‌کرد. فکش را روی هم فشرد و در دلش به خودش لعنت فرستاد.

همان یک بار دل بستن برای هفت پشت و ایل و تبارش کافی بود. برای متنفر شدن از تمام دخترها و بریدن از زندگی کافی بود. دخترهایی که بیشترشان از یک جنس بودند. موجوداتی که چیزی از عشق و احساس نمی‌فهمند و سر آخر خودشان را! عواطف پاکشان را! می‌فروشنند به داشتن یک زندگی اشرافی. آن هم به هر قیمتی؛ حتی بدون عشق!

دقیقا شبیه رویا!

رویا... رویا... باز عمیق نفس کشید. حالش از آن اسم به هم می‌خورد. هم از اسمش و هم از چشم‌های آسمانی‌اش. مشت‌هایش گره شد و عرق روی پیشانی‌اش نشست. برای چندمین بار از خودش پرسید: «ارزش بریدن داشت؟!»

اما شبیه همیشه هیچ جوابی برای سوالش پیدا نکرد. انگار هیچ چیزی پاسخگوی آن حال آشفته‌اش نبود. حتی خدایی که قهرش با او، داشت به درازا می‌کشید.

با صدای ظریف کسی چشمانش را گشود. با دیدن دخترک که بالای سرش ایستاده بود و با نگرانی نگاهش می‌کرد اخم‌هایش را در هم کشید؛ با عصبانیت توپید:

- چیه!؟

چکامه هول زده لب زد:

- فکر کردم حالت بد شده، همین.

به خودش تکانی داد و صاف روی مبل نشست. چکامه هم عقب نشینی کرد و روی مبل کناری نشست. آریا دستی به موها و صورت خیس از عرقش کشید. از جا بلند

شد و بدون هیچ حرفی سمت اتاقش رفت؛ که نرسیده به در اتاق ایستاد. دستش را به دیوار زد و آرام گفت:

- گذشته از همه چی، کارت حرف نداشت.

حرفش را زد و رفت. رفت و چکامه را در بهت حال غریبش و هوایی که مملوء از رایحه‌ی تلخ عطرش بود تنها گذاشت. بوی جنگل سوخته می‌داد انگار! اما هر چه بود، عجیب به دل می‌نشست؛ مثل تحسین پر تکبر کلامش.

نفس در سینه‌اش جا مانده بود. انگار سقف اتاق طرح چوب او، پایین آمده بود و آوارش درست روی شاهراه نفس او ریخته بود. نا باور به او خیره شده بود. باز دهانش مثل ماهی باز و بسته شد اما چیزی نگفت. شاید اشتباه شنیده بود. قدمی به جلو برداشت. به نیم رخ کلافه‌ی او خیره شد. پس سر نخ کلام کجای آن مغز در مانده‌اش افتاده بود که پیدایش نمی‌کرد و زبانش لال بود؟! آن بغض همیشگی که به گلویش هجوم برد، تازه عمق فاجعه را فهمید. فاجعه‌ای به بزرگی محرمیت با آرشام آریا! بالاخره قفل زبانش شکست. بهت زده و ناباور لب زد:

- تو... تو چی از من می‌خوای؟ اصلا می‌فهمی داری چی می‌گی؟

آریا عاصی سرش را چرخاند و دم زد:

- آره، می‌فهمم.

چکامه اما کلامش را برید:

- نه... نمی‌فهمی. داری گرو می‌کشی؟ از جونم محافظت می‌کنی در عوضش می‌خوای زنت بشم؟

آریا از جا برخاست و قدمی جلو آمد.

- من ازت نخواستم زخم بشی؛ گفتم محرمم بشی.

- د آخه چه فرقی داره لعنتی؟

این بار صدای آریا بالا رفت.

- فرقتش اینه که من دستم هم به تو نمی خوره.

سکوت پر از بهت دخترک را که دید، محکم گفت:

- ندیدی نگاه‌های اون مرتیکه‌ی اجنبی رو؟ زبانت خوبه پس شنیدی نطق دم رفتنش رو! اسمت افتاده رو زبون همشون؛ همشون یعنی امثال دنیل.

به چکامه پشت کرد و به سمت پنجره رفت. اما همان‌طور محکم ادامه داد:

- عاشق چشم و ابروت نشدم که جلوی پات زانو بزنم و منت بکشم که تورو خدا بیا و زخم شو. واسه حفظ جون خودته که از شانس بد من، شدی امانتی زوری این روزهام.

نفسی گرفت و خیره به باغ که از پشت پنجره یک منظره‌ی زرد رنگ بود، لب زد:

- واسه راحتی تو گفتم چون، این طرز لباس پوشیدنت می‌گه اهل حلال و حرومی. پس محرم و نامحرم سرت می‌شه. گرگم و قاچاقچی، ولی مرامم می‌گه ناموس چاووش ناموس منم هست. نمی‌خوام فکر کنی به حریمت تعرض شده یا توی این خونه امنیت نداری.

باز نفسی گرفت.

- حالا هم نمی‌گم خوددانی، چون مغروری و سرتق؛ می‌گم مجبوری! مجبوری بشی صیغه‌ی من؛ صیغه‌ی آریا. اون هم فقط واسه اینکه، بتونم مثل چاووش ازت مراقبت کنم؛ همین و بس.

سکوت کرد اما چکامه، هنوز همان طور بهت زده و خشم‌گین نگاهش می‌کرد. آن مرد دیگر قابل تحمل نبود. پا را از گلیم خودش قراتر گذاشته بود و به او می‌گفت مجبوری. مجبور بود؟! برای حفظ جانش؟! ناگهان صدایی در سرش زمزمه کرد:

« مگه نمی‌خوای ازش انتقام بگیری؟! مگه نمی‌خوای زمینش بزنی؟! خب این بهترین موقعیته. محرمش که بشی، دیگه دست و دلت از گناه نمی‌لرزه. قبول کن چکامه... قبول کن. »

پوزخندی روی لب‌هایش نشست که صدایش به گوش آریا رسید. وقتی متین گفته بود دنیل، هوس شکار آهو به سرش زده است؛ تازه فهمیده بود چه خطری جان او را تهدید می‌کند. حالا در کل صنف پیچیده بود که:

« آریا یه آهو آورده توی تیمش. آهو چیه؟ بگو حوری! چشمای رنگی و زبون عین بلبش بماند؛ یه پا گرگه واسه خودش! چنان دنی رو سر میز معامله فیتیله پیچ کرد، که لب و لوچش تا دم دمای مرز آویزون بود. ولی بد رفته تو کفش؛ شکار آهو کرده ناکس!

متین چنان حرف‌های آن‌ها را برایش بازگو کرده بود، که دلش می‌خواست هر آن دنیل و دار و دسته‌اش را زیر بار رعد اسلحه‌اش بگیرد و به رگبار ببندد چشم‌های ناپاک و حریصشان را. متین گفته بود، صیغه‌اش کند تا ناموس چاووش در خانه‌ی او در امان باشد. به نام او باشد تا جرأت نکنند نگاه چپی به او بیاندازند. گفته بود که با دخترک حرف بزند و دلش را راضی کند. اما ملایمت در رفتار گرگ جایی نداشت؛ راه آمدن با دل جنس مونث کار او نبود. راه او زور بود و اجبار. حداقل برای آن دختر کله شق و سرتق زور بود.

صدای بغض آلود چکامه رشته‌ی افکارش را از هم گسیخت.

- تو قاتلی. قاتل چاووش. توی گرگ، حالا داری می‌شی قاتل روح من. تو بی‌رحمی... قاتل!

قاتلی که بی اراده فریاد شده و مثل گرز رستم، بر وجود مرادنه‌ی آریا کوبیده شد، تنش را لرزاند.

آریا با بهت به طرفش چرخید. چشمان دخترک مملوء از اشک بود و دست‌هایش مشت شده بود. نفرتی که در چشمانش موج می‌زد، غیر قابل انکار بود. چکامه اما دیگر توان مقابله با آن غده‌ی بد خیم حنجره‌اش را نداشت. چانه‌اش لرزید و غرورش به تاراج رفت. اولین قطره‌ی اشک مساوی بود با شکستن دلی که گلایه‌هایش فراوان بود. لب‌هایش لرزید؛ صدای لرزانش هوا را شکافت و در گوش آریا پیچید:

- تو کشتیش... داداش چاووش من رو تو کشتی. حالا هم نوبت منه.

بین گریه خندید و گفت:

- عجب سرنوشتی دارم من! می‌بینی؟ تهش ختم می‌شه به یه مرگ تدریجی...

خنده‌اش محو شد و باز لب زد:

- بیا... بیا بکش. بیا تمومش کن. داداش چاووشم رو چجوری کشتی؟! من هم همون جوری بکش.

اشک‌هایش را پس زد و فریاد کشید:

- د بیا دیگه لعنتی... بیا بکش. بیا...

هق‌هقش بالا گرفت و صدایش شکست. آریا اما مبهوت رفتار او سر جایش خشکیده بود و صدای دخترک در وجودش اکو می‌شد: «چجوری کشتیش؟ من هم همون جوری بکش... قاتل... قاتل!»

بی اراده به سمت او قدم برداشت و ابروهایش به هم گره خورد. روبه‌رویش ایستاد و آرام گفت:

- من چاووش رو نکشتم.

چکامه اما با خشم به او حمله ور شد. مشت‌هایش را به سینه‌ی ستبر او کوبید و باز داد کشید:

- آره دروغ بگو. بازم دروغ بگو. چجوری مرد؟! چجوری کشتیش؟ تو بودی؛ باعث و بانی مرگ اون تو بودی لعنتی. تو قاتلی... قاتل!

هق زد و فریاد زد. هق زد و مشت کوبید. دیگر توان مقاومت نداشت. دیگر باید با چه زبانی می‌گفت کم آورده است؟ بدبختی تا کجا؟! تا کی؟! آریا که بازوهایش را گرفت تقلا کرد تا خودش را رها کند اما داد آریا تنش را خشکاند.

- بس کن. بسه... من قاتل نیستم. من چاووش رو نکشتم؛ می‌فهمی!؟

عاصی بازوهای دخترک را ول کرد و به موهایش چنگ زد. چرا هیچ کس حرف او را نمی‌فهمید؟! دوباره با خشم به بازوان چکامه چنگ انداخت. رخ در رخس ایستاد و بی‌محابا غرید:

- من حرفام رو بهت زدم. دلایلم رو گفتم. بیشتر از این نخواه بدونی؛ یعنی نمی‌شه که بدونی. پس اگه می‌خوای انتقام مرگ چاووش رو بگیری، لج نکن.

مکشی کرد و خیره به چشم‌های خیس و ترسیده‌ی چکامه دوباره غرید:

- تو محرم من می‌شی؛ تمام.

اشک‌های دخترک تمام صورتش را شست. مظلومیت تلخ و حال عجیبش، دل آریا را آشوب می‌کرد. فشار دستانش را کم کرد اما هنوز هم بازوان دخترک اسیر دستانش بود. آرام نفس کشید و لب زد:

- گریه نکن.

خواهش نکرده بود. دستور داده بود. اما آرام. اشک‌های چکامه اما حرف حساب نمی‌فهمیدند. دردهایش زیادی بودند انگار که از چشم‌هایش سرازیر شدند. حجم آن

درد بیشتر از توان او بود. دردش صیغه شدن بود. صیغه‌ی مردی که به معنای واقعی از او تنفر داشت.

بالاخره او را رها کرد. کلافه با دو دست چنگی به موهایش زد و به سمت پنجره رفت. او اما عقب رفت تا پشتش به در خورد. پاهای لرزانش تحمل جسم بی جان را نداشتند. همان جا پشت در سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را بغل گرفت. آریا چه از دردهای او می‌فهمید؟! معنای بچه‌ی طلاق بودن؛ مرگ برادر؛ آوارگی پدر و یک ازدواج اجباری. هیچ رقمه نمی‌توانست در خواست او را درک کند. البته در خواست نکرده بود، دستور داده بود. باز بارید. تلخ و معصومانه... چرا هیچ چاره‌ای نداشت؟! چرا ذهنش دیگر به هیچ جایی قد نمی‌داد؟! دلش چاووش را می‌خواست با آن راه حل‌های خوب و درست. مادرش را می‌خواست با دست‌های نوازش‌گرش. پدرش را می‌خواست با مهربانی کمیاب‌اش. آریا که کنارش روی پا نشست، با درماندگی نگاهش کرد. کره کور اخم‌هایش و نفس‌های تندش خبر از عصبانیت گرگ می‌داد. صدای کلافه‌اش سکوت را شکست:

- چرا گریه می‌کنی!؟

چکامه اما لبخند تلخی زد. شاید هم پوزخندی به سوال بی معنای آریا! اما هر چه بود دلش سنگین بود. حرف‌های ناگفته‌ای که در وجودش تلنبار شده بودند، خیال فوران داشتند. گرگ؛ دلداری و زبان ملایم نداشت، اما شاید در آن موقعیت بهترین شنونده بود. بغضش را فرو خورد و تلخ دم زد:

- یادمه بچه که بودم، مامان و بابا زندگیشون عاشقانه بود. اونقدر که ثمره‌های اون زندگی بشیم من و چاووش. اونقدر که کل فامیل حسرت زندگی اونارو بخورن و ورد زبونشون اسم اون باشه.

ولی یهو... زلزله شد. شهر نلرزد. فقط خونه ما لرزید. دزد زد به آرامشون و دشمن شاد شدیم.

یه روز وقتی از مدرسه برگشتم، دیدم مامان داره چمدون می‌بنده. چاووش نداشت
پپرسم چرا؛ بردم تو اتاق و گفتم طلاق گرفتن. گفتم نتونستن با هم کنار بیان! گفتم
نپرسم چرا.

نفسی گرفتم. بینی‌اش را بالا کشید و دل زد. این بار بغض صدایش را خراش داد اما باز
لب زد:

- نپرسیدم چرا. مامان رفت و دهن من بسته موند. چند ماه بعد، چاووش یه شب دیر
اومد خونه؛ بهش زنگ زدم اما جواب نداد. آخر شب که بابا اومد، چشمش قرمز بود.
شونه‌هاش افتاده بود؛ کمرش شکسته بود؛ می‌دونم چرا!؟

نگاه گذرایی به آریا انداخت. باز اشک‌هایش سر رفتند و اخم‌های آریا غلیظ تر شد.

- چون چاووش مرده بود؛ اما بابا گفتم نپرسم چرا. نپرسیدم. پشت سر جنازه‌اش ضجه
زدم ولی نپرسیدم چرا.

یه روز دیگه اومدن گفتن بابات فرار کرده، نپرسیدم چرا. گفتن تو امانتی دست گرگ،
باز نپرسیدم چرا.

نفسی گرفتم تا بغضش نشکند و باز جلوی آن مرد به غرورش چوب حراج نزنم، اما
نمی‌شد.

- گرگ کتکم زد، گفتم تو سربارمی، سر خری؛ باز نپرسیدم چرا. حالا بهم می‌گی
صیغت شم، بازم نپرسم چرا!؟

سرش را روی پایش گذاشت و شانیه‌هایش لرزید. صدای هق‌هقش که اوج گرفت، حال
آریا را بدتر کرد. آریا از جا برخاست و شبیه هر بار دستی به موهایش کشید. چکامه
اما مجال صحبت به او نداد. سرش را بلند کرد و در بین گریه نالید:

- چرا گریه می‌کنم؟ چون دلخورم. از بابا که با شغلش نابودموند؛ که از اون سیاست‌های کوفتی دست نکشید. از مامان که صبر نکرد و رفت. از چاووش که تنهام گذاشت. از تو که اینقدر بی‌رحمی؛ اینقدر زورگویی!

اشک‌هایش را پس زد و از جا برخاست. بزاز دهانش را بلعید و بغضش را با درد فرو خورد. اما پا پس نکشید و گفت:

- باشه. این بار هم روی تموم اون دفعه‌ها. هیچ کس مراعات زندگی من رو نکرد. خانواده‌ام مراعاتم رو نکردن، از تو چه توقعی دارم رئیس! ریش و قیچی دست توعه؛ تو رئیسی! از اول هم حرف آخر رو رئیس زده. باشه؛ صیغت می‌شم. ولی حرفت رو یادت نره.

مکثی کرد و تهدیدوار دم زد:

- من دیوونم؛ دستت به من بخوره، دیوونگی می‌کنم رئیس؛ شده به قیمت جونم! دیگر نایستاد- عقب گرد کرد و از اتاق بیرون زد. تا پایش را از در بیرون گذاشت، نگاهش با نگاه خیس و مغموم اعظم گره خورد. اما توان ایستادن در مقابل مادرانگی‌های او را نداشت. نمی‌خواست او شکستنش را ببیند. به سمت اتاق دوید. خودش را داخل اتاق انداخت و در را به هم کوباند. قفل در را چرخاند. سرش را با خستگی به در تکیه داد و اشک‌هایش بارید. هوا انگار در آن اتاق نبود- نفس کم آورده بود. به سمت پنجره رفت و آن را گشود. بین گریه عمیق نفس کشید و دل زد. نگاهش که به آسمان رسید، ابرهای سیاه برایش چشمک زدند. انگار آسمان هم مثل او آبستن یک زاری پر و پیمان بود.

آریا پشت سرش از اتاق بیرون آمد. دلش نمی‌خواست آن‌طور شود اما آن دختر هم بی‌صبری کرده بود. با دیدن چشم‌های بارانی اعظم اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و غر زد :

- شما چرا گریه می کنی آخه؟ نگفتم بیا اسماعیل شو سرت رو بزارم لب تیغ که! گفتم واسه حفظ جونت محرمم شو.

اعظم اشک هایش را پس زد و آرام گفت:

- بهش حق بده. کم نکشیده از این زندگی. فکر می کنه داری در حقش نامردی می کنی. اون به اینجا پناه آورده...

صدایش را بی محابا بالا برد و شبیه داد لب زد:

- من نه فردینم نه قیصر که بخوام پناه کسی بشم. هر چیزی یه تاوانی داره؛ یه قیمتی داره! قیمت دویدن وسط روزگار آریا بیشتر از این هاست. ولی دارم مردونگی می کنم و می خوام یه بار تو زندگیم بشم یکی شبیه فردین تا مراقبش باشم. جای دستت درد نکنه!؟

اعظم ابرو در هم کشید و غرید:

- خجالت بکش آریا! بهش می گی مجبوری صیغم بشی، می خوای بهت بگه چقدر دیر اومدی!؟

آریا کلافه سری تکان داد. نگاهی به راهروی خالی انداخت و زیر لب گفت:

- د ا خه هر کی ندونه تو که خوب می دونی قصد من چیه! دارم داد می زنم فقط می خوام مراقبش باشم. اون هم به خاطر خودم نگفتم. تو عمرم کی تا حالا با یه دختر بودم که بخوام سر سی سالگی دختر صیغه کنم! به خاطر اون گفتم که هم خونم شده؛ که معذب نباشه.

اعظم حرفش را برید:

- ولی اینجوری بدترش کردی.

- بهتر و بدتر رو اون نمی فهمه؛ یعنی الان نمی فهمه، چون تحت

فشاره. بعدا به خاطر لطفی که بهش کردم، ممنونم می شه.

به سمت اتاقش رفت و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

- بهش حالی کن که فردا صیغش می کنم. تاکید می کنم...

به اعظم خیره شد و انگشت سبابه اش را به نشانه ی تاکید تکان داد و تکرار کرد:

- همین فردا.

در را بست و اعظم را در گرداب آن افکار بی سر و ته تنها گذاشت. روی تخت دراز کشید و ساعدش روی پیشانی اش نشست. حتی خودش هم دلیل اصرار متین را برای اینکه او را صیغه ی خودش کند نفهمیده بود اما یقین داشت که او بیهوده حرفی نمی زند؛ و مطمئنا در آن اوضاع قاراش میش به فکر عیش و نوش او نبوده است! اما با هر منطقی که به ماجرا نگاه می کرد، باز دلش رضا نمی داد او را بدون اجازه ی پدرش صیغه کند. هر چند که از انصاری هم دل خوشی نداشت اما، جان دخترش در گرو دستان و تصمیمات آریا بود. باید با او صحبت می کرد. مطمئن بود که دنیل، دوباره به سراغ او خواهد آمد. اما این بار برای شکار چکامه!

چشمانش را که باز کرد، نگاه عاصی اش را در اتاق چرخاند. سر و صدایی که از بیرون می آمد، آرامشش را به هم زده بود. در آن خانه حتی نمی شد یک ساعت خوابید!

از جا بلند شد و دستی به صورتش کشید. پاهایش را از تخت آویزان کرد و ذهنش به سمت دیروزی پر کشید، که به زور و در سکوتی محض، محرم گرگ شده بود. نفسش را پر فشار بیرون فرستاد و از جا برخاست. حوله اش را برداشت و به سمت حمام رفت. شاید آب گرم می توانست، کمی حالش را بهتر کند.

شیر آب را که بست، حوله اش را تن کرد و از حمام بیرون آمد. هوای سرد اتاق، به تنش شلاقی زد و رعشه ای به اندامش افتاد. سر و صداها خوابیده بود و دیگر صدایی به گوش نمی رسید. با سرعت لباس هایش را پوشید که صدای در بلند شد. با خیال

اینکه اعظم است، بفرماییدی گفت و جلوی آینه ایستاد. در اتاق باز شد او هم شانه را برداشت و به موهایش کشید. بی خیال پرسید:

- بالاخره رفتن؟ صداشون کل خونه رو برداشته بود. نداشتن یه چرت بخوابم. حالم از همشون به هم می خوره؛ البته که تقصیر اونا نیست. حتما امر رئیس بوده. امر رئیس هم که... حکم مامور حاکم بزرگه، باید انجام بشه. من نمی دونم این آدم‌ها رو از کجا پیدا کرده! البته که خودش هم هیچ چیزش شبیه آدما نیست!

مکت کرد و نفسی گرفت. چقدر دلش پر بود! از طرز حرف زدن خود، خنده‌اش گرفت. لبخند عمیقی زد و گفت:

- یعنی الان غیر مستقیم بهش گفتم حیوون!

ریز خندید. خنده‌اش که ته کشید، متعجب از سکوت اعظم خانم، به سمت در چرخید. با دیدن آریا و چهره‌ی برزخی‌اش، دل در سینه‌اش فرو ریخت. بی اختیار قدمی به عقب برداشت. آریا اما قد و بالای دخترک را برانداز کرد و سر آخر به چشمانش خیره شد. ترس در خاکستری‌هایش دو دو می زد. قدمی به جلو برداشت و دستی به گردنش کشید.

انگار زبان آن دختر کوتاه نمی شد.

به دو قدمی‌اش که رسید، چکامه همانطور ترسیده و نگران نگاهش می کرد. از عکس‌العمل آن گرگ بی رحم می ترسید. دست آریا که بالا رفت، بی اراده دستانش را سپر صورتش کرد؛ هینی کشید و چشمانش را بست. منتظر سنگینی دست او ماند که صدای پوزخند آریا را شنید. به گارد گرفتن دخترک خیره ماند و دستش را پایین کشید. از اول هم قصد دست بلند کردن روی او را نداشت اما انگار او بیشتر از آنچه نشان می داد، می ترسید.

چکامه آرام چشمانش را باز کرد و با دیدن او که با تمسخر نگاهش میکرد؛ دستانش را پایین انداخت. دندان‌هایش را به هم سایید و چشمانش از حرص پر شد. به همان

راحتی او را مسخره کرده بود. دستانش مشت شد و صدای آریا در اتاق طنین انداخت.

- خوبه که از یه حیوون میترسی... چون ممکنه بهت آسیب بزنه.

قدمی دیگه به سمت او برداشت که دخترک هم عقب رفت و به آینه چسبید. آریا جلویش ایستاد. آرام با پشت دست گونه‌ی دخترک را نوازش کرد و لب زد:

- این حیوون تا وقتی که پا روی دمش نداری، بهت کاری نداره؛ ولی اگه قرار باشه بیچی به پر و پاش... می‌دونی که، گرگ‌ها خیلی وحشی‌ان!

چکامه پر از بغض نگاهش می‌کرد. از آن همه ضعف در برابر او نفرت داشت. آرام دستش را بالا آورد. روی سینه‌ی آریا گذاشت و با نفرت او را به عقب هل داد. زورش که به هیکل درشت او نرسید، دستوری گفت:

- برو عقب.

آریا لبخند نیمه‌کاره‌ای زد و پرسید:

- و اگه نرم؟

چکامه به خودش تکانی داد. بغضش داشت فوران می‌کرد. راه نفسش بسته شده بود. آریا که متوجه حال غریبش شد، خودش را عقب کشید و کلافه دم زد:

- آبخوره نگیری که حالم به هم می‌خوره از آدم‌های زر زرو.

- منم حالم به هم می‌خوره از آدمای ظالم و زورگو.

جوابش را که داد نفسی گرفت. آریا هم نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

- این حیوون اومده بود برای فرداشب، دعوتت کنه به یه رستوران که البته حیوونا دعوت بلد نیستن. حالا بهت دستور میده که باید فرداشب، بهترین بازیگر دنیا باشی و نقش معشوقه‌ی این حیوون رو بازی کنی.

بی معطلی به سمت در رفت. نرسیده به در ایستاد. از سرشانه نگاهی به او انداخت و گفت:

- دنیل فرستاده دنبالت. اگه جونت رو دوست داری، بهتره خوب نقشت رو بازی کنی. منتظر جواب او نماند و از اتاق بیرون رفت. چکامه با خارج شدن او از اتاق، کنج دیوار، روی زمین نشست. زانوهایش را بغل گرفت و اشک‌هایش باریدند. هیچ‌وقت آن تحقیر را فراموش نمی‌کرد... هیچ وقت.

جلوی آینه ایستاد و شالش را روی سرش مرتب کرد. هیچ دلش نمی‌خواست پایش را از آن خانه بیرون بگذارد. رفتن به رستوران و غذا خوردن در کنار کسی که برایش حکم یک فرشته‌ی عذاب را داشت، محال‌ترین آرزویش بود. به چشمان بی‌فروغش نگاهی انداخت و آه سوزناکی کشید. اگر چاووش بود، مطمئناً نمی‌گذاشت او حتی لحظه‌ای را با گرگ سپری کند. با باز شدن در، به سمت در چرخید. چهره‌ی نگران اعظم را که دید، لبخندی زد. اعظم جلو آمد و گفت:

- هیچی که به صورتت نزدی مادر! رنگ و روت مثل شیربرنج شده.

- چیزی نیاز نیست مامان؛ معشوقه‌ی اجباری که رنگ و لعاب نمی‌خواد.

کلام تلخش به جان اعظم سوزن زد. اعظم اما بی‌توجه به او، به سمت کمد رفت. ماتیکی که خودش برای دلخوشی او آورده بود را برداشت و به سمت دخترک رفت. بدون معطلی رنگ صورتی‌اش را روی لب‌هایش کشید. چهره‌ی دخترک که کمی از ماتی در آمد، اعظم لبش را به دندان گرفت و لب زد:

- منتظرته.

چکامه سری تکان داد و کیفش را برداشت. گونه‌ی اعظم را ب*و*سید و از اتاق بیرون رفت. با دیدن آرشام که جلوی در ایستاده بود، مات شد. چهره‌اش با آن کت و شلوار مشکی شبیه مدل‌های خارجی شده بود. کراوت باریک نقره‌ای‌اش در سیاهی

پیراهنش می درخشید و ساعت بزرگ و استیلش در بین آن همه سیاهی، به او چشمک می زد.

به چشمانش که رسید، ترسید.

آریا اما شبیه چکامه، مات چهره ی دخترک بود. با آن مانتوی کرم رنگ که بیشتر شبیه پیراهن بود و شال و شلوار مشکی، درست شبیه نوعروس ها شده بود. با آنکه مانتو بود، اما بلند بود و اندام ظریف دخترک را نمایش نمی داد. به صورتش که رسید، یک رنگ صورتی به چشمش خورد. ماتیکی که ناشیانه روی لبهایش کشیده بود، حسابی توی ذوق می زد؛ اما چیزی نگفت. نفسی کشید، از اعظم خداحافظی کرد و از در بیرون رفت.

چکامه هم به دنبالش رفت. نگاهش مثل همیشه سرد بود و خنثی اما او... نمی دانست دل سرکشش چه حالی دارد. دیدن او با آن ظاهر رسمی، انگار تمام ذهنیت های بدش را از او دور کرده بود. کنارش که روی صندلی ماشین نشست، عطر خاص او در مشامش پیچید. بوی جنگل سوخته... یا شاید هم چوب!

در حال نفس کشیدن عطر او بود که صدایش در ماشین طنین انداخت.

- از خونه که بریم بیرون، تحت نظریم. یادت نره که قراره نقش بازی کنی.

دخترک سکوت کرد و نگاهش به ظلمات ساختمان بود. جوابی برای دستورات او نداشت. آریا اما با سکوت او، نگاهی به جانبش انداخت. فقط برای یک لحظه، خودش را به جای او گذاشت. او مجبور به انجام دستوراتش نبود، اما بی حرف به او کمک می کرد. پس نباید از خواهر چاووش طلبکار می بود. با آنکه او هم یک دختر بود! بی اراده نفسی کشید و لب زد:

- من حیوون، دوست داشتنی نیستم اما... یه امشب سعی کن به خاطر خودت هم که شده، دوستم داشته باشی.

چکامه مبهوت کلام عجیبش، نگاه گذرایی به او انداخت و باز هم سکوت کرد. ضربان قلب بیمارش بالا رفته بود. چه جوابی باید می داد؟! باید در جواب حرفهای ضد و نقیضش چه می گفت؟! اصلا چرا حال دلش آن شکلی بود؟! دستهایش را در هم قفل کرد و عمیق نفس کشید. بوی جنگل سوخته ریههایش را انباشت و باز صدای او در سرش پیچید:

«به خاطر خودت... دوستم داشته باش... دوستم داشته باش.»

تا مقصد، سکوت بود و سکوت. مقصد هم جای عجیبی بود. باز هم یک ویلا اما این بار انگار ویلا، یک رستوران بود و یک باغ زیبا. از ماشین که پیاده شدند، آریا به سمتش رفت. لبخند زیبایی به روی دخترک پاشید و دستش را گرفت. چکامه جا خورد اما بعد از چند لحظه لبخند نصفه کاره‌ای تحویلش داد و با هم وارد رستوران شدند. همان ابتدای ورود، شخصی با لباس فرم به سمتشان آمد و با خوش آمد گویی، آنان را به انتهای باغ راهنمایی کرد.

به انتهای باغ که رسیدند، یک آلاچیق چوبی مجهز، آماده‌ی پذیرایی از آنان بود. حوصله‌ی دیدزدن باغ و امکاناتش را نداشت. فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر دستش را از دست او بیرون بکشد. دمای تن او، وجودش را داغ می‌کرد.

آریا نگاهی به او انداخت و گفت:

- اگه سردته بریم داخل عزیزم.

نگاه سردی به او انداخت و شبیه خودش جواب داد:

- نه هوا خوبه عزیزم.

آریا اشاره‌ای به مرد غریبه کرد و وارد آلاچیق شد. دست او را هم کشید و کنار خودش نشانید. با نشستن روی صندلی‌های چوبی، چکامه دستش را از دست او بیرون کشید. آریا قوری روی میز را برداشت و گفت:

- نوک دماغت یخ کرده کوچولو؛ یه چایی بخور گرم بشی.

چایی را داخل فنجان ریخت و جلوی دخترک گذاشت.

- اینجا جای قشنگیه، اما خب، الان پاییزه دیگه، مثل بهار جلوه نداره.

چکامه مات لحن مهربانش لبخندی زد و لب زد:

- اما من عاشق پاییزم... پاییز فصل غریبیه.

آریا سری تکان داد.

- من هم متولد پاییزم اما طبیعت بهار رو بیشتر دوست دارم.

با ورود گارسون و آوردن غذاها، دیگر حرفی نزدند. آریا در سکوت غذایش را خورد و

هر از گاهی با قربان صدقه‌هلی مغرورانه، برای او غذا می‌کشید و اصرار به خوردن

می‌کرد. دخترک اما، فقط با غذایش بازی کرد. اگر آن محبت دائمی بود... اگر آن

لبخندها همیشگی بود... لبخند تلخی به افکارش زد. نه آن تپش قلب‌های مضحکانه،

از روی عشق بود، نه آریا شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید او... آریا فقط یک گرگ بود و

او یک معشوقه‌ی اجباری...

یک دختر پاییز زده‌ی سرد، که از زندگی کردن در آن روزها، فقط نفس کشیدن را

می‌دانست. فقط نفس کشیدن...

یک ماه بعد...

«باز باران بی‌ترانه، بی‌هوای عاشقانه، بی‌نوای عارفانه، در سکوتی ظالمانه، خسته از

فکر زمانه، غافل از حتی رفاقت، هاله‌ای از عشق و نفرت، اشک‌هایی طبق عادت،

قطره‌هایی بی‌طراوت، روی دوش آدمیت، می‌خورد بر بام خانه...

شبیبه همیشه کنار پنجره‌ی اتاق ایستاده ام و در سکوت جیرجیرک‌های غم‌زده به بی‌فروغی مهتاب و بی‌مهری این آسمان می‌نگرم. به پنجره نگاه می‌کنم. قطرات باران به شیشه چنگ می‌زنند اما ناامید می‌لغزند و پایین می‌روند. بی‌هوا دلم هوای نفس کشیدن زیر باران را می‌کند. از اتاق بیرون می‌زنم و بی‌توجه به خلوت خانه، از در به سمت باغ پشتی می‌روم. روی ایوان می‌ایستم و عمیق نفس می‌کشم، رایحه‌ی خاک باران خورده و نم درختان خشکیده را.

نسیم سرد شبانگاهی به صورتم سیلی می‌زند و من چشم می‌بندم؛ و شبیه تمام آن یک ماه، بغض می‌خورم و غم می‌نوشم؛ و جنون‌وار می‌خندم. دیوانه‌وار می‌چرخم و زیر لب نجوا می‌کنم: من خوشبختم!

خوشبختم؟! می‌ایستم. جواب سوالم را چه کسی می‌داند؟! خودم یا خدا؟! می‌خواهم سرم را بالا بگیرم و رو به کائنات او فریاد بزنم که این خوشبختی ست؟! اما سر به زیر می‌مانم چون، به چاووش قول داده‌ام نپرسم چرا. به خودم قول داده‌ام جانم را بچسبم و سوار بر کشتی تقدیر، به امواج خیره شوم و لبخند بزنم. پرنده‌ی دلم اما باز باران دیده و خودش را به سینه‌ام می‌کوبد. دوباره چشمانم را می‌بندم و تداعی می‌کنم. تمام آن یک ماه را دوباره مرور می‌کنم.

یک ماه است که صیغه‌ی او شدم. از فردای همان روز که بی‌رحمانه دستورش را بر سرم فریاد کرد، صیغه‌اش شدم. نفرت روزهای اول اما حالا کم‌رنگتر شده است. چون گرگ پای حرفش ایستاده و حتی انگشتش هم از سر هوا و به من نخورده است. اما هنوز هم دختر جون یا بچه صدایم می‌زند و من حال دل وامانده ام را نمی‌فهمم که چرا هر دفعه منتظر است اسمش را از زبان او بشنود. اما وقتی باز مثل همیشه خطابم می‌کند، دلم می‌گیرد که نکند نام مرا نمی‌داند؟! و باز دیوانه‌وار به فکر ابلهانه ام می‌خندم.

یک ماه است خانم شده‌ام. اعظم از پا درد و کمر درد می‌نالد و آریا، مجبور شده است دستپخت ناپخته‌ی مرا بخورد و عجیب هر دفعه سر میز، منتظرم که به به و چه چه

کند و از من تعریف و تمجید. اما وقتی هربار با یک تشکر از اعظم، از جا بلند می‌شود و به اتاقش می‌رود، باز دلم پر می‌زند و پا می‌کوبد که نکند نمی‌داند این را تو پخته‌ای؟! و باز دیوانه‌وار به حال خراب این روزهایم می‌خندم.

یک ماه است که هرروز سر ساعت برایش قهوه می‌برم. همیشه هم بد موقع می‌رسم و دادش را در می‌آورم؛ اما به رویش لبخند می‌زنم و با اشاره به قهوه از اتاق بیرون می‌جهم. پشت در اتاق با یادآوری تغییر رنگ نگاهش، ذوق می‌کنم و می‌خندم.

یک ماه است که به زور مرا بیرون می‌برد و در یکی از رستوران‌های شهر می‌نشانند و قربان صدقه‌ام می‌رود. و من چقدر بیچاره‌ام! که می‌دانم نوچه‌های دنیل ما را می‌پایند و دلیل رفتار ضد و نقیصش را از برم؛ اما با محبتی خالص جوابش را می‌دهم و ذوق مرگ می‌شوم از آن حال و هوایی که حتی ذره‌ایش را هم درک نمی‌کنم.

یک ماه است که گریه نکرده‌ام. سخاوت را فراموش کردم و دیگر اشک به بالشت نمی‌بخشم. اما امشب چشمانم عجیب می‌سوزد. انگار تمام این دوگانگی‌ها سوزن می‌شود و چشم‌هایم تنها جایی‌ست که می‌تواند در آن فرو برود و سد مقاومت‌م را بشکند. با نسیم بعدی می‌لرزم. چشمانم را باز می‌کنم؛ خودم را بغل می‌گیرم تا نلرزم... نلغزم... فرو نیاشم. چشمم به سقوط دانه‌های باران است و دلم بد هوای سقوط دارد. برجی می‌خواهم، تا خودم را از بالاترین نقطه‌اش پایین بیندازم و با حس رایحه‌ی مرگ از عمق جان فریاد بکشم: خسته‌ام... به اندازه‌ی تمام آن خندیدن‌ها، به اندازه‌ی آن حال خراب که هر چه در فرهنگ لغاتم می‌گردم، نامی برایش پیدا نمی‌کنم جز عصیان زدگی. عصیانی به بزرگی آرشام آریا!»

- بپا نچایی! هوا سوز داره.

دل در سینه‌ی دخترک تکان خورد. همان‌طور که خودش را بغل زده بود با بهت به سمت آریا چرخید. یکی از دستانش در جیب شلوار ورزشی مشکی‌اش بود و با دست دیگرش، سیگار را کنار لبش نگه داشته بود. مات ژست جذاب او شد و ضربان قلبش رو به کندی گذاشت. چقدر دلش برای آن تذکرهای گاه و بی‌گاه چاووش تنگ شده

بود. بعد از او دیگر کسی نگرانش نشده بود، تا آریا؛ که می دانست حرفش از روی محبت نیست اما دل که این حرفها را نمی فهمد؛ می فهمد؟! آریا که سنگینی نگاهش را حس کرد و به سمتش چرخید، نگاه از آریا گرفت و زیر لب به دلش لعنت فرستاد. قبل از اینکه باز گرفتار نگاه او شود به سمت در خانه پا تند کرد. از کنار آریا که گذشت شامه اش پر شد از رایحه ی جنگل سوخته ی او. بینی اش سوخت و آن عطر تمام وجودش را انباشت. با عطسه ی ناگهانی اش متوقف شد. دو دستش را جلوی بینی اش گرفت و پلک هایش را روی هم فشرد. با صدای خنده ی آریا اخم هایش را در هم کشید.

- برو تو تا کار دستمون ندادی. حوصله ی مریض داری ندارم.

نگاهی به آریا انداخت و وارد خانه شد. گرمای خانه به جانش خزید و وجودش را گرم کرد. اما انگار گرما ماندگار نبود. تن دخترک هنوز هم از سرمای کلام آریا، می سوخت. به سمت اتاقش رفت که با صدای زنگ دار آریا ایستاد.

- صبر کن.

به سمت او چرخید و پرسشگر نگاهش کرد. آریا چند لحظه ای مکث کرد. چشم در چشم به او خیره بود غافل از اینکه ضربان قلب چکامه چطور کند و کندتر می شد. بالاخره زیر لب زمزمه کرد:

- باید حرف بزنیم.

و به سمت اتاقش رفت. چکامه هم بالاجبار به دنبالش رفت اما هنوز هم چهره اش پر از پرسش بود. سابقه نداشت آریا از او بخواهد که با هم صحبت کنند. با فکر و خیال عجیبی که به سرش زد تپش قلبش کند شد، اما به ثانیه نکشیده، پوزخندی نثار توهماتش کرد و وارد اتاق آریا شد. اتاق شبیه همیشه در ظلمات فرو رفته بود و تنها روشنایی اش، کور سوی نوری بود که از چراغ خواب منعکس می شد. آریا شبیه هربار

کنار پنجره را برای ایستادن برگزید و چه زیبا بود منظره‌ی ایستادن یک مرد در کنار یک پنجره‌ی بارانی و خیس! آن هم با ژست مخصوص آرشام آریا!

یک دستش را در جیب شلوارش فرو برده بود و دست دیگرش روی دیوار کناری نشسته بود. او هم درست وسط اتاق ایستاد - نگاه سرکشش را از قامت آریا گرفت. اما چشمان کنجکاوش روی قفسه‌های اتاق او نشست که پر بود از کتاب‌های رنگ و وارنگ با نام‌هایی عجیب. برای خودش یک کتابخانه‌ی کوچک بود! چشمان تیز بینش کتاب سبز رنگی با طرح گل و بوته را شکار کرد. چشم تنگ کرد و کامل به سمت کتابخانه چرخید. با دیدن نام کتاب حیرت کرد. توقع دیدن هر جور مقاله و کتابی را داشت الا قرآن! با صدای آریا نگاه از کتابخانه گرفت و باز به قامت او خیره شد.

- می‌خواستم یه کاری انجام بدم، گفتم قبلش به تو گفته باشم.

حواسش را به حرف‌های او جمع کرد اما در دلش نجوا کرد: «مگر گرگ‌ها هم قرآن می‌خوانند!؟» جواب سوالش شرح تصمیم آریا بود:

- اعظم چند وقتی دلش هوای مشهد کرده. خوب می‌شناسمش، وقتی دلش هوایی می‌شه یعنی حالش با همیشه فرق داره... مثل الان!

مکثی کرد و ادامه داد:

- این چند وقت زندونی بوده تو این خونه و مرحم دلش شابدوالعظیم بوده. می‌خوام بره درمون بی‌قراریش رو پشت پنجره فولاد، از خوده آقا بگیره.

چند لحظه با گنگی به پنجره نگاه کرد. می‌خواست چه کار کند!؟

- می‌خوام بفرستمش مشهد. یه هفته‌ای با سید برن، یه حال و هوایی عوض کنن، یه بادی هم به سر و کلشون بخوره. گفتم که خبردار باشی.

حیرت چشمان چکامه، بوی جنگل سوخته می‌داد. گرگ می‌خواست مراد دل اعظم را برآورده کند! لبخندی روی لبش نشست اما با یادآوری تنها شدن با گرگ، مغزش یخ

کرد و لبخندش محو شد. تجربه تنهایی با او را نداشت و چه بد که ناگهانی یک هفته با او تنها می‌شد. چیزی نگفت و آریا به سمتش چرخید.

- تو نمی‌خواه بهش چیزی بگی. کارای رفت و آمدشون که حل شد، خودم بهشون می‌گم.

و به سمت تختش رفت و روی آن نشست. نگاهی به چکامه که هنوز وسط اتاق ایستاده بود انداخت و خیره به بهت‌زدگی او لب زد:

- یهو اومدی، عضو تیمم شدی. هم خونم شدی، صیغم شدی، صاب خونه‌ام که داری می‌شی. نکنه امشب هم می‌خوای تو اتاق من بخوابی!؟

تن دخترک از حرف او تکانی خورد. دستپاچه نگاهی به آریا انداخت و با تکان دادن سری از اتاق بیرون زد. دیگر توان نفس کشیدن بوی چوب سوخته‌ی او را نداشت. بدون شب بخیر در اتاق را بست. نفسی گرفت و چهره‌اش نالان شد. مگر می‌شد یک هفته بدون اعظم با او در آن خانه سر کند؟! آن هم وقتی که تقریباً هرروز به او یادآوری می‌کرد که تو صیغه‌ی منی! مثل همان چند لحظه قبل... صدایش دوباره در گوشش پیچید: «صیغم شدی... صیغه!»

باز بغض راه نفسش را گرفت و اشک به چشمانش هجوم برد. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید تا از چکیدن اشک‌هایش جلوگیری کند؛ اما با تنفس عطر او حالش بدتر شد. پیش از اینکه پشت در اتاق او ببارد، به اتاقش پناه برد.

برای صدمین بار روی تخت به شانه چرخید. دیگر کلافه شده بود. از جا بلند شد و پوف کشداری کشید. نگاهی به ساعت انداخت. عقربه‌ها روی دوازده و نیم می‌دویدند. دستی لابه‌لای موهایش کشید. یک ساعتی می‌شد که به چکامه گفته بود می‌خواهد اعظم را به مشهد بفرستد و نگرانی را به وضوح در چشمان او دیده بود. او بی‌کی که بعد از آن روزی که صیغه‌اش شد، آرام‌تر شده بود.

اویی که بی دریغ به مردی که به زور او را محرم خودش کرده بود، محبت می کرد. خالص می خندید. گاهی شک می کرد که دخترک واقعا از او متنفر باشد! اما آن شب، مثل همیشه شب بخیر نگفت و از اتاق او فراری شد. سرخ شدن گونه هایش وقت بیرون رفتن از اتاق، لبخندی روی لب های او نشانده. اما نفهمید که آن سرخی از زور گریه است یا شرم و حیا! شاید باید او را هم به مشهد می فرستاد. هم حال و هوایش عوض می شد و هم از تنها ماندن در آن قصر سیاه خلاص می شد. تلفنش را برداشت و شماره ی متین را گرفت. به بوق چهارم که رسید صدای خواب آلود متین در گوشی پیچید:

- چی شده داداش نصفه شبی!؟

او هم بدون سلام پاسخش را داد:

- بی خواب شدم!

متین ریز خندید و گفت:

- دوست دخترت که نیستم زنگ زدی بگی من خوابم نمی بره، من هم با حرف هام جادوت کنم که!

آریا اما با جدیت جوابش را داد:

- دختر نیستی ولی راه و روش اون موجودات موزی رو هم خوب بلدی.

- این هم از مزایای عزیزانیه که اینجا ساپورت تم می کنن.

و قهقهه ای که پشت سرش سر داد.

- پس خدا به داد دلت برسه!

با خنده از جا بلند شد و این بار بر خلاف همیشه به سمت کتابخانه رفت.

- خب حالا نگفتی، گرگ نصفه شبی با بنده ی حقیر چه امری داشتن!؟

نفسی کشید و گفت:

- زنگ زدم با روباه مکار شور کنم. می خوام دختره رو با

اعظم بفرستم مشهد.

متین چند ثانیه سکوت کرد و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

- چی؟! عقلت رو از دست دادی نه! خودت خوب می دونی ما هنوز از خطراتی که
جونش رو تهدید می کنه مطمئن نیستیم. اگه دنیل بره سراغش دستت به هیچ جا بند
نیست پسر. پیش خودت باشه راحت تری.

- ولی اینجا هم وقتی من نباشم تنهاست...

متین حرفش را سر برید:

- تو این چند روز کاری بیرون نداری آریا؛ مدام خونه ای.

مکشی کرد و با لحن مشکوکی ادامه داد:

- نکنه... می ترسی...

آریا فکرش را خواند و غرید:

- حرف مفت نزن.

متین پوفی کشید و گفت:

- پس حرفی نمی مونه. نگهش دار.

با سر و صدایی که از بیرون اتاق شنید، سرش را به سمت در چرخاند. گوشی را از
گوشش دور کرد و دقیق گوش داد. صدای هوار کشیدن شهریار بود! گوشی را به
گوشش چسبانده و لب زد:

- باید برم؛ فعلا.

منتظر خداحافظی متین نماند. تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون زد. هم زمان با او چکامه هم از راهرو بیرون آمد. نگاه گذرایی به یکدیگر انداختند و به سمت در رفتند.

آریا جلوتر در را باز کرد و بیرون زد که ناگهان نادی به سمتش دوید و پشت او سنگر گرفت. شهریار هم جلو آمد و در حالی نادی را می‌پایید دندان به هم سایید و لب زد: - سلام آقا-

گره کور ابروهای آریا پاسخ سلامش را داد.

- چه خبر ته نصفه شبی!

- این دختره رو می‌خوام ببرم.

آریا محکم لب زد:

- اگه می‌خوای ببریش چرا آوردیش اینجا؟

شهریار چشم از نادی کند و به آریا نگاه کرد.

- ناکس در رفت از دستم. عین ماهی لیز می‌خوره.

بی توجه به آریا به سمت نادی خیز برداشت. نادی پریشان به پیراهن آریا چنگ زد و خودش را عقب‌تر کشید. آریا بی تحمل غرید:

- هوووش، چه مرگته!؟

و رو به چکامه که با نگرانی به آنها نگاه می‌کرد گفت:

- ببرش تو تا پیام.

چکامه دست نادی را گرفت و با هم به داخل خانه رفتند. شهریار عقب کشید و با پوزخندی دم زد:

- دست مریزاد دیگه، یتیم خونه وا کردی گرگ؟! تازگیا می‌شی پناه بی پدر مادرا!!

آریا قدمی به سمتش برداشت و غرید:

- متلک انداختن به من به قد و قوارت نمیاد بچه. بگو چه مرگته!؟

شهریار دست و پایش را جمع کرد. رو کرد به آریا و پاچه خواری را از سر گرفت.

- من غلامتم آریا، تو از اول رئیس بودی. ولی بزار ببرمش این دختره ی دزد رو. کف رفته ازم ناکس. زندش نمی زارم به مولا.

قدمی به سمت در برداشت که آریا جلویش در آمد:

- طویله نیست سرت رو عین گاو می ندازی پایین می ری تو. نادی رو می شناسم. اهل کف رفتن مواد تو نیست. برو بگرد ببین تو نعشگیت کدوم بدبخت تر از خودت مالت رو برده.

شهریار خواست چیزی بگوید که کلام آریا مانعش شد:

- نبینمت تو باغ شهریار. دهنتم بو کند الکل می ده. این دور و بر بپلکی پر پرت می کنم.

به سمت در چرخید و تا دستش روی دستگیره نشست صدای شهریار روی روحش سوهان کشید:

- چیه؟ نگرانی تو مستی، کار دست اون مروارید چشم رنگیت بدم!؟

آریا به سمتش چرخید و یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

- داری گنده تر از دهنتم می زری بچه.

ترسی که در چهره ی شهریار پدیدار شد حسابی توی ذوق می زد. پوزخندی نثارش کرد و با تمسخر دم زد:

- حتی ارزش نداری یه مشت بخوابونم تو صورتت. الدنگ مست! گمشو نبینمت.

شهریار ترسش را پشت حرصش پنهان کرد. فکش را قفل کرد و با قدم‌هایی بلند از خانه دور شد؛ اما در دلش نجوا کرد:

- تاوان کارت رو پس می‌دی گرگ!

سریع گوشی را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی سیامک را لمس کرد. تماس که برقرار شد با حرص لب زد:

- آدرس رو برام بفرست. باید هم دیگه رو ببینیم. من... کمکت می‌کنم.

صدای مهیب بسته شدن در، در خلوت باغ اکو شد. حادثه در سیاهی محض و سکوت مطلق شب، در باغ جیغ می‌کشید. فاجعه... جیغ می‌کشید.

چکامه لیوان آب را به دست نادى داد و خودش هم روی مبل کنارش نشست. نادى متشکر نگاهش کرد و او هم لبخندی به صورت رنگ‌پریده‌اش پاشید. آریا که در را باز کرد و وارد خانه شد، نگاه هراسان نادى روی او نشست. چکامه هم با چشم به دنبال شهریار گشت و وقتی آریا در را بست، نفس راحتی کشید. پسرک مست آرامش نداشته‌اش را بر هم زده بود و اصلاً حوصله‌ی آن چشمان سرکش و لحن انزجار آورش را نداشت. نادى اما هراسان پرسید:

- رفت؟!

آریا به سمت مبل‌ها آمد و سر تکان داد.

- آره، فرستادمش بره.

و بعد از مکث کوتاهی، خیره به چهره‌ی ترسان نادى ادامه داد:

- چی کش رفتی ازش!؟

نادى بزاق دهانش را بلعید و گفت:

- هیچی به خدا.

- کریم باز اومده سراغت؟

نادی به وضوح از سوال آریا جا خورد. شخص ثالثی به نام کریم که چکامه چیزی از او نمی دانست،

برای نادی فرد مهمی بود. چهره‌ی دخترک غم‌گین شد و سرش را پایین انداخت.

آریا که انگار متوجه موضوع شده بود، نفسی کشید و لب زد:

- چرا نگفتی؟

- چی می گفتم؟ اومده بود پول می خواست. من هم بهش دادم.

- داری بهش باج می دی!

- می گی چی کار کنم رئیس؟! بزار همین یه قرون دو هزار رو بگیره ولی از زندگیم دور باشه. تازه وضعم داره سامون می گیره، نمی خوام بیاد و همه چیز رو به هم بریزه.

ملتمس به آریا خیره شد و گفت:

- تو هم بهش کار نداشته باش. این بار خودم حلش می کنم.

آریا نافذ نگاهش کرد. حال دخترک بیچاره را خوب می فهمید. حاضر بود هر کاری بکند اما قرار ازدواج تازه اش به هم نخورد. سری برایش تکان داد و به سمت اتاقش رفت. جلوی در ایستاد و بدون اینکه به سمت آن‌ها برگردد گفت:

- نفست تازه شد، برو پی کارت.

نادی با عجله خودش را از جا کند و ملتمس دم زد:

- بزار شب رو بمونم آریا. صبح خروس خون می رم؛ فقط بزار تا حکم آفتاب بمونم.

آریا چند ثانیه سکوت کرد. انگار داشت برای ماندن و نماندن او تصمیم می گرفت. بالاخره در اتاق را باز کرد و گفت:

- فقط همین امشب.

نادی ذوق زده صدایش را بالا برد:

- چاکرم رئیس.

آریا ایستاد. انگار که چیزی یادش آمده باشد، به سمتشان چرخید. چند قدم رفته را بازگشت و رو به چکامه گفت:

- امشب ببرش اتاق خودت. در اتاق رو هم قفل کن. به اون الدنگ یاغی اعتمادی نیست.

چکامه شبیه تمام آن روز، سری برایش تکان داد و از جا بلند شد. به سمت اتاق رفت و نادی هم به دنبالش راهی شد. صدای بسته شدن در اتاق و چرخیدن قفل، در خانه پیچید. او هم به اتاقش رفت و باز روی تخت دراز کشید. خواب باز از چشمانش فراری شده بود. دوباره نشست و قرص‌های آرام‌بخش را از کشو بیرون کشید. یکی را از قوطی سفید رنگش بیرون آورد و به این می‌اندیشید که چند وقت است این قرص‌ها را از کشو بیرون نیاورده است؟! خیره به قرص که کف دستش نشسته بود، ذهنش به همان هفته‌ای رفت که چکامه محرمش شد. اکسیر ناب وجود آن موجود ظریف که در فنجان قهوه‌ی هر عصرش پنهان بود، او را از آن خواب‌آورهای شیمیایی خلاص کرده بود. اما آن شب چکامه شب بخیر شیرینش را نگفته بود. حالش شبیه هر شب نبود. مثل او... «شب بخیر نمی‌گویی و مانند بیماری که انتظارِ مرفین را می‌کشد...!»

کلافه ام؛ خوابم نمی‌برد...!»

در اتاق چکامه اما، نادی با لبخندی که از روی لبش فراری نمی‌شد، خودش را روی تخت دو نفره‌ی اتاق انداخت. با شیطنت به چکامه خیره شد و گفت:

- عجب تخت باحالیه خانم! خوب حال می‌کنی ها. تو خونگی رئیس و زن رئیس و دختر اعظم و؛ اووو کی بره این همه راه رو. کیه به عشق تو!

غلطی روی تخت زد و با خنده گفت:

- خدایانسه بده!

چکامه اما خیره به حرکات با مزه‌ی او روی تخت نشست. زانوهایش را بغل گرفت و به پنجره خیره شد. پرده را جمع کرده بود و باغ در طراوت پس از باران مثل یک منظره‌ی رویایی خودنمایی می‌کرد. نفس آه مانندی کشید و به روبه رو خیره ماند. صدای نادى دوباره در سرش پیچید: «زن رئیس و... زن رئیس!» نادى اما به سمتش چرخید و آرام پرسید:

- سید و اعظم رو ندیدم، نیستن!؟

بدون اینکه به نادى نگاه کند آرام لب زد:

- سید وقتى سمعکش رو در میاره نمى‌شنوه، مامان هم سردرد بود، مسکن خورد و خوابید.

جوابی از نادى نشنید اما دلش می‌خواست بداند کریم کیست؟ کیست که دخترک را آن‌طور آشفته حال می‌کند؟ آرام پرسید:

- کریم... آدم مهمیه!؟

نادى خیره نگاهش کرد. دستش را اهرم سرش کرد و با خنده گفت:

- تو هم بی‌خواب شدی ها امشب خانم!

- خیلی وقته بی‌خوابم.

- وقتى آرامش نباشه، دل بی‌قرار می‌شه و خواب فراری. عین خودمی. اسم کریم شده کاب*و*س شب‌هام و دزد آرامشم.

مکثی کرد و گفت:

- کریم بابامه.

چکامه با حیرت به سمتش چرخید. فکر نمی کرد کسی را که به اسم صدا می زند، پدرش باشد! بی محابا لب زد:

- بابات رو به اسم صدا می زنی!؟

- بابایی که واس بچه هاش پدری نکرده باشه، بابا نیست. کسی که آرامش زندگی زن و بچه اش رو بدزده و بشه کاب*و*س شب های دخترش، نباس بهش گفت بابا. چکامه اما آرام لب زد:

- بالاخره اون پدرته. نمی تونی منکرش بشی. خوب یا بد اون آدم باباته!

نادی نفس آه مانندی کشید و لب زد:

- بچه که بودم مدام گوشه ی انباری کز می کرد. هر وقت هم کسی مزاحمش می شد، داد و هوار می کرد که بزارین تو حال خودم باشم. بچه بودم دیگه، فکر می کردم افسرده است!

پوزخندی نثار تصورات کودکی اش کرد و تلخ لب زد:

- ولی معتاد بود! همه رقمه می کشید. شیشه نبود هرئین، هرئین نبود کوفت. کوفت نبود درد. هیچی جلو دارش نبود- اون می کشید، ولی دردش افتاد به جون مامانم. چشم هاش که از زور گریه و التماس، زیر کتکای اون مرتیکه آب مروارید آورد. قلبش... مثل ساعت کار می کرد، ولی یهو... تیر کشید؛ درد گرفت.

گفتیم بیا و دوا درمون کن. گفت درمون من درمون درد باباتونه. جز زد تا کریم ترک کنه ولی تهش جزغاله شد. دق کرد مامانم. کریم دقش داد!

نفسی گرفت و بغضش را فرو خورد. ادامه داد:

- بعد مرگ مامانم گفت باید عروس بشین. زورش که به آبجی بزرگه نرسید، اومد سراغ من. گفت باید بشی زن صیغهایه رفیقم!

منه پونزده ساله، شدم صیغهی یه آدم معتاد و شالاتان عین خودش. ولی آبجیم نداشت اون جا بمونم. اومد و با قلدرم قلدرم دستم رو گرفت و برد پیش خودش. سگ دو زدیم تا کار پیدا کنیم یا حداقل یه سرپناه؛ ولی نه به دو تا دختر مجرد خونه می دادن و نه کار. از زور خرج زندگیمون افتادیم تو قاچاق! دست به دست بین قاچاقچیا چرخیدیم تا رسیدیم به آریا. لبخند کمرنگی زد و ادامه داد:

- از برادر نداشته ام برادر تر بود آریا. کریم تا بوی پول به دماغش خورد پیداش شد. سراغ آبجیم نرفت چون ازش می ترسید، واس همین اومد سر وقت من تا پول موادش رو از من بکشه. به آبجیم نگفتم چون کاری ازش ساخته نبود. به چه کنم چه کنم افتاده بودم که رفتم سراغ آریا. ماجرا رو که فهمید گفت حسابم رو باهاش صاف می کنه.

نفهمیدم چی کار کرد ولی کریم دود شد رفت هوا. ولی حالا برگشته. از قضا خوب وقتی هم اومده که دل دخترش گیره و واسه دور موندن اون از زندگیش هر کاری می کنه.

نگاهش را روی چکامه نشاند و لب زد:

- من واس ایناس که بی خوابم. تو چته خانم که تخت خوش خوابت رو ول کردی و چمباته زدی روش؛ زانوی غم بغل کردی!؟

چکامه نگاه نم ناکش را از او گرفت. نمی خواست او متوجه ترحم نگاهش شود. نمی خواست او بفهمد که چقدر دلش برایش سوخته، که بغض کرده و می خواهد یک دل سیر به حالش ببارد؛ به حال او و زندگی بی سامانش.

به روبه رویش خیره شد و بی اراده لب زد:

- واقعا پیدا می شن هم چین پدرایی!؟

نادی آهی کشید و گفت:

- از جنس بد روزگار، آره. پیدا می‌شن.

- چرا به آریا گفתי کاریش نداشته باشه؟

- چون آریا پر پر می‌کنه هر کی رو که دم پر تیمش باشه. من نمی‌خوام پر پر شه... فقط می‌خوام دور باشه از زندگی بی‌در و پیکر من.

کمی که به خودش مسلط شد به نادی نگاه کرد. او اما دوباره پرسید:

- نگفתי چرا بی‌خوابی خانم!؟

چکامه با تعجب نگاهش کرد و لب زد:

- چرا به من می‌گی خانم!؟

نادی پوزخندی زد و طاق باز خوابید.

- زکی... خانموا! خب آخه به زن رئیس که حق برادری به گردنم داره چی باید بگم!؟

چکامه گنگ به او خیره ماند. زن رئیس!

نگاه مغمومش را از او گرفت و با بغض در دل نجوا کرد: «یک محرم اجباری نه زن رئیس!»

باز به پنجره خیره شد که آریا را دید. کمی آن طرف تر لبه‌ی ایوان نشسته بود و پاهایش را آویز کرده بود. دست‌هایش ستون تنش شده و به عقب خم و به آسمان خیره بود. باز بغض به حنجره‌اش ناخن کشید. نادی اما با دیدن حال او، نشست. بالشت را زیر دستانش گذاشت و رد نگاه او را دنبال کرد. به آریا که رسید، اخم ظریفی روی پیشانی‌اش نشست. بی‌پروا نجوا کرد:

- دوشش داری!؟

نگاه پر از بهت چکامه رویش نشست. دوستش داشت؟! جواب آن سوال را نمی دانست. بر خلاف میل پوزخندی زد و گفت:

- دیوونه شدی یا توهم زدی؟

- هیچ کدوم ولی... شاید بتونی جلو خود طرف منکرش بشی، ولی به خودت دروغ نگو. با خودت رو راست باش. چند چندی با دلت!؟

چند چند بود؟! باز هم نمی دانست. نگاه از نادى گرفت و به آریا خیره شد. اشک تا چشمانش بالا آمد و بینی اش سوخت. آرام نجوا کرد:

- نمی دونم.

واقعا نمی دانست. حال عجیب و غریب آن روزهایش را درک نمی کرد. دوست داشتن در چه تعریف می شد؟! در اینکه با هر دوری و نزدیکی او تپش قلبش کند و تند می شد؟ یا در اینکه بوی جنگل سوخته‌ی عطر او دلش را به یغما می برد؟ یا در حالت خاص چشمانش وقتی خیره نگاهش می کرد؟ یا شاید هم در مردانگی که با تعریف‌های نادى می توانست بگوید همتا ندارد؟ یا...

«یا»هایی که در ذهن خسته‌اش صف کشیده بودند و دست از سر حال و روز بیمارش بر نمی داشتند.

نادى هم نگاهش را روی باغ نشانده و آرام گفت:

- وقتی گفت چکامه زخم شده، خوب یادمه. تو یه جا ساکت و ایستاده بودی و با نفرت نگاهش می کردی. ولت می کردن گردنش رو می شکوندی!

ولی رفته رفته اون چشم‌هات رنگ آرامش گرفت. می دیدم که ذوق می کنی وقتی ازت تعریف می کنه.

مکثی کرد و لب زد:

- عشق بد چیزیه... خرت رو که بگیره، پاشو می زاره رو شاهرگت. تا از پا نندازت، ولت نمی کنه.

چشم از آریا بر نداشت. مگر می شد؟! چگونه؟! آن واژه‌ی سه حرفی با پنج نقطه، در سرش می چرخید. مگر امکان داشت که یک‌هو در تلاطم امواج نفرت، یک مهمان ناخوانده از راه برسد و به سمت مخالف پارو بزند. تو اخم کنی و او لبخند بزند. مگر می شد که یک‌هو ویروس عشق، در قلب درمانده و خسته‌ی او به تکثیر بنشیند و تپش ببخشد به قلبی که قدرت از کف داده اما جنون‌وار می تپد.

عشق... معنایش چیست؟! از کجا می آید؟! از کدام در پاورچین و پاورچین آمده بود و در قلب پر ز درد او لانه کرده بود که این‌گونه خود را باخته بود و خیره به او خواب چیدن خوشبختی را از درخت زندگی می دید؟!

نادی اما خیره به اشک‌های او که شبیه باران پاییزی بی وقفه صورتش را می شست و روی زانوهایش چکه می کرد؛ لبخند بی رمقی زد و زمزمه وار لب زد:

- یه جا خوندم که: عشق آن بغض عجیبی ست که از دوری یار، نیمه شب بین گلو مانده و جان می گیرد... انگار خیلی جون گرفته عشقت، که اینجوری واسش اشک می ریزی!

انگار چکامه هم منتظر یک تلنگر بود برای رها شدن از شر بغضی که گلویش را می سوزاند. بی پروا خودش را در آغوش بی منت نادى رها کرد. صدایش از بند حنجره آزاد گشت و هق هقش اوج گرفت. آنقدر که آریا هم صدای دردناک گریه‌اش را بشنود و بی اراده خودش را به پشت پنجره‌ی اتاق او برساند.

«به پنجره که می رسم، با دیدن او که در آغوش نادى فرو رفته و صدایش سکوت محض باغ را شکسته، اخم‌هایم را در هم می کشم. تنش از شدت گریه تکان می خورد. با هر هقی که می زند، قلبم فشرده تر می شود. نادى دستی به پشتش می کشد و او را بیشتر در آغوشش می فشارد.

من ... من باید او را بغل می گرفتم. من باید دل بی تابش را آرام می کردم. آن آغوش خالص، از آن من بود نه نادى! دل از پنجره می گنم و به سمت اتاق او پا تند می کنم. به خودم که می آیم، دستم روی دستگیره‌ی در اتاقش خشک می شود. داشتم کجا می رفتم؟! با چه قصدی پا در اتاق او می گذاشتم؟ با کلافگی به موهایم چنگ می زنم و به اتاقم برمی گردم. مستقیم به سمت پاکت سیگار می روم. نخى از پاکت بیرون می آورم و بی توجه به آن کبد ناسالم روی پاکت، فندک را زیرش می کشم؛ کام عمیقی می گیرم و چشمانم را می بندم.

چشم‌های معصومش باز جلوی نگاهم قد علم می کند و من، بر خلاف همیشه در تصویر مبهمش دقیق می شوم. چشمان خاکستری اش که وقتی دلش می گیرد، رگه‌های آبی اش نمایان می شود. آن ابروهای کم‌مو و مشکی با مژه‌های بلند و سیاهش، بهترین قاب برای آن تیله‌های جادویی ست. بینی قلمی اش را مرور می کنم و روی لب‌های قله‌ای اش متمرکز می شوم؛ که وقتی می خندد چقدر دلم برای حال خوبش ضعف می رود. و من هنوز هم آرشام آریام. هنوز هم در مروارید سیاه زندگی می کنم و هنوز هم انتقام می خواهم؛ و من از تمام دختران متنفرم!

با صدای شکستن چیزی چشمانم را باز می کنم. با حیرت به دست غرق در خونم می نگرم و من چه ساده اختیار از کف داده ام و لیوان آب را بین حرص انگستانم خورد و خاکشیر کردم. نفس سوزناکی می کشم و با حرص مشت سرخ رنگم را به دیوار می کوبم و به خودم و آن مهمان ناخوانده لعنت می فرستم؛ و صدایی باز در ذهن وامانده‌ام فریاد می کشد: «اون هم یه دختره؛ تو فقط وابسته شدی!»

اما آن عادت کار دستم می دهد و تا صبح بیدار می مانم و تنها با یک رکابی مشکی، طول و عرض ظلمات باغ را با قدم‌هایم متر می کنم. عجیب داغم. انگار تب دارم! تبی به سوزاندگی یک حس مبهم؛ عادت!

افکارم را رها می کنم و گوش می سپارم به آهنگی که متین با مزه پرانی هایش، برایم فرستاده و زیرش نوشته است:

- بزن شارژ شی!

انگشتم روی گزینهای پخش می لغزد و صدای احسان خواجه امیری، سکوت باغ را می شکافد و دلم را می لرزاند.

- می شه خدارو حس کرد، تو لحظه های ساده. تو اضطراب عشق و گناه بی اراده.

بی عشق عمر آدم، بی اعتقاد می ره. هفتاد سال عبادت یک شب به باد می ره...

یکی یکی سکانس های میوهی ممنوعه جلوی چشمانم رژه می رود و از خودم می پرسم: چکامه میوهی ممنوعه است؟! وقتی جوابی برای سوالم پیدا نمی کنم، باز دلم را به متن آهنگ می سپارم.

- عاشق نباشه آدم حتی خدا غریبه س، از لحظه های حوا، هوا می مونه و بس. نترس اگه دل تو از خواب کهنه پاشه. شاید خدا قصه تو از نو نوشته باشه...

باز در دلم قصه ی عجیب این روزهایم را تداعی می کنم و قلبم به تپش می افتد. خدا کی با دل درمانده ام غریبه شد؟ من غریبه شدم یا او؟ من دور شدم یا او؟ من جامانده ام یا او رفت؟ در بحبوحه ی عشقم به خدا باز خواننده برای هزارمین بار مغزم را پر می کند: «از نو نوشته باشه... از نو نوشته باشه!»

صدای موسیقی که ته می کشد، به صفحه ی چشمک زن گوشی نگاه کرد و با دیدن نام متین لبخندی زد. او همیشه حال رفیق بی کله و دیوانه اش را خوب می دانست. تماس را بر قرار کرد و متین با صدایی که کمی گرفته بود، سخن را از سر گرفت.

- نه، مثل اینکه واقعا بی خواب شدی که اون قرص ها هم کاری از پیش نبرده. چرا بیهویی قطع کردی!؟

آریا تازه به یاد شهریار افتاد. سیر تا پیاز رفتارش را برای متین تعریف کرد و او تنها یک جواب داد:

- هواس رو داشته باش؛ مثل مار افعی می مونه. نیشش زهریه.

- می دونم. واسه همین هم دختره امشب اینجا موندگار شد.
- متین دیگه چیزی درباره‌ی شهریار نگفت و بحث را عوض کرد.
- زنگ زد م بگم بلیت‌ها رو واسه فردا شب اوکی کردم. صبح خروس خون دم در خونت.
- ممنون؛ حالا بگو تو چرا نخوابیدی؟! متین نفسی گرفت.
- منم مثل تو.
- آریا پوزخند پر مهوری زد و گفت:
- درد من بی درمونه.
- دردت چیه مرد؟ چیه که اینقدر کلافه‌ای؟
- مرا دردی ست اندر دل، به خون دیده پرورده. ولیکن با که گویم راز، چون محرم نمی‌بینم!
- متین سکوت کرد. لحن آریا، خبر از حال دل بی تابش می‌داد. بعد از چند ثانیه با تلخی لب زد:
- بدم اومد از خودم که محرمت نیستم داداش!
- آرشام لبخند بی رمقی به آن قضاوت بی جایش زد و گفت:
- نا محرم موش‌های دیوارن آقا متین، نه شما که ما رو مثل نقشه‌ی تهرون از بری.
- آره، حفظم اخلاقات رو که می‌تونم حدس بزنم الان داری زیر این بارون نم نم، توی باغ قدم می‌زنی و حتی حالیت نیست که سقف بالا سرت چکه می‌کنه! حفظم حالت رو که می‌دونم، گلوت که سهله، دلت پیش خواهر چاووش گیره. می‌فهمم روزگارت رو و بهت می‌گم، با اون ادامه بده.

آریا با حسی مبهم سرش را بالا گرفت و به نم نم باران دل داد. کی باران شروع شده بود؟! متین اما ادامه داد:

- این جواری نمی شه آریا؛ اون دختر باید..

آریا عصیان زده کلامش را برید:

- باید چی متین؟! اون دختر نمی دونه من کی ام!

- می فهمه آریا؛ اگه نمی خوام از دستش بدی، باید بفهمه.

با کلافگی باز شروع به راه رفتن کرد.

- نه متین نه؛ اون نمی فهمه. تو هم این حرفها رو فراموش می کنی.

- ولی آر..

- همین که گفتم.

متین با بریده شدن کلامش، بر خلاف میلش با تحکم آریا ساکت شد و تنها با یک خداحافظی سر و ته ماجرا را هم آورد. آریا اما نگاهی به پنجره‌ی اتاق چکامه انداخت. دیگر صدای گریه نمی آمد.

حتما خوابیده بود. نفسی گرفت و باز قدم زد. آن شب سحر نداشت انگار!...

محکم اعظم را در آغوشش فشرد و عمیق عطر تنش را نفس کشید. جواری او را می بوید که انگار می خواست رایحه‌ی وجودش را برای آن یک هفته در ریه‌هایش ذخیره نگه دارد. آخر چطور می شد از آن نگاه مهربان برای یک هفته دل کند؟! - دیر می شه.

با صدای آریا از آغوش او جدا شد. نگاه پر مهری به چشمان اشکی اعظم انداخت و لب گزید تا اشک‌هایش نبارند.

- مواظب خودت باشیا مادر. کار زیاد نکنی، خونه بزرگه، خستت می کنه؛ غذا هم خوب بخوری.
- چکامه با بغض برایش سر تکان داد و اعظم به آریا رو کرد.
- دخترم رو اول به خدا بعد هم به تو سپردم آریا. مراقبش باش.
- آریا هم که با لبخند چشمی گفت، باز به چکامه خیره شد. دلش شور می زد. شور جدایی از آن دختر و تنها ماندنش را - شور یک اتفاق ناگوار که احساسش می کرد. با صدای چکامه آیه های یاسش را دور انداخت و به او گوش سپرد.
- رفتین اون جا، نایب الزیاره من هم باشین.
- کاش تو هم می اومدی مادر؛ دلم شورت رو می زنه...
- چکامه اما لبخندی زد و گفت:
- شور نزنه. شما مراقب خودتون باشین، من هم هستم.
- و با نیم نگاهی به آریا ادامه داد:
- بهتره برین دیگه، داره دیر می شه.
- سید دنباله ی حرفش را گرفت:
- مراقب خودت باش بابا؛ خدانگهدارت.
- چکامه لبخندی زد و آریا سینی قرآن را بالای در گرفت. اول سید از زیرش رد شد و بعد هم اعظم. بالاخره به سمت در رفتند. اعظم باز با نگرانی نجوا کرد:
- سفارشام یادت نره ها!!
- چکامه اما برای جلوگیری از شکستن بغضش، به یک تکان دادن سر اکتفا کرد. سید از آریا هم خداحافظی کرد و بیرون رفت. اعظم هم دوباره تمام سفارشاتش را یادآوری کرد و بیرون رفت. چکامه خیره به نشستن آن ها در ماشین بود که دستی

روی شانهاش نشست. هول زده تکانی خورد و با دیدن آریا، که به ماشین خیره بود و دستش روی شانهای او نشسته بود، چیزی نگفت. ماشین حرکت کرد و صدای ناله‌ی لاستیک‌ها در خلوت غروب کوچه پیچید. آنقدر به ماشین خیره ماند تا دیگر آن را ندید. حس غربت عجیبی در دلش نشست و صدایی در گوشش زمزمه می‌کرد: دیگه تنها شدی!

اشک‌هایش که راهشان را پیدا کردند، عقب گرد کرد و به سمت خانه پا تند کرد. دلش نمی‌خواست آریا اشک‌هایش ببیند. غافل از اینکه شب قبل، هق‌هق‌هایش در آغوش نادى، گرگ را بی‌خواب و بی‌تاب کرده بود.

خودش را در اتاق انداخت و بغضش شکست. پشت در نشست و های‌های گریه کرد. اما خودش هم نمی‌دانست، به حال عشق نوپایش می‌گرید، یا به حال تنهایی‌اش؟! شاید هم به حال هر دو!

خورشید که نرم نرمک به پنجره‌ی اتاق سرمازده‌ی دخترک رسید، تنش گرم شد. طلایه‌های نور خورشید که ب*و*سه‌ی روشنی روی پلک‌هایش نشانند، چشمانش را گشود. نور که به چشمانش زد، پلک‌هایش را روی هم فشرد و دوباره چشمانش را باز کرد. پلک‌هایش سنگین بودند و تنها دلیلش گریه‌های شب قبل بود. اشک‌هایی که ته نمی‌کشیدند و پدر چشمانش را در آورده بودند. خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. کمی چشمانش را مالید و از جا برخاست. به سمت آینه رفت و با دیدن آن چشم‌های پف کرده، خنده‌اش گرفت. شبیه هنرپیشه‌های کره‌ای شده بود! شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت. به سمت سرویس رفت و آبی به صورتش زد. با یادآوری نبود اعظم پوفی کشید. باید برای آریا صبحانه آماده می‌کرد. به آشپزخانه رفت و با دیدن میز حیرت کرد. خیره به میز چیده شده بود که با صدای آریا از جا پرید.

- دیر بیدار شدی خودم زحمتش رو کشیدم.

با چشم‌های گشاد شده به آریا نگاه کرد. او اما بی خیال آن چشم‌های پف کرده و خوش حالت شد و به سمت باغ پشتی گام برداشت. چکامه اما با دیدن ساعت که نزدیک ده را نشان می‌داد، از خودش پرسید: مگر اعظم ساعت چند به آریا صبحانه می‌داد؟ وقتی جوابی برای سوالش پیدا نکرد، بیخیال خوردن صبحانه شد. میز را جمع کرد و روی مبل نشست. تلویزیون را روشن کرد و به صفحه‌ی بزرگش خیره شد. برنامه‌ی شبکه اما، حالش را دگرگون کرد. زوج‌های جوانی را نشان می‌داد که جشن ازدواجشان را در حرم امام رضا(ع) برگزار کرده بودند. با دیدن دست‌های به هم گره خورده‌ی شان بی هوا دلگیر شد. باز بغض به گلویش چنگ انداخت و دلش فریاد کشید: - چند بغض به یک گلو!؟

چه آرزوهایی که برای آینده‌اش نداشت. که عاشق بشود و با مردی که او را عاشقانه می‌پرستد، یک زندگی ایده‌آل بسازند. زندگی‌ای که همه انگشت به دهان بمانند و حسرت خوشی و خوشبختیشان را بخورند. اما... اما همه اش با آن عشق ناخوانده بر باد رفت. کجای زندگی‌اش تصور می‌کرد، دلبسته‌ی یک گرگ شود؟! یک قاچاقچی که از عشق و احساس چیزی نمی‌داند. در خواب شب هم نمی‌دید که با دیدن یک برنامه‌ی تلویزیونی ساده، دلش به حال خودش بسوزد. به حال آن عشق یک طرفه بسوزد. کجای آرزوهایش، یک گرگ را دیده بود؟! هیچ کجا... از محالات بود. اما عشق... وای از عشق که معجزه، کوچک‌ترین کاری‌ست که با دستان توانگرش رقم می‌زند.

هوا که کم آورد، اشک‌هایش را رها کرد؛ هق زد؛ نفس طلب کرد و خودش را به دل پاییززده‌ی باغ سپرد. در را به شدت گشود؛ دوان دوان پله‌ها طی کرد و متوجه حضور آریا در ایوان نشد. آنقدر حال دلش وخیم بود که نگاه خیره‌اش را حس نکرد و خودش را در بین درختان گم و گور کرد. آنقدر هوا کم داشت که بی پروا، بلند بگرید و از هوای نفس‌گیر آن خانه بگریزد.

آریا اما متعجب از حال او، گیج و مات مانده بود و با خودش می‌جنگید که لرزیدن دلش را نادیده بگیرد و بی تفاوت باشد. اما دلش... نه انگار حرف حساب نمی‌فهمید. چکامه اما به درختی تکیه زد و صدایش را آزاد کرد. بارید؛ تلخ و ممتد... چرا همیشه تنها بود؟! چرا در آن نقطه از زندگی که باید مادر می‌داشت، نداشت؟! چرا وقتی باید کوه استواری به نام پدر و دلگرمی‌ای به نام بردار میداشت؛ تنها بود؟ تنهایی کی به جانش شبیخون زده بود و همه جا را خاکستر غم پاشیده بود، که خبر نداشت؟! کدام زغال نیمه‌سوز، از زیر خاکستر آن تنهایی، جرقه زد و عشق را آفرید؟! چرا همیشه ناممکن‌ها، در سخت‌ترین شرایط ممکن می‌شدند؟! عاشق شدنش در آن روزها، غیرممکن‌ترین ممکن جهان بود! با حس تاریکی سرش را بلند کرد و به آسمان نگاه کرد. با دیدن ابرهای تیره‌ای که انگار هوس باران داشتند، نفسی کشید. آسمان هم شبیه او دلگیر بود! اولین قطره‌ی باران که روی صورت خیسش‌لغزید، چشمانش را بست و در دل دعا کرد. آخر می‌گویند دعا در زیر رحمت خدا مستجاب است. بی منت دعا کرد؛ برای تمام اسرای سرزمین عشق...

با شنیدن صدای خش‌خشی چشمانش را باز کرد. سرش را به چپ و راست چرخاند اما کسی را ندید. باران شدت گرفته بود و با تداعی حضور سیامک در انتهای همان باغ دلش لرزید. دلهره سراسر وجودش را گرفت. بزاز دهانش را بلعید و انگشتانش را در هم گره زد. نفس کوتاهی گرفت و قدمی برداشت تا به سمت خانه برود. با رعدی که در دل آسمان غرید، تکانی خورد و جیغ خفه‌ای کشید. خواست قدم تند کند و خودش را به خانه برساند، که دستی او را از پشت گرفت. بند دلش پاره شد و بی‌هوا جیغی از حنجره‌اش آزاد شد؛ اما دستی که روی دهانش نشست، صدایش را خفه کرد. - نترس... آرشام.

دخترک از تقلا ایستاد. نفسی که روی گوشش نشسته بود وجودش را داغ کرد. تپش قلبش به صفر رسید و باز تپیدن را از سر گرفت. نجوای آریا در سراسر وجود آشوب زده‌اش پیچید: « آرشام... آرشام...! »

دست آریا که از روی دهانش کنار رفت، با بهت به سمت او چرخید. به چشمان او خیره شد و اشک‌هایش سر رفتند. ترسیده بود. از حضور ناگهانی او در خلوتش، ترسیده بود. آریا اما اخم‌هایش را در هم کشید و با لحن آرامی لب زد:

– نمی‌خواستم بترسونمت... ببخشید–

و صدا...

باز صدایی از جنس گرگ. تنی بم و لذت بخش. صدایش پر از آرامش بود. برخلاف چشمانش که غمی عجیب، مردمک‌هایش را تسخیر کرده بود و دل دخترک را می‌لرزاند. باران به شدت می‌بارید. تازه انگار نفس گرفته بود که رعدهایش برق از تن چکامه می‌ربود. آسمان می‌بارید و می‌غرید و آن‌ها، خیره به یکدیگر خیال رفتن به خانه را نداشتند. چکامه غرق در شکلات‌های داغ آریا و آریا، غرق در کهکشان نگاه او... کهکشان‌ی که حالا، خوب احساسش را می‌فهمید.

آریا بی‌اراده یک قدم فاصله را طی کرد و روبه‌روی چکامه ایستاد. موهایش خیس شده بود و لباس‌هایش به تنش چسبیده بود. باران چه بد موقع باریده بود! دقیقا وقتی که دل مردانه‌ی او، خودش را به سینه می‌کوبید و فریاد می‌کرد: «این موجود ظریف مال توعه... فقط مال تو.»

دستش که پشت کمر دخترک نشست، چکامه به خود لرزید. لرزید اما دل وامانده‌اش منتظر بود و خیال پا پس کشیدن نداشت. دست دیگر آریا پشت گردنش نشست. خیره در شکلات‌های آریا، ترس مهمان نگاهش شد و قلبش... قلب بی‌قرارش سرعت اسب بخار گرفت. دست‌های آریا داغ بود یا او گر گرفته بود که حس می‌کرد دارد می‌سوزد؟! داشت ذوب می‌شد. باید عقب می‌رفت. باید از دست دست‌ها و نگاه داغ او به اتاقش پناه می‌برد، اما نمی‌توانست.

انگار مغزش از کار افتاده بود و دستور هیچ حرکتی را صادر نمی‌کرد. آریا اما خیره به مردمک‌های لغزان او، با خودش می‌جنگید. عقل و دلش، فریاد سر می‌دادند و با هم

گلاویز بودند. اما به رسم عادت، حکم دل پیروز میدان بود. می خواست به نوای دلش گوش کند که انگار دم چکام چکام گرفته بود و عقلش را می سوزاند؛ خاکسترش را هم در بین شعله های خواستن آن دختر دفن می کرد. با آن تب سوزان که در تنش شعله می کشید، تنها یک چیز می خواست؛ آرامشی از جنس اکسیر وجود چکامه.

لباس های خیس و دل هایی لک زده برای یک روزنه عشق... نفس های گرمی که روی صورت دخترک پهن می شد و تنش را می لرزاند. دستی که بی اراده روی کمرش لغزیده بود و آن شکلاتی های مغموم...

زیر بارانی که رحمت خدا بود و آسمانی که با هر غرش تن ترسیده ی دخترک را بیشتر در آغوشش فرو می برد. اشک های پاک آسمان و نفس های تبار عشق با هم دوئل می کردند. آن دختر داشت تمام معادلاتش را با خودش بر هم می زد. چکامه اما اسیر بین بازوان او، نفس هایش را نفس می کشید و رعشه به جان تمام احساساتش می افتاد. پیشانی آریا که روی پیشانی اش نشست وجودش آتش گرفت. حرارت سوزان تن او باور نکردنی بود. به چشم های بسته اش زل زد. چشمانش را بسته بود و عمیق نفس می کشید، عطر نفس های آن موجود ناشناخته را... چکامه اما ناباور، در بهت آغوش سوزان او، رشته ی کلام را پیدا کرد و بریده بریده نجوا کرد:

- ت... تب داری!

آریا نفس کشید. عمیق و تبار... تب داشت؟! آری؛ تب داغ وابستگی آن دختر، در تنش شعله می کشید. مثل یک کوره ی داغ به جان تمام اهداف و افکارش افتاده بود. اما مهم نبود.

حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد. دلش می خواست دخترک را در آغوشش حل کند و نفس هایش را ببلعد. اما باز مغز و امانده اش فریاد می زد: تو فقط وابسته شدی! دخترک با تنگ تر شدن حصار آغوش آریا به خود لرزید. حال آریا را نمی فهمید. باید کاری می کرد... هول زده تکانی به خودش داد و با صدای سرمازده اش نجوا کرد:

- باهام بازی نکن آریا... قول دادی بهم دست نزن!
- آریا اما باز عطر تن او را نفس کشید و زمزمه وار لب زد:
- اهل بازی هستم اما، با تو... نمی شه بازی کرد.
- و ته کلامش، دخترک را بیشتر به آغوش کشید. چکامه اما بغض کرد. این طور خواسته شدن را از طرف او نمی خواست. بغض دار و آرام لب زد:
- هر چی شکستم، هر چی تنها شدم بسمه آریا... با دلم بازی نکن؛ بس کن.
- و هول زده و با شتاب ادامه داد:
- اصلا می رم... بخدا از اینجا می رم آریا بس کن؛ تو حالت خوب نیست!
- آریا اما لبخند بی رمقی زد و زمزمه کرد:
- حالم خوبه... ولی اگه بری، همه چی داغون می شه؛ چه برسه به حال من! می دونی چرا!!؟
- چشمانش را گشود و خیره به چشمان پر از اشک او لب زد:
- چون هیچ کس شبیهت نیست چکام... هیچ کس!
- دوباره چشمانش را بست و نفس کشید. غافل از دل چکامه که در بهت و حیرت می سوخت. نجوای آریا در تنش ولوله انداخته بود. غوغای عاشقی به پا کرده بود و اراده از کف داده بود. قلب درمانده اش بی وقفه می کوبید و گوش هایش تشنه ی شنیدن بودند. اما عقلش باز فریاد می زد: «باور نکن چکامه... باور نکن.»
- حالت که بیاد سرجاش، پشیمون می شی آریا... این جور من رو بازی نده.
- مگه کسی هم هست که از عشقش پشیمون بشه، هووم؟ هست؟

ضربان قلبش به صفر رسید. ولوله‌ها خوابید. هیچ صدایی نبود، جز صدای نفس‌های او. گنگ به چهره‌ی مردانه‌اش خیره بود که باز صدا در سرش پیچید. «عشقش... عشقش...»

نمی‌دانست که آریا، جان‌کنده است تا غرور و گذشته را پشت سر دفن کند و زبان دلش بشود و بگوید. حرف بزند از علاقه‌ای که دیگر نمی‌شد نادیده‌اش گرفت؛ حتی اگر یک عادت بود!

هنوز مات حرف‌های مبهم او بود که نجوایش رعد آسمان را شکافت و وجود تشنه‌ی چکامه را انباشت.

- با من بساز چکام، با من دیوونه بساز.

و ب*و*سه ای که در ولوله‌ی زمین و آسمان گم شد.

انگار همه چیز ایستاد- برای یک ثانیه... تنها برای یک ثانیه، دنیا به تماشایشان ایستاد. به تماشای حس نابی، که از وجود بی‌تاب آریا شعله کشیده بود و به جان بی‌قرار چکامه ریخته بود. دنیا که حرکت را از سر گرفت، باز ولوله‌ها آغاز شد. اما او شوک‌زده به آریا و لبخند کم‌رنگ اما پر محبتش خیره بود. گر گرفته بود. آتش از لبانش شعله کشیده بود و به قلب سخته زده‌اش شبیخون زده بود. در آن باران و با آن لباس‌های خیس، سرما را حس نمی‌کرد. گرما تا کف پاهایش خزیده بود. باور نمی‌کرد؛ ممکن نبود! امکان نداشت دعایش زیر باران به آن سرعت، مستجاب شود! مغزش دیگر انگار از مخالفت بریده بود و ساکت بود- دیگر چه طور باید ابراز علاقه‌ی مردانه‌ی او را نادیده می‌گرفت!؟

آریا اما، ناگهان ایستاد. هنوز هم چکامه چیزی از او نمی‌دانست. چیزی از گذشته نمی‌دانست. با تداعی گذشته، رعد نام رویا احساساتش را خشکاند. تبش را فرو نشاند و حال خوبش را به تاریکی کشاند. باز انگار سر دوراهی بود. دو راهی تنفر و عشق... تنفر از هر چه دختر و احساس؛ و عشق نوپایش به چکام...

نمی توانست دخترک را بلا تکلیف بگذارد. اول باید تکلیفش را با خودش مشخص می کرد بعد پا پیش می گذاشت. نگاهش که در نگاه چکامه قفل شد، باز شیرینی به کامش خزید. اما... باید چه کار می کرد؟! چگونه می توانست اجازه دهد، چکامه وارد میدان بی رحمی آن روزهایش شود؟!

بی اراده لب زد:

- برو تو... سرما می خوری.

چکامه از خشکی کلامش جا خورد. لبخندی که داشت نم نمک روی لبش می نشست، محو شد. باز صدای مغزش در ولوله ها پیچید: «باهات بازی می کنه. فقط می خواد تحقیرت کنه... ضعف تو رو به رخت بکشه.» اما دلش فریاد کشید: «دوست داره... دوست داره!»

با حرص نگاه از آریا گرفت و دندان هایش را به هم فشرد- باز بغض به گلویش هجوم برد. بدون هیچ حرفی به سمت خانه رفت. مغزش خاموش بود و خسته. حوصله ی تجزیه و تحلیل رفتار نسنجیده ی آریا و سرزنش خودش را نداشت. نهار هم... مطمئن بود اشتهای آریا هم مثل او کور کور است. پس به اتاقش پناه برد و هزار بار، آن یک ثانیه را مرور کرد و باز دندان به هم سایید. آن قدر که داشت به مرز جنون می رسید. جنونی به نام عاشقی!

با صدای مهیب بسته شدن در، از جا پرید. دستش را روی سینه اش گذاشت و نفسی کشید. نزدیک بود سگته را بزند! از جا بلند شد و به سمت در رفت. دلش نمی خواست بیرون برود اما صداهایی که می آمد، مانع مقاومتش شد. شالش را روی سرش مرتب کرد و بیرون رفت. آریا و سامان روبه روی هم ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند. اصلا دوست نداشت بعد از اتفاق صبح، با آریا روبه رو شود، اما با دیدن سامی و حال آشفته اش نگران شد و به آریا نگاه کرد. چهره اش خنثی بود. هیچ چیزی را نمی شد از نگاهش فهمید. با حس سنگینی نگاه او، هردو به سمتش چرخیدند. سامی سری به

معنای سلام تکان داد و آریا، با جدیت به او خیره شد. سامی اما بیخیال نگاه عمیقی که بین آنها رد و بدل می‌شد، دوباره زبان باز کرد:

- خب، چی می‌گی رئیس؟ چی کار کنیم؟

آریا بدون اینکه چشم از چکامه بردارد لب زد:

- صبر می‌کنیم.

- نمی‌شه صبر کرد؛ از همین الان مشخصه که چی می‌شه. مامورها می‌ریزن اینجا عین بولدزر همه چی رو درو می‌کنن.

آریا نگاهش را از چکامه که موشکافانه به حرف‌های آن دو گوش می‌کرد، گرفت و رو به سامی گفت:

- به عقل جن هم نمی‌رسه جنس‌ها اینجا باشه؛ اگه بیان و چیزی پیدا نکنن، خودشون ضایع می‌شن. واسه همین هم تا مدرک و دلیل نداشته باشن پا پیش نمی‌ذارن.

- د آخه یک کیلو دو کیلو نیست که آریا، صد و پنجاه کیلوعه. کیفر سه‌لش اعدامه، اعدام!

با کلافگی چنگی به موهایش زد و ادامه داد:

- این تن بمیره، بیا جای جنس‌ها رو عوض کنیم. دارم آدمش رو که تو مرکز تهران، کیلو کیلو شیشه آب می‌کنه، و آب از آب تکون نمی‌خوره. نگهشون داری تا فردا صب عین مور و ملخ می‌ریزن اینجا.

آریا گره کور ابروهایش را کورتر کرد و به سمت مبل‌ها قدم برداشت.

- کدوم یکی از آدم‌هات، آدرس آشپزخونه‌ی نریمان رو داره؟

ترس در چهره‌ی سامان غوغا کرد و به جان کلامش ریخت.

- می‌خواهی چی کار کنی آریا؟

- می‌خوام سفارشم رو پس بفرستم.

سامان به وضوح جا خورد- چند ثانیه بی حرکت ماند که آریا مجال حرکتش را سلب کرد.

- اگه بخوایم آبشون هم بکنیم، کافیه یکی از نوچه‌ها بی دست و پایی کنه و گیر بیفته. اونوقت آدرس مراورید میفته دست پلیس و می‌دمنون به فنا. تنها جایی که خطر رو از ما دور کنه، آشپزخونه خود نریمان.

چکامه مات و مبهوت به آریا که پا روی پا انداخته بود و خیره به او، نقشه‌ی جابجایی مواد می‌کشید، نگاه می‌کرد. باور نمی‌کرد مردی که بی هوا مهرش به دلش افتاده باشد، آنقدر خطرناک باشد. سامی روی مبل نشست و با دلهره‌ای مشهود لب زد:

- خودت هم خوب می‌دونی نریمان جنس پس نمی‌گیره. تازه الان که اون ایران نیست بخوای سرش رو بدی به باد. این وسط اگه بین جابجایی لو بریم، باخت مال ماست. همچین ریسکی نکن آریا!

آریا اما با خونسردی به او نگاه کرد و دم زد:

- قرار نیست کسی جنس‌ها رو از ما پس بگیره، به حضور نریمان هم نیازی نداریم. ما جنس‌ها رو به زور پس می‌فرستیم...

سامی چشم تنگ کرد و پرسید:

- چه جوری؟

- ترتیب کاراش رو دادم. امشب رأس ساعت هشت، جنس‌ها می‌ره آشپزخونه. از هفت به بعد اون جا فقط دو تا نگهبان داره. دخل اون دوتارو میارین و بعد هم بی سر و صدا جنس‌ها رو می‌خوابونین تو آشپزخونه.

نادی هم از اون طرف زنگ می‌زنه و آشپزخونه رو لو می‌ده. ادامش رو هم بگم یا می‌دونی؟

سامی با لبخند مرموزی لب زد:

- نه رئیس، می‌دونم. بعد هم مامورها می‌ریزن اون جا و یه پایه از پایه‌های کاخ نریمان رو با تبر می‌شکونن.

از جا بلند شد و در حالی که لبخندش عمیق شده بود و دندان‌هایش را نمایش می‌داد، بشکنی زد و ادامه داد:

- یعنی بنام این استراتژی نجات رو! انگار به دنیا اومدی فقط واسه گرگ بودن! آریا بی تفاوت جوابش را داد:

- اگه پاچه خواریت ته کشید، برو دنبال کارت؛ بچه‌ها خونه تیمی منتظرن. سامی خندید و گفت:

- ای به چشم رئیس. امری فرمایشی؟

- گزارش لحظه‌ای نمی‌خوام. کار رو که تموم کردین زنگ بزن.

سامی چشمی گفت و به سرعت از خانه بیرون رفت. باز چکامه مانده بود و او. اوایی که تمام خانه، بوی جنگل سوخته‌ی عطرش را می‌داد. اما چکامه ترس استشمام می‌کرد. ریه‌هایش انگار با خوف و سرزنش پر می‌شدند. خرید و فروش شیشه محال‌ترین کار ممکن برای آریای خیال او بود. اما باز دلش، به لو رفتن یک دسته از نوچه‌های نریمان گرم می‌شد. حداقل یک عده از آن زالوهای کثیف، از گوشه و کنار شهر جمع می‌شدند.

با صدای آریا به خودش آمد:

- باید حرف بزنی ولی... بعد از کار امشب بچه‌ها.

چکامه سرد و خیره نگاهش کرد اما باز قلبش خود را به سینه کوبید: می‌خواد بهت بگه دوست داره!

اما انگار نوای دلش، به گوشش نمی‌رسید. واقعا انگار فراموش کرده بود که آریا، یک قاچاقچی مواد مخدر است. یک گرگ بی رحم که به بدبخت کردن مردم می‌نازد. که جوان‌های برومند کشورش را، زاغه نشین و کارتن خواب می‌کند و بعد با عشق دلار می‌شمارد. سیگار وینستون می‌کشد و معرفت را دود می‌کند. اما باز هم حال دلش را نمی‌فهمید که با نگاه خیره او، برای هزارمین بار دل می‌باخت. دست و پایش به حکم عقل به میله‌های قفس سینه بسته شده بود، اما باز برای رهایی و تجربه‌ی یک باران زدگی دیگر تقلا می‌کرد.

بالاخره دست از خیرگی بی‌رنگش برداشت و آرام لب زد:

- نگفته بودی جنس‌ها اینجاست! اون هم شیشه! فکر می‌کردم فقط تو خط هروئینی.

آریا پا از روی پا برداشت و صاف نشست.

- برای همین باید حرف بزнім.

- خب بزнім!

مانند روحی سرگردان روی اولین مبل نشست و سرد دم زد:

- می‌شنوم.

سرد لب زد اما گرم پاسخ شنید.

- الان نمی‌شه. بعد از اینکه کار بچه‌ها اوکی شد، حتما حرف می‌زنیم. خیلی چیزا هست که... باید بدونی.

- پس هنوز هم هست... دیگه چی؟ کریستال؟ قرص؟ پودر؟ دیگه چه جوری مردم و بدبخت می‌کنی؟

آریا از سرمای کلامش سوخت. آن دختر، چکامه‌ی صبح نبود. حتی قبل از شنیدن حرف‌های او و سامی هم رنگ نگاهش فرق داشت. اما حالا... به او تهمت بدبخت کردن را می‌زد! سردی کلامش بد به جان خسته‌ی آریا نیش می‌زد؛ بد...

بحث را ادامه نداد و از جا برخاست. به سمت اتاقش رفت و در راه لب زد:

- بعدا... کامل حرف می‌زنیم.

باز هم رفت و چکامه را در آن هوای دلگیر تنها گذاشت. دخترک اما باز به اتاقش پناه برد. اتاقی که حتی مال او نبود؛ از آن خانه‌ی گرگ بود... گرگ!

آب را به صورتش پاشید. سردی آب که دلش را قلقلک داد، هینی سرداد و اهرم شیرآب را پایین کشید. در آینه به خودش نگاه کرد. چشم‌هایش از بی‌خوابی، سرد بودند و خمار. دست و پاهایش جانی برای ایستادن نداشتند. آن قدر که شب قبل، برای آریا قهوه برده بود و هر دفعه متلکی تازه بارش کرده بود- تمام دق دلی بی‌خوابی‌اش را سر سکوت عجیب و غریب آن شب آریا خالی کرده بود. عجیب‌تر آن بود که او هم بی‌خواب بود! و هردو یک بهانه را دلیل حال دل‌هایشان کرده بودند: استرس برای خواباندن جنس‌ها در آشپزخانه‌ی نریمان!

خودش را از سرویس بیرون کشید. با وجود آن آب یخ، باز هم چشم‌هایش خواب می‌خواست. خودش را روی اولین مبل رها کرد. دستی به صورتش کشید که خمیازه‌ای از گلویش فراری شد.

- برو بگیر بخواب.

با صدای آریا، به او نگاه کرد. شبیه همیشه سر تا پا مشکی پوشیده بود. حاضر و آماده نزدیک در ایستاده بود. چشم تنگ کرد و بی‌توجه به توصیه‌ی او پرسید:

- تیپ عزا زدی! کجا انشالله؟

آریا یک تای ابرویش را بالا انداخت و لب زد:

- صاب خونه شدی درست؛ ولی حواست رو جمع کن. من از آدمای مفتش بیزارم!

چکامه پوزخندی زد و جوابش را مانند خودش داد:

- چه عجب باز یاد آوری نکردی، من صیغتم!

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- واسه همینه دقیقا که از خودت هم بیزاری، نه!؟

آریا لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و گفت:

- نه، اشتباه به عرضت رسوندن. دلیل این که از خودم بیزارم رو وقتی می‌فهمی، که توی آینه نگاه کنی!

چکامه مات شد. منظور غیر مستقیم حرفش را خوب فهمیده بود اما، دلش می‌خواست خودش را به نادانی بزند. دندان به هم سایید و چیزی نگفت. آریا به سمت در رفت و شبیه قدم‌هایش محکم لب زد:

- می‌رم بیرون یه سر و گوشی از کار بچه‌ها آب بدم. از خونه بیرون نرو. جواب احدالناسی رو هم نده تا من برگردم؛ باشه؟

چکامه خیره نگاهش کرد. اولین بار بود که به جای افتاد، از باشه استفاده می‌کرد. سری برایش تکان داد. آریا تاملی کرد و از خانه بیرون زد.

چکامه باز خمیازه‌ای کشید. دیگر توان بیدار ماندن را نداشت اما با تنها شدن در آن خانه، می‌ترسید پلک‌هایش را روی هم بگذارد. باز به تلویزیون متوسل شد که از قضا انگار صاعقه تمام برنامه‌هایش را خشکانده بود. هر چه شبکه‌ها را پایین و بالا کرد، هیچ برنامه‌ای پیدا نکرد. دوباره خمیازه به جان گلوش افتاد. تلویزیون را خاموش کرد و کش و قوسی به تن خسته‌اش داد. ناگهان دلشوره‌ی عجیبی به دلش چنگ زد. خانه را از نظر گذراند و نفسی کشید. کاش می‌توانست به اعظم زنگ بزند و حالشان پرسد، اما آریا گفته بود هر وقت صلاح بداند با آن‌ها تماس می‌گیرد. گاهی وقت‌ها

حرصش از رفتارهای محتاطانه‌ی او در می‌آمد. جووری رفتار می‌کرد که انگار، یک ماموریت امنیتی دارد و باید همه‌ی جوانب را بسنجد! انگار یک نفر باید به او یاد آوری می‌کرد که تو فقط یک قاچاقچی هستی و بس! هرچند که حضور او به عنوان دختر انصاری در خانه‌ی او، یک مسئله‌ی امنیتی به حساب می‌آمد؛ اما آریا به هر چیزی توجه می‌کرد، جز امنیت او!

سری تکان داد و افکارش را از ذهنش بیرون ریخت. بلند شد و به آشپزخانه رفت. تا آمدن آریا، می‌توانست ناهار را بپزد. با چیدن مواد غذایی روی میز، دوباره سر ذوق آمد. آشپزی را دوست داشت. این علاقه هم یکی از ویژگی‌های مادرش بود، که به او رسیده بود. مادرش... تا دوباره خواست به آن‌ها فکر کند، لبخندی زد و فکرش را به سمت آریا منحرف کرد. مردی که آن روزها بی‌اجازه پا در دنیای دخترانه‌ی او گذاشته بود. مردی که نامش با قاچاق عجین شده بود. کسی که در نهایت جذابیت، دافعه داشت. کسی که آن روز در باغ، بی‌محابا او را در آغوش کشیده بود و... با تداعی آن ب*و*سه‌ی اجباری، گونه‌هایش گر گرفت. اولین تجربه‌اش زیر باران رقم خورده بود. دریای عشق، بقیه را دریا زده می‌کرد اما او و آریا را... باران زده! دوباره قلبش از آن همه اتفاق ناگهانی لرزید. آریا غیر قابل پیش بینی بود. لحظه‌ای می‌گفت عشقم و لحظه‌ای دیگر، با سردی نگران سرما خوردنش می‌شد.

باد پاییزی که پرده را به رقص درآورد، نگاهش به سمت پنجره کشیده شد. هوا ابری شده بود. ابرها گرد خورشید می‌چرخیدند و نورش را کم می‌کردند. درختان هم در خواب دل به نوای باد داده بودند و شاخه‌های خشکیده‌شان را در هوا تکان می‌دادند. نفسی کشید و لبخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد. نزدیک‌ترین شعری که به خاطرش رسید، روی زبانش جاری شد و با نسیم پاییز، هم نوا شد.

– خانه مثل همیشه بارانی...

عشق درگیر عالم فانی.

حس شرم دوباره گل کرده!
حس شب پرسه‌های عرفانی...
نفسی گرفت و سیب زمینی‌ها را در تابه ریخت.
- قصه آغاز می‌شود با تو
با تو در یک شب زمستانی!
لبخندی زد و چاقو را زیر شیر آب گرفت. در دلش نجوا کرد: زمستانی نه! پاییزی...
باز مستان خندید و زمزمه کرد:
- مثل آدم هنوز در تردید
مثل حوا هنوز، زندانی...
آدم التهاب برپا شد!
آمدی کشف شد پریشانی...
من شدم سر به زیر لبخندت،
تو سرا پا غزل... غزل خوانی.
دوباره به پنجره خیره شد و باز حال و هوای عجیب آن روزهای آریا، برای قلب
بی‌قرارش زنده شد.
- آخر قصه نیز سردرگم...
آخر قصه باز ویرانی...!
و از آن نور عشق یعنی تو...
عشق یعنی دو چشم، بارانی...

زمزمه‌ی عاشقانه‌اش با عطر خاک باران خورده در آمیخت. نفس عمیقی کشید و آن رایحه‌ی پاک را به ریه‌هایش کشید. حتی اگر آریا او را نمی‌خواست... حتی اگر عاشق او نمی‌شد... حتی اگر آخر آن قصه، سردرگمی و ویرانی بود... اشکالی نداشت. آینده را با دستان عشق، سر و ته می‌کرد. آریا را عاشق می‌کرد. حتی اگر او یک قاچاقچی بود! او با عشق، تقدیرش را زیر و رو می‌کرد.

خیالش که از غذا راحت شد، دستانش را به رسم عادت اعظم با دستمال خشک کرد و از آشپزخانه بیرون آمد. اولین ناهاری بود که می‌بایست با آریا تنهایی سر یک میز بنشینند. استرس داشت؛ یا شاید هم هیجان. ولی هرچه بود حسابی به مذاقش خوش آمده بود. آن هیجان و بی‌قراری را دوست داشت!

به دور و اطرافش نگاه کرد. پنجره باز بود و گرد و خاک، روی میزها و تلویزیون نشسته بود. تا آمدن آریا، باید خودش را سرگرم می‌کرد، و چه کاری بهتر از گردگیری؟!

یک دستمال تمیز برداشت و به جان وسایل خانه افتاد. با حوصله و نوازش‌وار، گرد میزها و مجسمه‌ها را گرفت. باران شدت گرفته بود و صدای برخورد دانه‌های درشتش به پنجره، در خانه پیچیده بود. اولین بار بود که آن‌طور در آن خانه تنها می‌ماند. باز دلشوره داشت به جان دلش می‌افتاد که نگاهش به پله‌ها گره خورد. رد پله‌ها را گرفت که نگاهش روی در نشست. هیچ زمان وقت نکرده بود به آن‌جا سری بزند. طبقه‌ی بالای مروارید سیاه، که حکم منطقه‌ی ممنوعه، به درش خورده بود. ورود ممنوع بود اما، سلول‌های کنجکاو چکامه که ممنوعیت نمی‌فهمیدند!

خیره به در چرمی آن خانه، دستمال را روی مبل گذاشت و آرام به سمت پله‌ها رفت. به پله‌ها که رسید، نگاهش بین در خانه و در ورودی چرخید. اگر ناگهان آریا می‌آمد چه؟! پشیمان شد و به سمت مبل رفت. دوباره دستمال را برداشت و به آشپزخانه رفت. اما دلش طاقت نمی‌آورد. نگاه سرکشش دوباره پله‌ها را نشانه رفت. نمی‌توانست از دیدن آن طبقه منصرف شود. فرصت پشیمانی به دلش نداد و به

سمت پله‌ها رفت. مخلوطی از ترس و هیجان در دلش می‌جوشید. پله‌ها را سلانه سلانه بالا رفت. مدام نگاهش بین درها در گردش بود. قلبش به جای تپیدن، خودش را به سینه او می‌کوبید. آخرین پله را که طی کرد، دستش روی دستگیره‌ی در نشست. تا راز مخفی آرشام، فقط چند قدم فاصله داشت. باز نگاه آریا، پشت پلک‌هایش قد علم کرد. برای سر در آوردن از معمای سر به مهر چشم‌های او هم که شده، باید آن جا را می‌دید. دستگیره‌ی در را پایین کشید. با باز شدن در، لبخند رضایتی روی لب‌هایش نشست. عجیب بود که آن در شبیه همیشه قفل نبود! در را هل داد و قدم از حد خودش فراتر گذاشت؛ و بالاخره وارد قلمرو ممنوعه شد۔

با دیدن فضای خانه، ضربان قلبش رو به کندی رفت. قدم برداشتن را از یاد برد و نفس، باز در لابه‌لای بهت و حیرتش جا ماند. نکند خواب می‌دید؟! یا شاید معجزه بود؟! تخیلی شبیه به نارنیا!!!

دیوارهای سفید با تک گل‌های طلایی، به رویش می‌خندید. مبل‌های سلطنتی و سفید رنگ، با آن چوب‌های رنگ طلا، به وجود حیرت‌زده‌ی او چشمک می‌زد. فرش زیبای وسط خانه، با آن ترنج ریز نقش و پرکار، حالش را زیر و رو می‌کرد. مجسمه‌ی سفید زن و مردی در کنار میز تلویزیون شکلاتی رنگ خانه می‌درخشید؛ و پرده‌ی حریر سفید با شامی‌های شکلاتی که خانه را غرق در نور و روشنایی کرده بود. انگار در آسمان‌ها شناور بود و در قعر دریا پرواز می‌کرد! محال بود آن قصر بهشتی، از آن همان دخمه‌ی تاریک باشد. بالاخره پاهایش به راه افتادند. با دیدن یک در با کنجکاو به سمتش رفت. یقیناً آن جا اتاق آن قصر کوچک بود.

با باز کردن در، نگاهش به فرش گرد و کوچکی که وسط اتاق پهن شده بود افتاد. یک قالی ریز نقش و فیروزه‌ای که با گل و بوته‌های خاصش دلبری می‌کرد.

در را بیشتر باز کرد و وارد اتاق شد. روبه‌رویش یک پنجره بود، که احتمالاً به سمت باغ پشتی باز می‌شد. حریر فیروزه‌ای رنگی که پرده‌اش بود چشمانش را نوازش می‌داد. درست کنار پنجره، دو تک نفره‌ی سفید رنگ با یک عسلی کوچک بینشان،

کنج اتاق را ساخته بودند. لحظه به لحظه لبخند روی صورتش پهن تر می شد. به سمت راست نگاه کرد. یک تخت دونفره، با روتختی سفید و فیروزه‌ای، کنج دیگر اتاق را ساخته بودند و پیاپوی بزرگی که کنار تخت، به شکوه آن اتاق ماورایی افزوده بود. نگاهش که روی دیوار نشست، نفس در سینه‌اش جا ماند. سر جایش خشکید و حال دلش زیر و رو شد. دوباره زلزله شده بود؟! فاجعه کجای وجودش رخنه کرده بود که دست از سر زندگی‌اش بر نمی داشت؟!

زمین لرزید و تنها کاخ آرزوهای او ویران شد. آوارش درست روی سر چکامه فرو ریخت. آوارش سنگین بود... به سنگینی یک جفت تیلای فیروزه‌ای؛ موهای بلند و بُند؛ لب‌های سرخ!

آوارش به سنگینی تن پوش فیروزه‌ای رنگ آرشام بود و لبخند عمیق و زیبایش! صدای شکستن قلبش را می شنید؛ صدای التماس‌های دلش را می شنید. عکسی که به دیوار میخ شده بود، تمام عشق آن روزهایش را به تاراج برد. دختری غریبه که پا رو پا انداخته بود و عمیق می خندید؛ و آرشامی که بالای سرش ایستاده بود و لبخند می زد!

«دیدم تار می شود. انگار آن سکتی ناقصی که زده‌ام نور را از چشمانم می دزدد. اما چشمان کم سوی من باز لبخند بی بدیل او را نشانه رفته و چشمان سرد و عجیب همراهش را. قدمی جلو می روم. دیدم از همیشه تارتر است. انگار چشم‌هایم را دار زده اند! باز آن اشک‌های مزاحم کار خودشان را می کنند و به کاسه‌ی لبریز چشمانم هجوم می بردند. و آن‌ها نمی دانند که من مشتاقم! مشتاقم به دیدن لبخند او... به دیدن حال خوبش! مشتاقم به دیدن پیراهن روشنی که تنها در تن او جلوه پیدا کرده است. اشک‌هایم نمی دانند که من محتاجم... محتاجم به دیدن آن نگاه گرم و شکلات‌های داغ! هرچند همراهش در آن قاب، کس دیگری ست! اشک‌هایم نمی دانند که من مشتاقم به دیدن قصری که او برای بانوی رویاهایش ساخته و رنگش را با تیلای سرد او ست کرده است! من محتاج آن نورم... آن روشنایی... هرچند که همه‌اش مال دیگری ست!

نمی دانم در بحبوحه‌ی رقابت، چرا صدای احسان خواجه امیری به گوشم می‌رسد. درست همان آهنگی‌ست که بعد از مرگ چاووش برای اولین بار شنیدم. در چهره‌ی دختر دقیق می‌شوم و صدای خواجه امیری در ذهنم غوغا می‌کند. « من همیشه عشق دوم بودم!... عشق دوم!»

نگاهم این بار لبخند آرشام را نشانه می‌رود. عجیب است که چشمانم نمی‌بارند. به چشمانش نگاه می‌کنم. عمیق و پر از گلایه... اما زبانم به شکایت نمی‌چرخد. باز آن آهنگ آشنا در سرم می‌پیچد.

« یه نفر قبل من اینجا بوده،

که من از خاطره‌هاش ترسیدم!»

و با ترس از خاطره‌های آن دختر، من و دخترانه‌هایم می‌لغزیم. می‌شکنیم... فرو می‌ریزیم!

«توی عکسی که ازش جا مونده، خیره می‌شم و دلم می‌لرزه...»

چی تو این نگاه غم‌گین دیدی؟ که به خنده‌های من می‌ارزه؟؟؟»

چانه ام می‌لرزد و باز نگاه سخته زده‌ی پر شکایتم، بین آنها می‌چرخد.

« اولین عشق تو می‌شدم اگه... اگه این زمان لعنتی نبود! زمان لعنتی... نبود. »

زمان... تیک و تاک ساعت در مغزم می‌جوشد و آغوشش را با آن تب سوزان تداعی می‌کنم. در آن غوغا دلم فریاد می‌زند « باهات بازی کرد... باهات بازی کرد...! » و صدای خواجه امیری در ذهن درمانده ام جیغ می‌شود و مثل یک مته این بار به جای سرم، قلبم را سوراخ می‌کند:

«اخه سخته عشق دوم باشی... عشق دوم باشی... عشق دوم!»

و زبانم که با بهت با او هم نوا می‌شود و خیره به لبخند آنها، هیستریک تکرار می‌کنم: عشق دوم!

با درد عمیقی که از پشت در قفسه‌ی سینه ام می پیچد، به جلو هل داده می شوم. اولین قطره‌ی اشک، از چشمانم فراری می شود و در هوا معلق می ماند. نفسم بریده و نگاهم... هنوز هم به آن قاب عکس است. سوزش و درد لحظه به لحظه به جان رگ‌های ضعیفم می ریزد. پاهایم رفته رفته بی حس می شوند و در آن بین، درد ام اس را کم دارم که وجودم را از پا بیاندازد. دست بی رمقم گرمای پشتم را لمس می کند و با حس خیسی تازه به خودم می آیم. وحشت زده دستم را جلوی صورتم می گیرم و نگاهم هم‌رنگ انگشتانم به خون کشیده می شود. چقدر در سرزمین ویران آرزوهایم غرق بودم که متوجه هیچ چیز نشدم!

آرام و بی جان به عقب می چرخم. با دیدن مردی که اسلحه به دست، روبه‌رویم ایستاده، ترس به جان بی جانم می افتد و مرگ را با چشم‌هایم می بینم. عزرائیل با چهره‌ی سیامک به سراغم آمده و من رایحه‌ی سنگین مرگ را نفس می کشم. اما نمی دانم چرا او با اسلحه به من شلیک کرده است؟! مگر عزرائیل قدرت ماورایی خدایی ندارد!؟

دوباره عقربه‌های ساعت، به صفحه چسبیده اند. چشمانم می بارد و من ... هنوز هم عاشق آرشام آریام!

سرما به پاهایم رعشه می اندازد و زانوهایم تا می خورند. با زانو روی زمین می افتم و صدای خورد شدن کشکک‌هایم را می شنوم. دنیا دارد ته می کشد. منم و عزرائیل و عشق گرگ!

می خواستم زندگی بسازم؛ رویا بسازم؛ با دنیا. اما افسوس که دنیای من، دنیای دیگری دارد. یک دنیا به رنگ فیروزه‌ای!

مرگ چه خوب وقتی به سراغم آمده! درست وقتی که از زمین و زمان بریده‌ام اما هنوز هم عاشقم. هنوز هم قلبم جنون‌وار می تپد اما وجودم یخ بسته است... من می میرم. من در قصر رویاهای آن‌ها جان می دهم و برایشان تنها یک آرزو دارم: خوشبختی!

- دیگه کاری از دست جناب سرگردت هم بر نمیاد! با دنیا خداحافظی کن... چکامه انصاری!

با اشک‌هایی که خیال بند آمدن ندارند به تصویر سیامک خیره شده‌ام و از خودم می‌پرسم: مگر عزرائیل هم حرف می‌زند؟! اصلا مگر پلیس‌ها هم از مرگ عاشقانه‌ی من با خبراند؟!

جواب سوالم را اما خوب می‌گیرم. صدای شلیک گلوله در وجودم می‌پیچد و دنیا سیاه می‌شود. و این منم... چکامه‌ی انصاری اما... در آخرین لحظه، قلبم ملتمسانه فریاد می‌کشد: من نمی‌خوام بمیرم! و پاسخش تنها سکوتی محض و تاریکی‌ست.»

از راه که رسید، با باز بودن در ویلا حیرت کرد. به دور و اطراف نگاهی انداخت. امکان نداشت چکامه از ویلا فرار کرده باشد! با این فکر مشتگی به فرمان کوبید و از ماشین پیاده شد. با دو به سمت خانه رفت و در دل دعا کرد، دخترک هنوز هم آن‌جا باشد. به در که رسید، به شدت در را باز کرد. خانه را از نظر گذراند. خالی بود! به سمت اتاقش پا تند کرد و در را بدون معطلی گشود. نبود! نبود! نفس زنان همان‌جا ایستاد. با فکری که از به سرش زد، برق از وجودش پرید. شهریار! نکند چکامه را دزدیده بود؟! باز نگاه عصیان زده‌اش را در خانه چرخاند. باید باغ پشتی را هم می‌گشت. به سمت باغ رفت که ناگهان وسط راه خشکید. نگاهش روی در باز طبقه‌ی بالا نشست. آن اتفاق در غوغای آن روزهایشان نوبر بود! دیگر ممکن نبود چکامه‌ی سرسخت، دل به دل نجواهایش بدهد. تازه می‌خواست برای او، از عشق و علاقه بگوید، تا بلکه دل او را از مرگ برادرش نرم کند و کاری کند که او هم عاشقش باشد اما حالا...

دقیقا همان شب باید فراموش می‌کرد، آن در را قفل کند. لعنتی به حواس‌پرتی‌اش فرستاد و به سمت پله‌ها پا تند کرد. باید تا دیر نشده بود همه چیز را برای او توضیح می‌داد. به طبقه‌ی بالا که رسید، نفسی گرفت. در اتاق باز بود! پوفی کشید و چنگی به

موهایش زد. دیگر همه چیز لو رفته بود. به سمت اتاق قدم برداشت که با صدای چکامه در بین راه خشکید.

–سخته... عشق دوم باشی! عشق دوم... عشق دوم...

ذهنش از حرکت ایستاد. غوغای درونش خوابید. ذهنش در حال هجی کردن حرف‌های او بود. سوز صدایش... لحن متفاوتش... باز هم تکرار کرد... با صدای سوت کوتاهی به خودش آمد. نگاهی به دور و برش انداخت اما دلش در سینه فریاد می‌کرد: اون هم عاشقت شده... او هم عاشقته!

اما ذهن آشفته‌اش درگیر آن صدای سوت مانند آشنا بود. یک هو با صدای کلفت و خشنی در جا خشکید.

– دیگه کاری از دست جناب سرگردتم بر نییاد... با دنیا خداحافظی کن چکامه‌ی انصاری.

دیگر چیزی نفهمید. فقط به سمت اتاق دوید. نگاهش که روی چکامه نشست، وجودش لرزید. چکامه‌اش بی هوش روی زمین افتاده بود. معطل نکرد و به مردی که با اسلحه وسط اتاق ایستاده بود حمله‌ور شد. با حمله‌ی ناگهانی‌اش مرد غافلگیر شد و تیری که از تفنگ فراری شده بود، به دیوار خورد. با درگیری تن به تن با آن مرد هیکلی، از پشش بر نمی‌آمد. بی معطلی اسلحه‌اش را از جیبش بیرون کشید و تیری به پای مرد زد. آخش که به هوا رفت و روی زمین افتاد، با یک حرکت حساب شده به گردنش، آن گول بیابانی را بیهوش کرد.

اسلحه‌اش را داخل جیبش هدایت کرد و به سمت چکامه دوید. کنارش روی زمین نشست و سرش را بلند کرد. به صورت رنگ پریده‌اش آرام دست کشید و به چپ و راست تکانش داد.

– چکام... چکامه! بیدار شو...

با استرس محکم‌تر بر صورتش کوبید.

- چکام... می شنوی صدام رو؟

سکوت محض دخترک اما، آشفتگی اش را بیشتر کرد. با دیدن دست خونی دختر، تکان شدیدی خورد. باز صدای سوت مانند در سرش جیغ کشید. سوت اسلحه‌ی آن نامرد بود! نگاهش که به پشت تن او نشست، چشمانش مانند وجود او به خاک و خون کشیده شد.

باز صداها روی سرش آوار شد. به آن سادگی او را از دست داده بود؟! به آن سادگی عشق نوپایش که دیگر می دانست یک طرفه نیست، به خاک و خون کشیده شد؟! نه... نمی گذاشت. نباید او را از دست می داد. تن بی جان دخترک را به آغوش کشید و فریاد زد:

- تو نباید بمیری لعنتی... نباید بمیری.

بغض ناخوانده‌ای گلویش را خراش داد. خودش را از جا کند و از اتاق بیرون زد. پله‌ها را با سرعت نور رد کرد و به سمت ماشین دوید. جسم بی جان دخترک را روی صندلی عقب دراز کرد و خودش پشت فرمان نشست. با همان دستان غرق در خون، استارت زد و پایش را روی پدال گاز فشرد. ارابه‌ی مشکی اش هوا را شکافت. سوز سرد پاییز را رد کرد و تنها، صدای جیغ کشیده شدن لاستیک‌هایش بر تن خیس آسفالت، در سکوت تلخ کوچه جاماند.

آن‌ها اما با یک پژو پارس نقره‌ای، در انتهای آن کوچه‌ی خالی از سکنه، رد ماشین سیاه او را دنبال می کردند.

- کجا رفت با این عجله!؟

مهدی نگاه عمیقش را به جای خالی ماشین آریا دوخت و گوشی اش را برداشت. شماره‌ی سرهنگ را لمس کرد و نگاهش به در باز ویلا میخ شد. صدای سرهنگ در گوشش ضربان گرفت:

- بگو مهدی.

- آریا با عجله از ویلا زد بیرون. حتی در رو هم نبست!

- جی پی اسش چی می گه؟

مهدی نگاهش را به مانیتور پیش روی امیر دوخت و لب زد:

- فیلا نامشخصه، زده به اتوبان. چی دستور می فرمایید؟

سرهنگ مکثی کرد و استوار دم زد:

- محل رو ترک نکنین، خبرتون می کنم.

و صدای بوق آزادی که در ماشین پیچید. انگار جنگ، تازه داشت شروع می شد!

عاشق که می شوی حال دلت عوض می شود... دلبسته که می شوی، دنیا تنها یک رنگ دارد؛ رنگ چشمان او! رنگ دلواپسی ات برای یک تار مو از گیسوان پریشانش... همه کار می کنی، برای او بی که می خواهی دنیا نباشد اما او را داشته باشی. با هر نفس نصفه و نیمه اش، جانت به لب ت می رسد. ضربان قلبش که کند می شود، جان می دهی! اما باز هم نمی دانی دردت چیست!؟

چیست که نفس هایت به نفس های دیگری بند شده است!؟ چیست که حال خوب دلت در لبخند چشمان او خلاصه می شود!؟ می دانی و نمی دانی که عاشق شده ای! حال و روز آریا این گونه بود-

پایش را روی پدال می فشرد و حالش دست کمی از حال چکامه نداشت. نگاه نگران و لغزش بین دخترک و اتوبان در چرخش بود. تا به حال آن طور دست و پایش را برای رساندن کسی به مقصد گم نکرده بود، اما آن دختر... با آن سرعت سرسام آور، از بین ماشین ها رد می شد و مقصدش فقط یک جا بود: بیمارستان!

با صدای گوشی اش، از سرعتش نکاست. گوشی را روی پایه اش کوبید، و صفحه اش را لمس کرد. صدای متین که در ماشین پیچید دلش به وجود آن برادر خوش گرم شد.

- الو... آریا! کجا داری می ری؟

- متین به بچه ها بگو برن ویلا... طبقه ی بالا توی اتاق. یه آدم هیکلی افتاده رو زمین، بیهوشه. پاش هم تیر خورده. بگو زود برن از اون جا ببرنش. اگه یه نفر ببینتش بدبختیم متین؛ بگو بچه ها برن اون جا.

صدای بلند و تشویشی که در صدایش موج می زد، متین را هم نگران کرد.

- درست بگو ببینم؛ چی شده!؟

آریا باز نگاهش را بین چکامه و اتوبان چرخاند و بیشتر پدال را فشرد. دستی به صورت خیس از عرقش کشید و لب زد:

- امنیته متین؛ به چکام حمله کردن. اونی که توی خونس قاتلشه، برین تا دیر نشده.

فریادش را کشیده بود اما تازه حرفی که زده بود را فهمید. قاتلش... قاتل!

فرمان را بین انگشتانش فشرد که متین با حیرت پرسید:

- چکامه مرده!؟

- نه ... نباید بمیره، نمی ذارم بمیره... نمی ذارم.

فریادش حنجرش را سوزاند و شیشه های اتاقک کوچک ماشین را لرزاند. مستی حواله ی فرمان کرد و باز پدال را فشرد.

- پس چی شده آرشام!؟

- تیر خورده...

متین حیرت کرد. باید فکر امنیت او را می کردند. نفسی گرفت. باید او را آرام می کرد. باید!

- باشه آریا... آروم باش. فقط به من بگو کجا می‌ری؟
- آریا چراغ قرمر را رد کرد و لب زد:
- می‌رم پیش فرهاد؛ اون جا امن ترین جاییه که بلام.
- خوبه آریا، خوبه. من هم دارم میام تهران. نگران نباش؛ همه چی درست می‌شه...
- آریا سری تکان داد و دم زد:
- باید درست بشه، باید متین!
- تماس که قطع شد آریا به سمت بیمارستان پرواز کرد و متین به سمت تهران.
- متین اما خیره به صفحه‌ی گوشی، مات حال و روز آریا مانده بود. رفیق شفیق پر قدرت و خوددانش، برای سلامتی آن دختر عربده می‌کشید! وقت را تلف نکرد. قاب گوشی‌اش را باز کرد و سیم کارت دیگرش را درون گوشی گذاشت. گوشی که روشن شد، شماره‌ی مهدی را لمس کرد. به بوق دوم نرسید که صدای مهدی در گوشی پیچید:
- جانم متین.
- گزارش می‌خوام.
- اومدیم داخل خونه؛ اون آدم هنوز بیهوشه.
- می‌شناسینش؟
- نه، آشنا نیست؛ حداقل برای ما نیست.
- شناسایی که شد حتما اطلاعاتش رو برام ایمیل کن.
- حتما، آریا چی شد؟
- چکامه انصاری تیر خورده، داره می‌برش بیمارستان.

مهدی لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- فکر اون رو نکرده بودیم. باید حواسمون رو بیشتر جمع کنیم.

- من دارم میام تهران. تا من برسم مطمئنم آریا از کنار اون دختر تکون نمی‌خوره. دو نفرو توجیه کن مهدی. تا سه ساعت دیگه می‌خوام دو تا از بهترین محافظ‌ها بالای سر اون دختر باشه. مفهومه!؟

- چشم رئیس.

- بی خبرم نزار.

منتظر اطاعت مهدی نشد و تلفن را قطع کرد. از ماشین پیاده شد و چمدانش را از صندوق عقب بیرون کشید. در ماشین را قفل کرد و وارد فرودگاه شد. تا دو ساعت دیگر باید به تهران می‌رسید.

نفهمید چه طور به بیمارستان رسید. برای رد گم کنی راه همیشگی‌اش دور زد و از در پشتی وارد بیمارستان شد. ماشین با صدای هولناکی، سینه‌ی آسفالت را شکافت و از نفس افتاد. با سرعت از ماشین پیاده شد. تا خواست دخترک را بغل بگیرد صدای کسی افکارش را بر هم زد:

- با احتیاط بیارش بیرون.

به سمت صدا چرخید. با دیدن فرهاد و کادر پرستاری‌اش، سری تکان داد و محتاطانه چکامه را بغل گرفت و روی تخت گذاشت. به محض جدا شدن دست‌هایش از تن غرق در خون دخترک، تخت حرکت کرد و فرهاد و تیمش در انتهای راهرو محو شدند. به دست‌های سرخ رنگش نگاه کرد. رنگ سرخ خون، به مرادنگی‌اش طعنه می‌زد. طعنه‌ی راه و رسم امانت داری!

خواست به سمت سرویس برود که صدای فردی مانعش شد.

- آقا ماشین مال شماست؟

با دیدن ماشینش در آن وضع پوفی کشید. درهایش باز بود و صندلی عقب پر از خون. بی رمق به سمت ماشین رفت. درها را بست و دزدگیر را فعال کرد.

- زدی به یارو؟

نگاه خسته‌ای به مرد انداخت که با کنجکاوی او و ماشین را می‌کاوید.

- باید جواب پس بدم؟ آژانی یا مفتش؟

- هیچ کدومش داداش!

سکوت آریا را که دید دوباره لب باز کرد.

- ولی ایول به غیرتت که دختر مردوم رو ول نکردی تو خیایون. کم پیدا می‌شه از این جور آدم‌ها.

جواب آن مرد غریبه‌ی فضول را نداد و به سمت سرویس رفت. در آن هاگیر واگیر تنها سین جیم شدن از طرف یک آدم فضول را کم داشت. با کلافگی در دلش نالید:

- این مردم کی می‌خوان دست از سرک کشیدن تو زندگی هم بردارن؛ خداعالمه!

دست و صورتش را که شست، از سرویس بیرون زد. کمی خیالش از بابت چکامه راحت شده بود. اما باز فرهاد بی هیچ حرفی راهش را گرفته بود و رفته بود. به سمت ایستگاه پرستاری رفت تا سراغ فرهاد را از آنان بگیرد.

- ببخشید خانم.

دختر جوان که سرش را بالا گرفت، با دیدن آریا از جا پرید و با ذوق گفت:

- ای وای جناب آریا شما یید؟

با آن که هر جای ذهنیتش را که گشته بود، ردی از چهره‌ی دختر پیدا نکرده بود؛ باز هم خشکی نیاورد و لبخندی به صورت رنگ و لعاب دیده‌اش زد.

- خدا بد نده جناب! چی شده که اومدید اینجا؟

- چیز خاصی نیست... دنبال دکتر رضایی می‌گردم.

دخترک چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یه مریض بد حال آوردن، رفتن اتاق عمل.

کلمه‌ی اتاق عمل در ذهن آشفته‌اش ضربان گرفت. تشویش و نگرانی در چهره‌اش بیداد کرد و بی‌معطلی پرسید:

- اتاق عمل کجاست؟

- طبقه‌ی سوم سمت راست. فقط... ورود ممنوعه جناب!

آریا بی‌توجه به تذکر او به سمت آسانسور دوید و قبل از بسته شدن در خودش را داخل کابین انداخت. توجهی به نگاه‌های متعجب بقیه نکرد و کلید طبقه‌ی سوم را فشرد. ذهنش خالی بود. حتی نمی‌دانست باید به چه چیزی فکر کند. به چکامه و حالش... به اینکه او هم عاشق شده است... یا به امنیت او. به هر چه فکر می‌کرد، باز تهش به یک کلام ختم می‌شد: چکامه!

به طبقه‌ی سوم که رسید، به سمت اتاق عمل پا تند کرد. تا خواست وارد شود، مردی بازویش را گرفت.

- ورود ممنوعه جناب. لطفا اینجا منتظر بمونین تا دکتر بیمار تون بیان بیرون.

سری برای پسر جوان تکان داد. مقاومت در برابر او هیچ فایده‌ای نداشت. روی صندلی نشست و دست‌هایش ستون سرش شدند. انگشت‌هایش را لابه‌لای موهایش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. چهره‌ی رنگ و رو پریده‌ی چکامه، پشت پلک‌هایش قد علم کرد و زمزمه‌اش در شنوایی مبهوتش پیچید: «عشق دوم!»

با یادآوری عکس روی دیوار سرش را بیشتر در دستانش فشرد. چرا آنطور شده بود؟! چرا باید دقیقا همان روزی چکامه به طبقه‌ی بالا می‌رفت که او با حواس پرتی در را قفل نکرده بود؟! چرا درست همان روزی که او از خانه بیرون رفته بود آن غریبه به

چکامه حمله کرده بود؟! اصلا آن غریبه که بود؟! با چکامه چه دشمنی ای داشت؟! چگونه او را می شناخت که می گفت جناب سرگرد؟!

چرا مهدی یا امیر هیچ کدامشان حضور و ورود او را به ویلا نفهمیده بودند؟! در زندگی انصاری چه خبر بود که آتشش باید دامن چکام او را می گرفت؟!

چکام... باز دل بی تابش عشق به رگ هایش پمپاژ می کرد. چکامه... دختر سرسخت آن روزهایش... کسی که همیشه جلوی اش ایستاد و تن به حرف های زورش نداد؛ کسی که رخ در رخس به او گفت: قاتل! گفت: مستبد و دیکتاتور!؛ کسی که با تمام بی کسی، باز هم به او محبت کرد. او بی کسی که با تمام کم توجهی و زور گویی مردانه ی او، ایستاد و خم به ابرو نیاورد. کسی که در رستوران، نقش یک عاشق سینه چاک را بازی می کرد، هنر پیشه ماهری بود که در خانه احساس ناب و ناخوانده اش پنهان می کرد. چشمانش چه خوب تظاهر بلد بودند، که سرما به جان او می ریختند. او مثل بقیه نبود... او ی عاشق... او ی مغرور؛ شبیه هیچ کس نبود. حداقل برای دنیای مردانه ی او... نه، نبود.

هیچ وقت محبت هایش را ندید. یا اگر دید، نادید گرفت. همیشه مهربانی هایش را سرد پاسخ داد. هربار از آن دختر دوری کرد اما دلش... امان از آن دل سرکشش که در باران تند آن روز، اراده از کف داده بود. امان از حسی که می دانست چیست و نمی دانست.

در آن بین باز عقلش زبان باز کرد و دم زد: «نکنه یادت رفته؟! تو از همه ی دخترها متنفری... حتی اون دختر، حتی اون!»

نفسی کشید. کوتاه و کلافه... دیگر کم آورده بود. چرا برای آن دختر حتی می گذاشت؟! چرا ورود او به قلبش حتی داشت؟! چون مهربان بود؟! چون برای یک گرگ زخمیه فراموش کار مهربانی را تداعی کرده بود؟! چون عاشقش شده بود؟! چون... و تمام دلیل هایی که برای ورود چکامه به قلبش، در هزار توی مغزش پیچیده بودند و روح خسته اش را هزار تکه می کردند.

با بیرون آمدن فرهاد از اتاق عمل، از جا برخاست و جلویش ایستاد. غریب به سه ساعت بود که پشت آن در که حکم ورود ممنوع داشت، به جنون رسیده بود. با تشویشی مشهود لب باز کرد:

- حالش چگونه؟

فرهاد نفسی کشید و لب زد:

- خوب نیست... گلوله رو از تنش در آوردیم اما...

مکت کوتاهش هم خون آریا را به جوش آورد:

- اما چی فرهاد؟

- بدنش تحلیل رفته، ضعفش از ضعف یه آدمی که تیر خورده خیلی بیشتره. گلوله توی بدنش حرکت کرده و به یکی از ماهیچه‌های قلبش فشار آورده... ما گلوله رو بیرون کشیدیم، بقیش با خداست.

با حیرت به فرهاد خیره بود. جانش داشت ذره ذره تحلیل می‌رفت. بی رمق پرسید:

- زنده می‌مونه، نه!؟

فرهاد نگاهی به حال و روز آشفته‌اش انداخت. دستش را روی شانهِ آریا گذاشت و آرام لب زد:

- توکلت به خدا باشه پسر... به مریضم سر بزخم میام پیشت.

سری برای فرهاد تکان داد و روی صندلی افتاد. صدای فرهاد در گوشش زنگ می‌زد: «توکلت به خدا باشه... به خدا... خدا!»

چشمانش را بست و به موهایش دست کشید. چطور با آن دودلی به سمت خدای فراموش شده‌اش می‌رفت و از او شفای چکامه را می‌خواست؟! چکامه‌ای که

نمی دانست چه نامی باید برای احساس عمیقش به او بگذارد. چکامه‌ای که دیگر، او را کنار رویا دیده بود. چگونه سلامت او را از خدایش می خواست!؟

از زمانی که گرگ شد، درست بعد از خنجری که از رویا خورد، دیگر کمتر به سراغ صاحب آسمان‌ها رفت. آن قدر که می شود اسمش را گذاشت فراموشی! از وقتی هدف مقدسش را کنار گذاشت و برای انتقام جنگید... از وقتی که فکر هر روز و شبش شد تنفر... دیگر سراغ او نرفته بود. به سراغ خدایی که درهای رحمتش را به نام چکامه، به رویش گشوده بود. او خدا بود... خدا!

- ای خدا!!!!!!

عاصی از افکارش، دو دستش را روی فرمان کوبید و فریاد خشمش شیشه‌های ماشین را لرزاند. حالش آن قدر خراب بود، که نفهمیده بود چگونه از بیمارستان بیرون زده بود و بی هدف در خیابان‌های تهران می چرخید. بغضی که به گلویش چنگ می انداخت را نمی فهمید. هوا کم آورده بود. هیچ زمان به رویا چنان حسی نداشت. هیچ وقت برای او بغض نکرده بود... هیچ وقت با حال بد او نفس کم نیاورده بود. هیچ وقت...

ماشین را درست کنار اتوبان نگه داشت و از ماشین بیرون رفت. عمیق نفس کشید و هوای سرد پاییز را به ریه‌هایش برد. انگار خدا در بحبوحه‌ی آن جنگ، بقچه‌ی عشق را گشوده بود. باز سردی هوا را نفس کشید و سلول‌هایش را از سرما انباشت. فکری که از تنش گذشت تنش را لرزاند. نکند بلایی سر او بیاید!؟ نکند باز به او حمله کنند!؟

به خودش که او را تنها ول کرده بود، لعنتی فرستاد و به سمت بیمارستان پرواز کرد. ترسیده بود... از دست دادن آن دختر، ترسیده بود!

متین که به بیمارستان رسید، دلشوره‌اش بیشتر شد. نمی دانست آریا به خبری که برایش داشت، چه عکس‌العملی نشان می دهد. اما یقین داشت که حداقل برای چند

روز، آریای قدرتمند همیشگی را از دست خواهد داد. به تابلوی سر در بیمارستان نگاهی انداخت. با دیدن نام فرهاد در بالای لیست، لبخندی زد و وارد محوطه شد. باید با او درباره‌ی آریا مشورت می‌کرد. نمی‌شد آن خبر را همان‌طور بی‌مقدمه به او بدهند. مخصوصاً که آن دختر هم روی تخت بیمارستان بود و جانش به دست خدا!

جلوی اتاق فرهاد ایستاد و در زد. بفرمایید فرهاد که به گوشش رسید،

در را گشود. به رسم عادت سرش را داخل برد و لب زد:

- اجازه هست دکتر؟

چشم‌های فرهاد با دیدن او رنگ حیرت گرفت.

- توقع دیدنم رو نداشتی نه؟!

لبخند روی صورت فرهاد پهن شد.

- خوش اومدی پسر؛ چرا اون جا وایستادی، بیا تو!

به دنبال حرفش از جا برخاست و آغوشش را برای او گشود. متین هم بی‌محابا او را در آغوش کشید و چند بار به پشت زد.

- دلم واست تنگ شده بود دکی جون.

از آغوش هم جدا شدند. فرهاد خندید و گفت:

- الکی مثلاً من و تو خیلی هم دیگه رو دوست داریم!

متین هم خنده‌ای کرد و با هم روی مبل‌ها نشستند.

- خب آقا متین، چه بی‌خبر؟!

- خبرها رو بذاریم برای بعد. آریا کجاست؟

- توقع داشتم سراسیمه دنبالش باشی، نه با این آرامش!

متین لبخندی زد و پا رو پا انداخت.

- آروم چون می دونم از بالای سر اون دختر تکون نمی خوره!

فرهاد ابروهایش را در هم کشید و اخم ظریفی روی پیشانی اش نشانده.

- محض اطلاعات می گم که اتفاقا رفیق شفیقمون یک ساعته که غیبش زده!

متین با نگرانی و بهت پا از روی پا برداشت و خودش را جلو کشید.

- یعنی چی؟!

- یعنی کل بیمارستان رو زیر و رو کردم، چند بار هم پیجش کردیم اما نیست که نیست!

متین با نگرانی از جا برخاست و شماره‌ی مهدی را گرفت. فرهاد اما چشم تنگ کرد و پرسید:

- گفתי بهش قضیه‌ی علی رو؟!

متین دستی به زیر گردنش کشید و لب زد:

- نه، نگفتم تا با تو مشورت کنم.

فرهاد ابرویی بالا انداخت و گفت:

- فکر کردم واسه اینه که اون قدر پریشونه!

و متفکر به زمین خیره شد. صدای مهدی که در گوشش پیچید، نگاهش را از فرهاد گرفت:

- جانم رئیس؟

- جی پی اس آریا رو چک کن. می خوام بدونم الان دقیقا کجاست؟

مهدی مکثی کرد و بعد گفت:

- الان دقیقا دم در بیمارستان متوقف شد.
- متین به سمت پنجره قدم تند کرد. نگاهش روی در ورودی بیمارستان متمرکز شد و با دیدن آریا که به سمت ساختمان می آمد نفسی کشید.
- دستت درد نکنه، چی شد قضیه ی ویلا؟
- همه رو برات ایمیل زدم، حتی عکس ها و مدارک رو.
- نگاه متین روی فرهاد نشست و با یک ممنون تماسش را پایان داد.
- فرهاد: چی شد؟
- داره میاد بالا.
- هنوز حرفش ته نکشیده بود که در اتاق به شدت باز شد و نگاه آن ها روی آریا متمرکز شد.
- به حکم حال پریشانش در نزده وارد اتاق فرهاد شد. با دیدن متین که دستش را در جیب شلوارش فرو برد و با آرامش او را می کاوید، دلش گرم شد. لبخند بی رمقی به متین زد که او جلو آمد.
- سلام داداش!
- مردانه متین را در آغوش کشید که صدای فرهاد بلند شد:
- کجا غیبت زد یهوپی؟ کل بیمارستان رو زیر و رو کردم.
- آریا از متین جدا شد و قدمی به سمت فرهاد برداشت.
- حالش چطوره!؟
- نگرانی و دلهره از رفتارش می بارید. به لب های فرهاد چشم دوخته بود تا بگوید بهوش آمد، که حالش خوب است. اما جواب فرهاد مثل پتک بر سرش کوبیده شد.
- رفت توی کما...

بزاق دهانش خشکید و باز هوا برای نفس کشیدن کم آورد. ترسش داشت به حقیقت بدل می‌شد. داشت او را از دست می‌داد. اخم‌هایش را در هم کشید و صدای خش‌دار و دو رگه‌اش در فضای سنگین اتاق طنین انداخت.

- کی به هوش میاد؟

فرهاد سری تکان داد و آرام زمزمه کرد:

- با خداست...

اختیار از کف داد و با خشم به یقه‌ی فرهاد چسبید. صدایش مرز مجاز بیمارستان را رد کرد و فریاد کشید:

- با خداست... با خدا؟ بگو شماها چیکار کردین؟ بگو چیکار کردین که الان تو کماست!؟

فرهاد دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و متین پا در میانی کرد. بازوی آریا را گرفت و لب زد:

- آرام باش آرشام...

فرهاد دنبال او حرف او را گرفت و خیره در خشم سرخ رنگ چشم‌های آریا دم زد:

- ما هر کاری می‌تونستیم کردیم آریا... خودت که بهتر می‌دونی، شفای اصلی دست اون بالاییه... ممکنه یه روز، یه هفته، شاید هم یک سال توی کما بمونه... این دیگه دست من و امثال من نیست.

نفسی کشید و دستان بی‌رمقش را از یقه‌ی فرهاد جدا کرد. نگاهش روی ابروهای گره‌خورده‌ی متین چرخید و بی‌حرف از اتاق بیرون رفت.

قدم‌هایش سنگین بودند و نفس‌هایش مثل زمان کش می‌آمدند. دست و پایش رمق نداشت اما با همان ته مانده‌ی امیدش، به سمت آی سی یو رفت. بلکه با دیدن چکام آرام بگیرد...

بدون مانع وارد ای سی یو شد. سالن بزرگ و سفید رنگی که وقتی داخلش می شد، دلش را آشوب می کرد. همیشه دلش از استشمام بوی الکل می پیچید. توجهی به حالش نکرد و یکی یکی اتاق ها را از نظر گذراند. بالاخره در پنجمین اتاق چکامه را پیدا کرد. یک مربع سفید و مملوء از وسایل پزشکی که ته تمام آن سیم ها و لوله ها به یک جا ختم می شد: تن لاغر و نزار چکامه.

جلوی آن پنجره ی بزرگ ایستاد و دستش روی شیشه نشست. انگار چنگالی به دست چشم هایش داده بودند و آن هم با بی رحمی تمام وجودش را ریش ریش می کرد. بغض بی رحمانه به گلویش چنگ انداخت و صدای پدرش در سرش اگو شد: «آ... دم؛ آدمه دیگه بابا، به دمی بنده، به یک نفس! عمر هم که دست خداست. خدا هم که... خیلی کریمه.»

به دمی بند بود؛ به یک نفس... به همان آسانی! دختری که هر روز در ویلا در کنار اعظم می نشست و صدای خنده هایشان، گوش فلک را کر می کرد؛ چه آرام روی تخت خوابیده بود و خواب خرگوشی می دید. چه آسان اویی که هر روز صبح، غرورش را به وقت طوسی چشمانش تنظیم می کرد، و قدرتش را به ساعت زبانش، راحت خوابیده بود؛ و چه ساده تر مردی، که با بغض و عشق غریبه بود اما آن وقت، نفس هایش به نظم نفس های دیگری وابسته بود.

به چهره ی آرام دخترک خیره بود. ابروهای تیره و کم پشتش که در رنگ پریدگی صورتش بیشتر به چشم می آمدند. پلک های بسته اش که تیله های جادویی اش را پنهان کرده بودند. لوله های سبز و ظریفی که به بینی اش اکسیژن می رساندند و لوله ی بزرگ و سفید رنگی که لب های خشکیده اش را از هم باز نگه داشته بود.

قلبش فشرده شد. خودش را مقصر حال خراب او می دانست. قربانی سهل انگاری اش، خودخواهی اش، کور شدنش، شده بود چکامه ای که برایش حکم دم را داشت.

- کی اینجوری عاشقش شدی که صداس درنیومد!؟

با صدای متین به خودش آمد. نگاهی به متین انداخت که دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با اخم ظریفی به چکامه خیره بود. نفسی گرفت و دوباره به دخترک خیره شد.

- نمی‌دونم.

- نمی‌دونی یا... یا نمی‌خوای بدونی؟

بدون اینکه چشم از چکامه بردارد لب زد:

- نمی‌دونم... الان هم نمی‌دونم چمه متین.

- عاشقشی؟

آریا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و عمیق نفس کشید. نگاه سنگین پر از سوال متین را که حس کرد، دم زد:

- عشق... علاقه... نمی‌دونم چیه. فقط می‌دونم بدون اون، نفس کم میارم.

لبخند محوی روی لب‌های متین جا خوش کرد. آریا اما نگاهش میخ پلک‌های بسته‌ی چکامه بود و زبان به سرزنش گشود:

- حکم نفسی که نتونستم ازش مراقبت کنم.

- خودت رو مقصر ندون آرشام.

این‌بار نگاهش را به متین داد و گفت:

- من مقصر چشمای بسته‌ی اون دخترم متین. اون قربانی غرور من شد. قربانی انتقامی که می‌خوام بگیرم.

متین با نگاهی که رنگ دلخوری گزفته بود، کلامش را برید:

- پس هنوز هم می‌خوای بگیری؟ با وجود این دختر، باز هم می‌خوای از نریمان و رویا انتقام غرورت رو بگیری؟

مکت کوتاه‌ی کرد و ادامه داد:

- مقصر حال اون دختر، همه‌ی ماییم. چون نسبت به امنیتش بی توجهی کردیم. ولی مقصر گرگ شدن تو کیه آرشام؟ چرا از وقتی رفتی تو پوست گرگ، واسه دریدن گردن نریمان دندون تیز کردی؟
- برای مملکتتم.

متین اما کوبنده پاسخش را داد:

- د نه برادر من. داری برای غرورت می جنگی نه مملکتت. مصلحت این روزها شده انتقام نه صلاح مردم. این جنگ دو سر باخته آرشام... به خودت نیاز... کاری نکن که پیش وجدان خودت، سرشکسته باشی.

سکوت پر از تلنگر آریا را که دید، سکوت کرد. شاید اصلاً زمان آن حرف‌ها نبود، اما گفته بود. شاید محبت آن دختر، همه چیز را درست می کرد.

فرهاد که به جمعشان اضافه شد، آریا روی صندلی‌های کنار سالن نشست و سرش را بین دستانش فشرد. صدای حقیقت متین در گوشش زنگ می زد: «برای انتقام نه مردم!»

باز در ذهنش جنگ برپا شد. جنگ احساس خوبش به فداکاری برای مردمش، با حس انتقامی که در تمام وجودش ریشه دوانده بود.

- نگفتین، این دختر کیه؟ چرا اینقدر شبیه چاوشه؟

با سوال فرهاد و سکوت متین، آریا بدون اینکه نگاهش را از زمین بگیرد لب زد:
- خواهرشه.

فرهاد به وضوح جا خورد.

- سپرده بودش به تو؟

آریا با کلافگی سری تکان داد. فرهاد چشم تنگ کرد و خیره به حال عاصی او دم زد:
- ولی حال تو، حال و روز یه آدمی که توی امانت داری شکست خورده باشه نیست...
قدمی به سمت متین برداشت و افزود:

- حال و روز یه آدم عاشقه!

سکوت... تنها جواب قانع کننده برای سوال فرهاد بود. اما فرهاد به رسم عادت
همیشگی اش با صراحت و بی پروا حرف هایش را زد:

- پس اگه این طوره و سکوت هم علامت رضاست، رنگ عوض نکن و یاد و خاطره‌ی
آدمی رو که هیچ ارزشی برات قائل نشد رو توی ذهنت زنده نکن. اینقدر با فکر انتقام
از رویا زندگی کردی، که همه چیز و همه کس رو نامرد میبینی...
لگد بزن به اسمش و از ذهنت پرتش کن بیرون. تو برای اون مهم نبودی، پس اون هم
برای تو مهم نباشه.

من نمی دونم مغزت عیب کرده یا قلبت؟ دست از مقایسه و انتقام بردار. برگرد به
همون سرگرد آریایی که یک تشکیلات به اون بزرگی، به سرش قسم می خوردن. به
خاطر خودت... به خاطر اون دختر!
مکشی کرد و مغموم اما محکم لب زد:
- به احترام شهادت علی...

سرش را بین دستانش فشرد که یک هو از حرکت ایستاد. به گوش هایش اعتماد
نداشت. آن روزها

آنقدر شنیده هایش باور نکردنی بودند که دیگر به هیچ چیز اعتماد نداشت. آرام
سرش را بالا گرفت و با بهت به فرهاد و متین خیره شد. نگاه ناباور و حیرانش روی
صورت هایشان چرخید و روی پیراهن های مشکی شان قفل شد. از جا برخاست و
قدمی جلو رفت. خنده‌ی محوی کرد و لب زد:

- شوخی قشنگی نبود فرهاد... اصلا نبود.

متین اما دستی به زیر گردنش کشید و نگاهش را از آرشام گرفت. چه سخت بود که به بهترین دوستش نگاه کند و خبر شهادت برادرش را به او بدهد؛ علی آریا! آرشام اما باز خندید و به متین رو کرد.

- فرهاد شوخی می کنه، مگه نه؟

متین دستانش را از جیب بیرون کشید و روی صورتش کشید. چه می گفت؟! جوابش را چه می داد؟! آرشام اما نگاه شوک زده اش را بین سکوت پر از حرف آنان چرخاند. امکان نداشت... شهادت علی دیگر غیر ممکن بود. به سمت متین براق شد و یقه اش را چسبید:

- رو من بغض نکن متین، جوابم رو بده. علی خونست؛ مگه نه؟ فرهاد داره چرت می گه نه؟!

سکوت بی رمق متین قلبش را هزار تکه کرد. تن تسلیم متین را تکان داد و فریادش در دالان سپید ای سی یو پیچید:

- د حرف بزنی لعنتی!

- نه!

«نه» بغض دار متین، خواب عمیق بیماران بخش را بر هم زد.

- کاش خونه بود... کاش من به جاش رفته بودم... کاش...

ادامه ای حرفش را همراه با بغضش فرو خورد. دست های آرشام اما از یقه ی متین کنده شد. ناباور به بغض ترک خورده ی متین و کلافگی فرهاد نگاه کرد. صدای فرهاد باز در هزار توی مغزش پیچید و روحش برای هزارمین بار جان داد. «شهادت علی... شهادت... علی!»

«دستم که می لرزید، حاجی دستم را می گرفت و محکم بین دستان پر قدرتش می فشرد. بعد نگاه پر مهری به چهره ام می انداخت و می گفت: نبینم پسر بابا ضعف کنه! من هم سرم را پایین می انداختم و سکوت می کردم. پایم که می لرزید و زمین می خوردم، مامان به سمتم می دوید و با قربان صدقه ی خاص خودش مرا از جا بلند می کرد. دلم که می لرزید، تنها یک مرحم داشتم. آروز! خواهر کوچک و مهربانم که همیشه سنگ صبورم بود. حرف هایم را با آرامش می شنید و جوابی می داد که دلم آرام می گرفت. کم که می آوردم اما، فقط یک مرجع داشتم. علی! پنج سال از من کوچکتر بود اما... انگار نبود. مثل مورفین بود با دز بالا. یک مسکن قوی؛ شبیه نامش بود انگار. علی بود؛ علی!

حالا اما من مانده ام و یک زلزله ی عظیم. زمین زیر پاهایم می لرزد یا رعشه به تن من افتاده است؟!

نمی دانم... دستانم می لرزد... قلبم می لرزد... وجودم تکان می خورد. زانوهایم که تا می خورند، صدای زمین خوردنم در دنیا اگو می شود. علی، کجایی که ببینی که برادرت بی تو، برای اولین بار زمین می خورد... زمین نمی خورد، می شکنند... فرو می ریزد... می میرد!

صدای سرخوش و شادش در سرم می پیچد و قلبم را به تپش وا می دارد.

- باید برم داداش بزرگه.

من اما باز به موهایم چنگ می زنم و می گویم:

- بچه بازی نیست علی، جنگه. می فهمی؟!

او اما می خندد و می گوید:

- مگه تو نمی جنگی؟ تو یک جور، منم یک جور...

اما یک‌هو لحنش عوض می‌شود. خاص می‌شود. نگاهش را به افق می‌دوزد و انگار که کسی را ببیند، زمزمه می‌کند:

- نمی‌ذارم حرم عمه‌ی سادات رو ویرون کنند. جنگه... آره می‌دونم داداش. ولی، اگه نرم، اون دنیا چجوری چشم شفاعت به دست‌های ابالفضل بدوزم؟

نگاه عمیق و نافذش را روی من می‌نشانند و لبخند می‌زنند.

- می‌دونم نگرانی خان داداش، ولی نباش. بی‌بی زینب خودش نگه دار همه هست.

و من چشم می‌دوزم به مادرم که روی ایوان ایستاده است. تسبیحش را می‌چرخاند و با یک لبخند مغموم برایم سر رضایت تکان می‌دهد. دستم را روی شانه‌ی علی

می‌گذارم و محکم لب می‌زنم:

- دست علی به همراهت.

از رضایت‌م ذوق می‌کند و محکم خودش را در آغوشم رها می‌کند. مردانه در آغوشم می‌گیرمش و عطر موهایش را می‌بویم؛ و صد افسوس که نمی‌دانم آخرین دیدار است...

من راهی ماموریت‌م و او، رضایت گرفته و سرخوش از جنگیدن در سرزمین بی‌مهر شام، منتظر تماس اعزام است. می‌خواهد مدافع بشود. مدافع حرم... مدافع حریم زینب باشد و جان کف دست بگیرد. چه شجاعتی دارد این پسر!

من می‌روم و او پشت سرم با خنده فریاد می‌کشد:

- آرشام شهید شدم دستت رو می‌گیرم، نگران نباش.

و چشمکی حواله‌ی من می‌کند. من لبخند می‌زنم. آرزو بغض می‌کند. مادر در خودش فرو می‌رود، اما پدر، استوار ایستاده و سینه ستبر کرده است. اما می‌دانم در قلب هر دوتایشان یک چیز می‌گذرد: خودم و بچه هام، فدای بانوی دمشق...

من در راه گم می شوم و آن‌ها در نور. یک‌هو صدای شلیک می آید و من تنها نام علی را فریاد می‌کنم.

فریاد کشیده ام و از خواب عمیق بیرون آمده‌ام. سُرَم از دستم بیرون می آید و آخم به هوا می‌رود. متین سراسیمه وارد اتاق می‌شود و به سراغم می آید.

- چیکار می‌کنی! سرمت در اومد!

اخم‌هایم را در هم می‌کشم و دست راستم را روی ساعد دست چپم می‌فشارم. متین که نگاهش به صورتم می‌افتد، مغموم می‌شود و من نمی‌دانم که صورتم خیس از باران است. دست از سُرَم می‌کشد و به سمت پنجره می‌رود. نگاهش درختان عربان پشت پنجره را نشانه می‌رود و من می‌دانم که برایم نگران است. سرم را به تخت تکیه می‌دهم و باز به علی فکر می‌کنم. به سبک بالی و حال خوبش؛ به خنده‌های عجیبش... او انگار برای این دنیا حیف بود. باید می‌رفت... باید پر می‌کشید.

صدای هق هقم که در اتاق می‌پیچد، تازه داغم تازه می‌شود. داغ برادر دیده‌ام؛ برادر! سرم را که از روی پایم بلند می‌کنم، متین هنوز کنار پنجره ایستاده است. اما صورتش در انعکاس نور چراغ، می‌درخشد. صورت او هم خیس است. او هم مثل من عزادار است. لبم را با زبان تر می‌کنم و رو به متین و بغض سرکوبش می‌نالم:

- به آرزوش رسید متین... شهید شد. شهید مدافع حرم شد.

من هق می‌زنم و شانه‌های متین می‌لرزد.

- از اول هم مال اینجا نبود. از اول هم جاش بهشت بود، اشتباهی اومده بود زمین..

من می‌نالم و متین هق می‌زند.

- می‌گفت شفاعتم می‌کنه متین... منه زمین خورده‌ی رو سیاه رو شفاعت می‌کنه.

رفت متین. داداشم رفت...

این بار هر دو می‌باریم. بلند و عمیق...

ناگهان نوحه‌ای که مدام ورد زبانش بود، در ذهن خسته‌ام تداعی می‌شود. دست و پا شکسته چیزهایی به یاد دارم اما دقیق نمی‌دانم چه می‌خواند. رو به متین می‌کنم و ملتمس لب می‌زنم:

- متین.. اون نوحه‌ای که همش می‌خوند رو داری؟

متین سکوت می‌کند و من باز التماس می‌کنم:

- بذار برام متین... بذار می‌خوام با علی بخونم. بزار قلبم آروم بگیره.

هق‌هقم را در گلو خفه می‌کنم و فقط اشک از چشمانم می‌جوشد. متین اما دستی به صورتش می‌کشد و گوشه‌اش را بیرون می‌آورد. صدای نوحه که در اتاق می‌پیچد، چهره‌ی خندان علی جلوی چشمانم قد می‌کشد.

- منو یکم ببین، سینه‌زنیم رو هم ببین.

ببین که خیس شدم، عرق نوکریمه این.

دل‌م یه جوریه، ولی پر از صبوریه.

چقدر شهید دارن میارن از تو سوریه...

اشک‌هایم مزاحم می‌شوند و دیدم را تار می‌کنند، اما صدای علی که با صدای سید رضا مخلوط می‌شود، وجودم را به آتش می‌کشد.

- منم باید برم، آره برم سرم بره.

نزارم هیچ حرومی طرف حرم بره.

یه روزی هم بیاد، نفس آخرم بره...

متین بی‌طاقت می‌شود و روی زمین می‌نشیند. من اما می‌گریم. تلخ و ممتد... و با سید رضا هم نوا می‌شوم.

- حسین آقام آقام آقام...»

جلوی اتاق ایستاده است و از پشت شیشه به چکامه می‌نگرد. خواب را به چشمانش حرام کرده تا مراقبش باشد. اما نه رنگ رخس تغییر کرده و نه ضربان قلبش. دیگر توان از دست دادن یکی دیگر از عزیزانش را نداشت. سال مرگ بود انگار. اول چاووش... بعد علی... حالا هم چکام. اما نه... نمی‌شد او را هم از دست بدهد؛ نمی‌توانست.

نگاه از چکامه گرفت و به سمت اتاق فرهاد رفت. باید حال و روزش را از او جویا می‌شد. تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد. متین با حضورش سکوت کرد. او هم چیزی نگفت و روی مبل روبه‌روی آن‌ها نشست.

و رو به فرهاد پرسید:

- حالش هیچ تغییری نکرده؟

فرهاد خیره به وضع آشفته و چشمان ورم کرده‌ی او، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد. متین اما بحث را پیچاند.

- خوب شد اومدی آرشام. می‌خواستم در مورد حمله به چکامه باهات صحبت کنم.

آریا کنجکاو به متین نگاه کرد و لب زد:

- چیزی فهمیدین؟!

متین سری تکان داد و گفت:

- آره. اسم طرف سیامکه. سیامک ناصری. از آدمای مجید انصاری!

ابروهای آریا در هم گره خورد و با گنگی لب زد:

- مجید انصاری دیگه کیه؟!

- پسر عمومی محمود انصاری... یعنی عموزاده‌ی پدر چاووش!
آریا متفکر و کلافه نگاهش را بین متین و فرهاد چرخاند و پرسید:
-خب... چه ربطی به چکامه داره؟
- موضوع دقیقا همینیه. یک کینه‌ی قدیمی تبدیل شده به یک مسئله‌ی امنیتی!
آریا منتظر به متین چشم دوخت و او ادامه داد:
- وقتی محمود وارد وزارت می‌شه و دستش به کار بند می‌شه، پسر عموش می‌ره سراغش. یعنی مجید انصاری! می‌ره و ازش طلب کمک می‌کنه تا محمود براش یه شغل دولتی دست و پا کنه، تا از فلاکت و بدبختی ورشکستی در بیاد و از شر طلبکاراش خلاص بشه. ولی محمود ردش می‌کنه.
فرهاد با حیرت پرسید:
- ردش کرده؟ کم کسی پیدا می‌شه حق الناس و به روابط خانوادگیش ترجیح بده!
متین او را تایید کرد و ادامه داد:
- ردش کرده چون از گند کاری‌های مجید خبر داشته.
رد حرفش را نگرفت و گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید.
بعد از چند ثانیه، گوشی را جلوی آرشام گرفت و شبیه همیشه پر انرژی و تند حرف‌هایش را زد:
- مجید انصاری، متولد سی و یک شهریور سال هزاروسیصد و
چهل و هفت در رودبار. تا شونزده سالگی توی مدرسه‌ی رودبار درس خونده، اما بعد از
اون به بهانه ادامه‌ی تحصیل اومده تهران. اما مدرسه نمی‌ره و میفته دنبال کار.
متین از جایش برخاست و به حکم عادت شروع به راه رفتن کرد.

- یه جایی مشغول به بنایی می شه و بعد از چند سال، به کمک چند تا از کارگرا، برای خودشون مستقل می شن. این هم که چجوری می رسه به جایی که سر همه رو می کنه زیر آب و خودش صاحب یه شرکت ساختمانی می شه، بماند.

دوباره روی مبل نشست. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشت و دست هایش را به هم گره زد و زیر چانه اش گذاشت. خیره به آریا که موشکافانه چهره ی مجید انصاری را در عکس می کاوید، ادامه داد:

- بعد از چند سال که شرکتش ورشکست می کنه و گند کارایی که می کرده درمیاد، دست به دامن پسرعموش می شه، که از قضا تازه توی وزارت به جا و مقام رسیده بوده.

فرهاد دنبال حرفش را گرفت و انگار که چیز کشف کرده باشد، لب زد:

- اون وقت هم که از انصاری نه می شنوه، به موقعیت اون حسودی می کنه و شروع می کنه به تهدید.

- دقیقا؛ اما می ذاره آب ها از آسیاب بیفته و بعد دست به کار می شه. چاووش که همیشه توی اداره بوده و مسلح بوده، خود انصاری هم که همیشه محافظ داشته، پس تنها کسی که می مونه، چکامه بوده.

آریا نگاه پر از حرص و نفرتش را از عکس آن روباه مکار گرفت و نگاهش را به متین داد که منتظر به چهره ی او چشم دوخته بود.

- بقیه اش رو خودم می دونم. سیامک رو عجیر می کنه تا از طریق چکام، محمود و تهدید کنه.

- فقط تهدید خانوادگی نبوده... اونقدر بین دور و بری های محمود نفوذ کرده بوده، که هم موقعیت کاریش، هم آبروش، هم خانوادش درگیر بوده. وقتی هم می ره اون سر دنیا، تک دخترش رو می سپاره به تو. چون پلیسی و امنیت دخترش پیش تو تضمین شدست.

فرهاد اما با حیرت پرسید:

- مگه خبر نداشت که آرشام وسط ماموریته!؟

متین پیش دستی کرد و پاسخش را داد.

- نه، چون ماموریت ما مخفی فرهاد. کافیه یه نفر بفهمه آرشام، اون گرگی که همه فکر می‌کنن نیست، تا یه سال زحمتمون بره به فنا.

آرشام دستی به موهایش کشید. همه چیز در هم تنیده بود. مسائل امنیتی و خانوادگی انصاری و ماموریت پیچیده خودشان. از طرفی هم چکام و شهادت تک برادر عزیزش... کلافه شده بود. نفس عمیقی کشید و بغضش را به عمق شاهراه نفسش فرستاد. نگاهی به متین انداخت و گفت:

- دیگه مغزم به جایی قد نمی‌ده... الان تکلیف چیه؟ بیست و چهار ساعته که سیامک نه تماسی باهاشون داشته، نه برگشته. حتما فهمیدن یه خبراییه. یعنی از اول هم می‌دونستن...

متین چشم تنگ کرد و پرسید:

- منظورت چیه که از اول می‌دونستن؟

آریا به سفیدی دیوار خیره ماند و لب زد:

- اون لندهور به چکام گفت جناب سرگرد هم نمی‌تونه نجات بده. پس می‌دونسته داره کجا میاد و چی در انتظارشه.

از جا بلند شد و ادامه داد:

- فقط من می‌دونم باید هرچه زودتر همه‌ی بالا دستیای این مرتیکه رو بگیرن، وگرنه ماموریت یک ساله‌ی ما می‌ره رو هوا.

به سمت در رفت که متین صدایش زد.

- آرشام... بهتره بری ویلا. نبودنت اون جا خیلی تو چشمه. نگران اون دختر هم نباش. دو تا محافظ بالای سرشه.

آرام سرش را به سمت متین چرخاند اما فقط نیمرخ آشوبش در دید او قرار گرفت. دلخور اما محکم دم زد:

- اون دختره... اسم داره متین. چکام... چکامه!

دیگر منتظر جواب او نماند و از اتاق بیرون رفت. فرهاد به متین نگاه کرد و نفسش را به شدت بیرون فرستاد. ته نفسش اما به کلامش چسبید.

- خیلی مرده که توی هم چین موقعیتی، هنوز سرپاست... خیلی مرده!

با سردرد عجیبی از خواب پرید. روی تخت نیمخیز شد و نگاهی به اطرافش انداخت؛ اما با درد شدیدی که در بازوی دست چپش پیچید، باز دراز کشید. با دست راستش بازویش را فشرد. در آن اوضاع قاراش میش، دیگر تحمل درد بازو را نداشت.

آرام خودش را از جا بلند کرد و روی تخت نشست. صورتش از درد جمع شد. چشمانش را روی هم فشرد و لبش را گزید تا صدایش درنیاید. دست چپش را محکم بغل گرفت بلکه از دردش کاسته شود، اما بی فایده بود. با صدای در اتاق سرش را بلند کرد. اعظم وارد اتاق شد و با دیدن حال و روز او چنگی به صورت زد و جلو رفت.

- خدامرگم بده، باز درد گرفته!؟

آریا اما نفس تباداری کشید و زمزمه کرد:

- چیزی نیست... خودش آرام می شه.

باز نفس کوتاهی کشید و بازویش را بیشتر فشرد. با نفسی که کم کم داشت بند می آمد، به اعظم نگاه کرد و گفت:

- مسکن‌ها هم تموم شده... داری برام بیاری؟

اعظم ابرودر هم کشید و لب زد:

- نخور این قرص‌ها رو، برو دکتر. این درد عادی

نیست!

آریا لبخند تلخ و پر دردی زد.

- دکتر اصلی باید باشه، که نیست... پس برو مسکن بیار.

اعظم خیره به دانه‌های عرقی که روی پیشانی آریا می‌لغزیدند، بغض کرد. درد نبود دخترش کم بود که او هم بیمار و آشفته بود. از اتاق بیرون رفت و آریا باز مثل مارگزیده‌ها به خود پیچید. دو هفته گذشته بود. چهارده روز که به اندازه‌ی چهارده سال سپری شده بود. دو هفته بود که چکام نبود... لبخندهایش نبود... صدایش نبود... نگاهش نبود؛ تنها یادگاری‌اش، یک فنجان قهوه بود، که از روز باران‌زدگی‌شان در اتاق جا مانده بود. خیره به فنجان باز درد مثل آتش در جانش شعله کشید و آخش را به هوا برد. این‌بار اعظم هراسان به داخل اتاق دوید؛ قرص و لیوان آب را جلوی آریا گرفت. قرص را خورد و دوباره سرش را مانند پاهایش از تخت آویزان کرد. آن درد داشت امانش را می‌برید. دردی که دو هفته بود به جان بی‌رمقش شبیخون زده بود و داشت جانش را می‌مکید. دیگر طاقت نداشت. دیگر آن متانت و سکوت را تاب نمی‌آورد. برایش سنگین بود که دهانش را ببندد و فقط حق تماشا داشته باشد.

سنگین بود که جنازه‌ی برادرش در سوریه سرگردان باشد، مادر خواهرش بی‌تاب باشند و پدرش تنها؛ و او در آن ویلا بنشیند و سکوت کند. کمر شکن بود که چکامه نباشد تا آرامش کند... نباشد تا برایش قهوه درست کند و به جای شکر، با اکسیر لبخندهای طننازش، از تلخی قهوه، طعم بی‌نظیر نیشکر بسازد. عذاب آور بود که از تماس‌های شهریار، با ضارب چکامه‌اش با خبر باشد و دم نزند. ضربان قلب وامانده‌اش در گلویش می‌زد. یعنی دیگر برای همیشه چکامه را از دست داده بود!؟

با صدای گریه‌ی اعظم، سرش را بلند کرد. دردمند به اشک‌های او که کنار پایش روی زمین نشسته بود، خیره شد. اعظم اما در بین گریه نالید:

- از وقتی چکامه نیست، همه چیز به هم ریخته... از وقتی نیست انگار زلزله اومده. هیچ چیز سر جاش نیست آریا... هیچ چیز.

آریا چشمانش را بست و عمیق نفس کشید. با درد از جا بلند شد و به سمت حمام رفت و بریده بریده دم زد:

- خیلی وقته که... هیچ چیز سر جاش نیست اعظم! از وقتی چاووش، زیر خاک خوابید... همه چی زیر و رو شد... اما، از وقتی چکامه هم رفت... وضع بدتر شد... بدتر از همیشه.

خودش را داخل حمام انداخت. در را بست و به در تکیه داد. درست بعد از شهادت چاووش، مصیبت در جان زندگی‌شان ریشه دوانده بود. ریشه‌های تنومندی که داشت لبخند را به یک آروزی محال بدل می‌کرد.

با درد زیر دوش آب ایستاد و آب را باز کرد. قطره‌ها یکی یکی روی تنش نشستند و روی چهره اش جاری شدند. او اما در آینه به خودش خیره بود. به آرشام آریایی که بعد از آن‌ها، دیگر آرشام آریایی سابق نشد. نخواست که بشود؛ نتوانست. دستی به ریش‌های آشفته‌اش کشید و دل به گرمای آب داد که به زیر پوستش می‌خزید و درد را از یادش می‌برد. دردی که یاد چکامه را از خاطرش می‌زدید. پلک‌هایش را روی هم نشانده و دل به دستان نوازش‌گر آب داد؛ و برای هزارمین بار در ذهن ناآرامش، باران زده شد و او را ب*و*سید.

از حمام که بیرون آمد، لباس‌هایش را پوشید. شبیه همیشه عزادار بود. سر تا پا مشک‌ی!

جلوی آینه ایستاد و نفس کشید. عمیق و تبادار... بغض و فریادهایی که در گلویش سرکوب شده بود، مثل زالو به جان قلبش افتاده بود و ذره ذره استقامتش را تحلیل

می کرد. قبل از شکستن، از اتاق بیرون رفت. اعظم را ندید. باز حتما به روال آن چهارده روز، در اتاق نشسته بود و سر روی زانو گذاشته بود و زار می زد. مزاحمش نشد و از ویلا بیرون زد. به رسم آن دو هفته سوار ماشینش شد و تا مقصد پایش را از روی پدال برنداشت. مقصدی که آن روزها، تنها دلیل نفس های نیمه کاره اش بود. بیمارستان، آی سی یو!

شبیه همیشه از پشت شیشه تماشایش می کرد. هنوز در کما بود اما کادر پزشکی بیمارستان، از احیای حالش قطع امید کرده بودند. حالش بهتر نشده بود که هیچ، علائم حیاتی اش هم روز به روز کمتر می شد. فرهاد مراعات حال او را می کرد و می گفت: انشالله به هوش میاد. اما دکتری دیگر در نبود او، آب پاکی را روی دست آریا ریخته بود و گفته بود: تلاش بی فایده است... امیدی به برگشتش نیست مگه اینکه، معجزه بشه!

معجزه! می شد چکامه اش با اعجاز کاشف الغموم باز چشم بگشاید و باری دیگر لبخند بزند؟! می شد که یک بار دیگر نگاه گرمش را ببیند؟! لایق بغل گرفتن آن فرشته ی آسمانی بود؟! حتما بود. نمی گذاشت تن فرشته اش را به آغوش سرد خاک بسپارند. خاک لیاقت او را نداشت؛ داشت!؟

به سمت در اتاق رفت. می خواست برای اولین بار وارد اتاق او شود. می خواست با او حرف بزند. در را که باز کرد، حجم سنگین هوای اتاق به صورتش سیلی زد و تنفسش را سخت کرد. با قدم هایی سنگین به سمت تخت رفت. هر چه به او نزدیک تر می شد، عطر تنش بیشتر غوغا می کرد. قلبش مانند یک طبل می کوبید. چه سخت بود باز نگه داشتن چشمانی، که از زور درد دیدن او در آن وضع، داشت کور می شد. کنار تخت که رسید ایستاد. چهره ی بی رنگ دخترک را از نظر گذراند. گلوله ی زخمی حنجره اش باز شاهراه نفسش را بست و حرف هایی را که پشت دندان های کلید شده اش جا مانده بود را بیرون فرستاد. قفل زبانش که شکست، صدای خشار و دورگه اش در فضای سرد اتاق طنین انداخت.

- چکام...

بزاق دهانش را بلعید و دوباره او را صدا کرد:

- چکامه...

منتظر بود تا او مثل همیشه به سمتش برگردد و با آن تیله‌های طوسی رنگ، منتظر به صورتش زل بزند؛ وقتی نگاه خیره‌ی تحلیل‌گر او را حس کند، نگاهش را از او بگیرد و آرام نجوا کند: بله... رئیس!

اما او آرام خوابیده بود. آریا اما باز با بغضش دم‌ساز شد و زبان باز کرد:

- نمی‌خوای بیدار بشی؟! خستگی در نرفته هنوز!

لبانش را به دندان کشید تا نلرزند. درد که در بازویش پیچید، صورتش مچاله شد و روی صندلی کنار تخت نشست. بازویش را فشرد و نفس کشید. پوزخند تلخی زد و لب زد:

- می‌بینی حالم رو؟! از وقتی چشم‌هات رو بستنی اینجوری شدم... همه چیز از هم پاشیده چکام... همه چیز زیر و رو شده.

باز عمیق نفس کشید تا نبارد. تا کنار او نشکند. اما درد دلش، بیشتر از آن بود که مقاومت کند. که باز شبیه همیشه ترسش را پشت نقاب غرورش مخفی کند. اگر قرار بود او را از دست بدهد، چرا باید خودداری می‌کرد؟! چرا باید جلوی احساسات لبریزش را می‌گرفت!؟

بی‌اراده دست دخترک را بین دستانش گرفت و صدای گرفته‌اش در اتاق پیچید.

- چی داشتی دختر؟ هان؟ با من چیکار کردی؟ چیکار کردی باهام که نفس کم آوردم؟

اشک سوزن شد و به چشمانش فرو رفت. بازویش تیر کشید و دست سرد دخترک را بیشتر فشرد.

- الان وقتش نیست دختر... الان وقت رفتن نیست. اینجوری نباید من رو تنها بزاری... انصاف نیست حالا که از همیشه تنهاترم، تو هم ول کنی و بری. رسمش نیست حالا که داغ برادر دیدم، تو هم داغ بزاری رو دلم... به همون خدایی که می پرستی این انصاف نیست!

نفسی گرفت و باز کنار تن بی جان دخترک نالید:

- من بد بودم چکام، من بد کردم... تو مثل همیشه خانومی کن. خانومی کن و نرو... تو رو جان عزیزت نرو.

اولین قطره‌ی اشک که راهش را پیدا کرد، دنیای مردانه‌اش لرزید. چانه‌اش لرزید. درد بازویش غوغا کرد. پلک‌های خیسش روی هم افتاد و سرش را روی دست چکامه گذاشت. این بار زلزله به جان شانه‌هایش زد و درد به صدایش. خسته بود. از آن دنیای بی‌احساس؛ از روزگار بی‌رحم؛ از تنهایی! می‌گویند مردها گریه نمی‌کنند، قدم می‌زنند. دردهایشان را به جان می‌خرند و باران نمی‌شوند. اما تا کجا؟! تا داغ برادر؟ تا داغ تنهایی؟ تا مرگ احساسی سه حرفی، با پنج نقطه‌ی زوج و فرد؟! صبوری تا کجا؟ تا کدام دروازه‌ی مرگ؟! تا کجای آن قلب درد؟! نمی‌شد؛ دیگر صبوری را نمی‌فهمید. سرش را از روی دست او برداشت و اشک‌هایش را پس زد.

- حق نداری بری چکام... باید باز کنی چشم‌هات رو... می‌فهمی!؟

به صورت بی‌روح او خیره ماند و صدایش رعشه به تن آن دستگاه‌های بی‌رحم انداخت.

- باز کن چشم‌هات رو لعنتی!

صدای بوق دستگاه‌ها که بلند شد، نگاه حیرانش روی آن‌ها و چکامه چرخید. شوک زده از جا برخاست و نگاهش روی مدار ضربان قلب او میخ شد که داشت ته می‌کشید. باید کاری می‌کرد، اما انگار خشکیده بود. خیره به دستگاه بود که صدای کسی را شنید.

- بفرمایید بیرون آقا...

پرستار بود. نگاهش را روی دختر جوان نشانده و گنگ نگاهش کرد. پرستار کلافه کنار رفت که پسر جوانی دستش را کشید.

- برید بیرون آقا.

شبهه یک روح سرگردان قدم‌هایش کش می‌آمدند. سرش سنگین بود. ضربان قلب چکامه‌اش داشت ته می‌کشید... داشت تمام می‌شد. پسر جوان او را از اتاق بیرون کرد و در را بست. او اما پشت پنجره ایستاد و نگاهش را به فرهاد داد. نفهمیده بود او کی با تیمش وارد اتاق شده بود، اما نگاهش نگران بود. ملتمس بود. انگار داشت به چکامه التماس می‌کرد، که بماند. که برای نفس کشیدن بجنگد. انگشتانش که در هم قفل شد و روی سینه‌ی چکامه نشست، درد به بازوی آرشام چنگ انداخت. فرهاد هی قفسه‌ی سینه‌ی او را می‌فشرد و زیر لب چیزی می‌گفت.

وزن فرهاد اما انگار روی دست او افتاده بود. کتفش داشت از جا در می‌آمد، اما نگاه ماتش روی خط ته کشیده‌ی ضربان قلب دخترک جا مانده بود. ناگهان پرستار پرده‌ی پنجره را کشید و فریاد فرهاد، شنوایی گنگ آرشام را انباشت.

- دستگاه شوک... دستگاه شوک رو بیارین...

پرستاری از اتاق بیرون دوید و به ثانیه نکشید که از اتاق بغل با یک دستگاه عجیب و غریب برگشت. به تن سرد آرشام تنه‌ای زد و داخل اتاق رفت. صدای فرهاد برای هزارمین بار در گوش او پیچید: «شوک... شوک... شوک!»

خونش به جوش آمد. قلبش تپیدن را از سر گرفت. نفس در سینه‌اش جا ماند و نگاه دلواپسش در را سوراخ کرد. نه... او نباید می‌رفت. نباید به همان سادگی از دست می‌رفت. اراده از کف داد و به سمت اتاق یورش برد. در را به شدت گشود و نگاهش روی تن چکامه که به شدت به تخت کوبیده شد، قفل شد. فرهاد اما با بغضی سرکوب دوباره فریاد زد:

- دویست ژول...

و باز آن صفحه‌های آهنی را روی سینه‌ی چکامه گذاشت. دخترک باز به شدت از جا کنده شد و به تخت کوبیده شد.

- دوباره...

- سیصد ژول...

دوباره...

دیگر نفهمید چه می‌کند، به سمت فرهاد حمله ور شد و فریادش بیمارستان را لرزاند.

- بلایی سرش بیاد زندت نمی‌ذارم فرهاد... به مولا زندت نمی‌ذارم.

چند پرستار مرد اما قبل از رسیدنش به تخت، جلویش در آمدند. دست‌هایش را گرفتند و به عقب هدایتش کردند. آریا اما باز فریاد کشید.

- نجاتش بده فرهاد... تو رو به روح مادرت نجاتش بده...

فرهاد دوباره شوک داد و دوباره آن صحنه‌ی دلخراش...

آریا تقلا می‌کرد تا تن تحلیل رفته‌اش را از حصار دستان

پرستاران آزاد کند، اما نمی‌توانست.

صدای بوق ممتد دستگاه در سرش جیغ می‌کشید و جانش را می‌مکید. باید او را بغل

می‌گرفت. تن نزار او تحمل آن فشار از برق را نداشت. باید او را از دستان عزرائیل

پس می‌گرفت. ملتمس و بلند لب زد:

- ولم کنین... می‌خوام برم پیشش... ولم کنین.

پرستاران اما با نگاه‌هایی مملوء از ترحم او را محکم‌تر می‌گرفتند. دوباره دستگاه جیغ

کشید و فریاد حنجره‌ی زخمی‌اش را درید:

- چکام...

برای چند ثانیه زمان ایستاد. همه جهان متوقف شد. نفس همه در سینه حبس شده بود. فرهاد دست از دستگاه شوک کشید. خسته دستگاه را به پرستار سپرد و به موهایش چنگ انداخت. همه‌ی نگاه‌ها بین دخترک و فرهاد می‌چرخید و گوش‌ها برای شنیدن کلامی تیز بودند. با صدای بوق دستگاه، پرستار با ذوق لب زد:

- برگشت دکتر!

نگاه متعجب فرهاد روی دستگاه نشست. فریاد ملتمس آریا، کار خود را کرده بود. ضربان قلب دخترک داشت بالا می‌رفت. معجزه بود... آن اتفاق برای طب، مثل یک معجزه بود.

آریا اما با تنی بی‌رمق، خودش را از حصار دستان پرستاران آزاد کرد و به سمت چکامه رفت. دست او را در دست گرفت. نگاه دلواپش را روی صورت دخترک گرداند و سپس منتظر به فرهاد خیره شد. فرهاد خیره به نگاه نم‌ناک آریا، چشمانش را به نشانه‌ی اطمینان باز و بسته کرد. نفس از سینه‌ی آرشام کنده شد. چکامه برگشته بود.

پرستاران که از اتاق بیرون رفتند، تنها او ماند و فرهاد؛ که ناگهان در اتاق به شدت باز شد. هردو به سمت در چرخیدند که نگاهشان با نگاه نگران متین گره خورد. متین نفس نفس زنان چند قدمی جلو آمد. نگاهش را بین چهره‌ی کلافه‌ی فرهاد و خیسی نگاه آرشام چرخاند و لب زد:

- چی شده!؟

فرهاد چند قدم باقی‌مانده را به سمت متین رفت. دستی روی شانهاش زد و با نفسی خسته دم زد:

- کافر اگر عاشق شود، بی‌پرده مومن می‌شود... چیزی شبیه معجزه، با عشق ممکن می‌شود!

منتظر جواب متین نماند و در برابر بهت چشمان او از اتاق بیرون رفت. آرشام اما بی توجه به حضور متین، روی صورت چکامه خم شد. نفس های کوتاهش را عمیق به ریه کشید و لب هایش روی پیشانی دخترک ب*و*سه کاشت. عمیق و تب دار... با فکر به از دست دادن او غم در جانش زبانه کشید و به جان کتفش ریخت. کمر راست کرد و بازوی چپش را فشرد. ابروهایش به هم گره خورد و متین به سمتش رفت.

- درد داری آرشام؟

آریا سری تکان داد و گفت:

- نه... چیز مهمی نیست.

متین اما دستش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید.

- چی چی رو هیچی نیست. صورتت کبود شده، داری با خودت چیکار می کنی؟

از اتاق که بیرون رفتند، آرشام از پشت پنجره، باز نگاهی به صورت معصوم چکامه انداخت و لب زد:

- گفتم چیزیم نیست. تو برو دنبال کارایی که گفتم.

باز در زره قدرتش جا خوش کرد و با قدم های سنگین از بخش آی سی یو بیرون رفت. دلش هوا می خواست. هوایی از جنس خدا... هم رنگ خدا. خدایی که بی منت، چکامه اش را به او برگردانده بود. خدایی که در پس سخت ترین ثانیه های عمرش، قدم به قدم با او راه آمده بود و لحظه ای دلش را از آرامش و اطمینان تهی نکرده بود. خدایی که فریادش را شنیده بود، خالق همان فرشته ای بود که ثانیه ای قبل... با فکر کردن به آن لحظات قلبش سوزن سوزن شد. باید به میعادگاه همیشگی اش می رفت؛ بلکه بتواند شکرگزار رحمت بی دریغ خدایی باشد، که غفور و رحیم است...

«درد دارم... درد مثل آتش به جان عصیان زده ام افتاده است، و مثل ماری افعی دور تنم می پیچد و استخوان هایم را می شکند. نفس ندارم؛ شاید هم ضربان! شاید هم

دارم و خبر ندارم. همه چیز سیاه است... یک سیاهی محض، یک ظلمات عمیق... روی یک تخته سنگ آن هم درست وسط دریا، نشسته ام و زانو بغل گرفته‌ام. دریا ته ندارد. موج ندارد. مرز بین زمین و آسمان هم دیده نمی‌شود. فقط یک ستاره خیلی دورتر از من معلق است و من نمی‌دانم در دریاست یا در آسمان! تنها چیزی که به خاطر دارم، این است که تیر خورده‌ام. شاید هم مرده‌ام و خبر ندارم! نمی‌دانم...

منتظرم. منتظر یک ناجی، تا بیاید و من را از آن ظلمات خوفناک نجات دهد. ناگهان صدایی می‌آید. گوش تیز می‌کنم اما شنوایی ام انگار تار عنکبوت بسته است. فقط هق هق می‌شنوم... کسی گریه می‌کند. کسی که با صدایش، حال وجودم زیر و رو می‌شود. نه.. امکان ندارد او باشد... او برای من، هیچ زمان اشک نمی‌ریزد. هیچ زمان...

اما ناگهان، آن نور معلق مرا به سمت خود می‌کشد. نمی‌فهمم چگونه است اما اطرافم نورانی‌تر می‌شود و صدای گریه‌ی او واضح‌تر... بی‌اراده دستم را به سمت نور می‌برم که باز از حرکت می‌ایستم. حالا می‌دانم که قلبم می‌تپد. طبل شده است انگار که صدایش در وجودم اکو می‌شود. نفس‌هایم کش می‌آید. می‌خواهم به او برسم و دلیل گریه‌اش را بدانم. به تقلا می‌افتم اما، زیر پایم خالی می‌شود. فریادی از گلویم کنده می‌شود و در سیاهی مطلق سقوط می‌کنم. از روشنایی دور می‌شوم و نگاهم مات آن ستاره‌ایست که دیگر صدای گریه نمی‌دهد.

انگار وقت خداحافظی‌ست... دیگر تمامم... قلبم نمی‌تپد... نفسم بالا نمی‌آید. با مشت به سینه می‌کوبم تا فریاد بزنم اما هوایی به شش‌هایم نمی‌رسد و من در این جهان بی‌فروغ، بی‌صدا می‌میرم...

نشدم... خیلی وقت‌ها آن چیزی که می‌خواهی نمی‌شود... خیلی وقت‌ها دل‌هایمان شبیه سنگ کنار شیشه می‌شکند و نفسمان می‌برد. دیر آمدی؛ دیر رسیدی...

گفته بودم روزی می‌آیی که نامم را بالای تخت بنویسند و تو برای ماندنم، می‌گریی! نگفته بودم؟! و باز برای هزارمین بار از خودم می‌پرسم: من درست عاشق شده‌ام!؟

ریه‌هایم خالی می‌شود و هوا را آلوده می‌کند. بغض‌هایم در آن فضای خالی از اکسیژن
پر می‌کشند و من پایین‌تر می‌روم...

خدا حافظ مامان، خدا حافظ بابا، خدا حافظ دنیای بی رحم. من چشم‌هایم را می‌بندم...
نفسم را حبس می‌کنم و تا ابد، می‌خواهم... وعده‌ی ما بماند، روز قیامت!

امشب شب وداع است انگار... چه وداع دردناکی می‌شود مرگ آرام من و هق‌هق
پشیمان تو! فقط... حیف نیست من تا محشر زیر سنگ لحد بخوابم و حتی یک‌بار هم
خواب تو را نبینم؟! انصاف است که من زیر خاک باشم و او کنار تو؟! عدالت است که
من نباشم و تو... تنهایی یا نه؟! اگر نباشم، تنها می‌مانی یا نه؟! صدای گریه‌اش این‌بار
از قبل بلندتر می‌شود... من اما دل به سقوط داده‌ام. صدایش چهار ستون تنم را به
رعشه وا می‌دارد، وقتی اسم مخفف شده‌ام را با درد فریاد می‌زند. ناگهان برق
شدیدی از تنم می‌گذرد و باز معلق می‌مانم. تا به خودم بیایم، دستی فضا را بغل
می‌گیرد و مرا بالا می‌کشد. بالا می‌برد تا نور، تا تنفس، تا گرما... گرمایی که یک‌هو در
جانم سرازیر می‌شود و نمی‌خواهم باور کنم که مهر عشق، با لعل داغ بر پیشانی‌ام
نشان می‌گذارد. یک نشان بردگی... یا نه، یک نشان بندگی! هم رنگ داستان پر مهر
خدا.»

وارد صحن که شد، دوباره عطر خاص حرم در مشامش پیچید. آن رایحه‌ی بهشتی را
عمیق نفس کشید و خسته قدم‌هایش را روی سنگ‌های مرمر سرای شاه عبدالعظیم
کشید. سمت ورودی حرم رفت. سلامی به آقا داد و به سمت ضریح رفت. چشمش که
به نور ضریح افتاد، باز دنیایش لرزید. تازه فهمید چقدر برای آن معنویات گمشده‌اش
دل‌تنگ بوده است. نرسیده به ضریح گوشه‌ای ایستاد. سرش را به دیوار تکیه داد. و
خیره به نور سبزی که از ضریح منعکس می‌شد، بغض باز نفسش را گرفت. این‌بار نه
برای چاووش، نه علی، نه چکام... برای خودش بارید.

برای خود از پا افتاده و عصیان زده‌اش؛ برای روحی که به تسخیر انتقام درآمده بود. برای دلی که سنگ شده بود. برای حالی که خراب بود... خراب‌تر از خراب. اما هرچه بود، برگشته بود. به میعاد‌گاهش؛ به عشق؛ به خدا.

« برگشته‌ام... توبه کار و نادم، زمین خورده و زخمی، خدایا برگشته‌ام. دیر آمده‌ام اما آمده‌ام... کر و کور شده بودم و مغلوب تنفر؛ فراموشی به جان و ذهن حیرانم هجوم آورده بود و من، چه بدبخت بودم که خنکای دلم را با زهر، به حس خوب با تو بودن، ترجیح دادم. اما تو باز رحمتت را به رخ دل بیمارم کشیدی. می‌توانستی مچم را بگیری اما، دستم را گرفتی. تو خدا بودی و خدایی کردی اما من، نامم بنده بود و بندگی را کنار کوزه گذاشتم و حتی آبش را هم ننوشیدم! حالا آمده‌ام تا به خودم بازگردم. به آرشام آریای قدیم، به همان پسر حاجی آریا... درست آمده‌ام؟! قبول می‌کنی؟! »

به خودش که آمد، سر به سجده گذاشته بود و پشیمان می‌نالید. اشک‌های شیشه‌ای‌اش صورتش را شسته بودند و دلش، چه سبک شده بود. چه خالی از بار گناهی بود که معرفتش را اسیر کرده بود. شانه‌هایش دیگر، تنها یک بار سنگین داشت: چشم‌های بسته‌ی چکامه.

دو رکعت نماز زیارتش را که خواند، قصد رفتن کرد. چشم از ضریح گرفت و آینه کاری‌های ماهرانه‌ی سقف را از نظر گذراند. سلامی داد و خیره به گل و بوته‌های قالی‌ها، از حرم بیرون رفت.

با کلافگی به ماشین‌هایی که سپر به سپر ایستاده بودند، خیره بود. دلشوره‌ی عجیبی به دلش افتاده بود و عرصه را برای صبوری تنگ می‌کرد. صدای گوشی‌اش که در ماشین پیچید، نفسی گرفت. باز متین نگرانش شده بود. صفحه را لمس کرد اما با صدای متین، سلام در دهانش ماسید.

– آرشام ری رفتی چیکار؟

لبخند محوی زد و گفت:

- باز که داری من رو می پایی بچه! دست بردار از این کارات.
- د آخه مرد مومن، نمی گی یکی از اون دوستان صنف محترمه، چشمش به جمال جنابعالی روشن بشه، چی می شه؟ تو برای خودت دور دور می کنی، بعد من باید جواب بالا دستیا رو بدم. به فکر خودت نیستی، به فکر منه بیچاره باش.
- آریا گوشی را به گوش دیگرش سپرد و خیره به راه افتادن ماشین ها، دنده را عوض کرد.
- قر نزن اینقدر متین، عین کنیز سید باقر می مونی! اصل حرفت رو بگو.
- متین نفسش را داخل گوشی بیرون فرستاد و دم زد:
- یک عم — جون کندم که کله شقی عضو لاینفک زندگیت نباشه، ولی نشد! تو درست بشو نیستی.
- مکت دلنشینی کرد و ادامه داد:
- زنگ زدم بگم سیامک به حرف اومده.
- آریا پدال گاز را فشرد. گوشی را به سرعت روی پایه گذاشت و بلندگوش را فعال کرد.
- خب؟
- خب به جمالت؛ جای مجید رو لو داده. قراره بچه ها برن سراغش. اون رو که بگیرن، امنیت عملیات ما هم تضمین شده ست.
- آریا اما مشکوک لب زد:
- شهریار چی؟ از اون چه خبر؟

- خطی که با سیامک تماس گرفته شنود می‌شه. به آدم مشکوکی زنگ نزده و حرفی درباره‌ی تو یا چکامه رد و بدل نشده، ولی چهار روز پیش، با یه ساقی تازه کار به طور خیلی مخفیانه ملاقات داشته. یعنی ممکنه بدونه تو کی هستی؟

آریا در خیابان چشمی چرخاند و گفت:

- پسره تیزیه. با همه دائم‌المستی و خماریش، بازم تیزه. نمی‌شه پیش بینیش کرد. سیامک حتما اطلاعات کافی داشته که رفته سراغ اون، پس تو هم برو سراغ سیامک. می‌خوام ته و توی اون ملاقاتم تا فردا دربیاری متین. باید دور و برم رو بشناسم تا حساب شده برم جلو.

- حتما، تا فردا زندگی نامش رو درمیارم؛ تو هم برگرد خونه.

آریا اما دلواپس جوابش را داد:

- یه سر به بیمارستان بزنم، بعد می‌رم.

متین دیگر چیزی نگفت و با خداحافظی تماس را قطع کرد. آریا اما با عجله به سمت بیمارستان تاخت.

«صدایی نمی‌آید. همه چیز آرام است. فقط یک صدای ریز، کنار گوشم وز وز می‌کند و گاهی سوت می‌زند؛ یک نسیم گرم و ملایم، صورتم را نوازش می‌کند. دیگر درد ندارم. شاید هم دارم اما احساس نمی‌کنم. از دریا و ستاره خبری نیست و چشمانم برای دیدن حریص‌اند. پلک‌های سنگینم را تکان می‌دهم و لای چشمانم را باز می‌کنم. نور که به چشمانم می‌خورد، نفسم را آزاد می‌کنم و عمیق نفس می‌کشم. چشمانم را بیشتر می‌گشایم، اما جز یک سفیدی مسطح چیزی نمی‌بینم. نمی‌دانم چرا دلم برای دیدن او پر می‌کشد. او و چشمان جادویی‌اش... اویی که دیگر می‌دانم یک پلیس است و مال دیگری! پلیسی که عقم می‌گوید: «برای رسیدن به هدفش، با احساسات تو بازی کرد.» اما قلبم...

تا می خواهم اطرافم را ببینم، کسی وارد اتاق می شود و صدایش رشته‌ی افکارم را پاره می کند:

- بالاخره به هوش اومدی دختر خوب!

به مردی که بالای سرم می ایستد نگاه می کنم. موهای زاغ و چشم و ابروی سیاهش، زیادی در آن چهره‌ی مردانه و سفیدش به چشم می آید؛ و گوشه‌ی پزشکی‌ای که بر گردنش آویزان است، می گوید که او دکتر است. به نگاه گیج و منگم لبخندی می زند و می پرسد:

- درد نداری؟

تازه به خودم می آیم و می فهمم چقدر تشنه‌ام! لبانم را که مثل دو کویر خشکیده است، از هم باز می کنم و نفس را از حنجره‌ام رها می کنم:

- آب...

با دیدن چشمان باز دخترک، گل از گلش شکفت. حیران و متعجب به او که با درخواست فرهاد دست و پایش را تکان می داد و به سوالات او پاسخ می داد خیره شد. نمی دانست باید چه کند. ذهنش تهی بود و قلبش آرام. فقط یک زمزمه در روحش غوغا کرد و وجودش را انباشت: «خدایا شکر...»

چکامه با حس سنگینی نگاهی، سرش را به سمت پنجره چرخاند. دیگر صدای دکتر را نشنید. باز نفس کشیدن را از یاد برد و ضربان قلبش در نطفه خفه شد. دوباره در چهره‌ی مردی غرق شد که عاشقش بود. با دیدن چهره‌اش غم در وجودش ولوله کرد. خودش بود؟! با آن صورت آشفته و پریشان؛ با آن غم نهفته در نگاهش؛ با آن غرور گمشده؟!

با تداعی چشمان آن دختر، آن لبخند عمیق، آن پیراهن فیروزه‌ای و قصر سپید، بغض به گلویش چنگ انداخت. درد در قلب آزرده‌اش نشست. آن پریشانی هم جزئی از نقشه‌اش بود. حتما بود وگرنه گرگ برای او آشفته نمی شد؛ می شد؟

دلش گریه می خواست. فریاد می خواست. که یقه‌ی آن گرگ بی رحم را بچسبد، در چشمان داغ و پر فریبش زل بزند و داد بکشد:

- چرا باهام بازی کردی؟ چرا به خاطر اینکه به مقصودت برسی، احساسات و شخصیت من رو زیر پات له کردی؟ چرا من رو وارد بازی آدمایی کردی که هیچ کدومشون رو نمی شناسم؟ چرا چاووش رو کشتی؟ چـــــرا؟

اما انگار زبانش را بریده بودند و چشمانش را دار زده بودند. سرمای زودرس زمستان، که به اوایل آذر کوچ کرده بود، در چشمانش رخنه کرده و ریشه‌ی گرما را خشکانده بود. قلبش مثل اسب بخار در تنش می دوید و تنش در تقلای یک آغوش امن بود؛ اما نگاهش، سرد بود؛ تو تکه یخ پر درد.

چشم از آرشام گرفت و به دکتر خیره شد. فرهاد، نگاه مغمومش را بین آن‌ها چرخاند. سرمای نگاه دخترک، حتی

او را هم نگران کرده بود. اما به روی خودش نیاورد و با یک لبخند سر و ته ماجرا را به هم آورد.

- خب، فعلا همه چیز نرماله؛ جای نگرانی هم نیست.

پرونده را پایین تخت آویزان کرد و گفت:

- باز هم بهت سر می زنم.

و با تکان دادن سر به همراه پرستار از اتاق خارج شد.

با بیرون آمدن فرهاد، آریا به سمتش رفت.

- کی به هوش اومد؟

- نیم ساعتی می شه.

- حالش چگونه؟

فرهاد نیم نگاهی به چکامه که به سقف خیره بود انداخت و گفت:

- از نظر جسمی، حالش خوبه اما... از نظر روحی، تعریفی نداره...

نگاهش را به نگاه مغموم و متفکر آریا داد و لب زد:

- خستش نکن. اگه تمایلی به حرف زدن نشون نداد، تحت فشار قرارش نده. اون یه

زنه... زن‌ها حساس اند آرشام! اون الان فکر می‌کنه تو یک آدم پست فطرتی که

باهاش بازی کرده!

مکثی کرد و ادامه داد:

- صبوری کن... وقتی بفهمه چقد دوستش داری، همه چی درست می‌شه.

آریا متشکر نگاهش کرد.

- ممنون فرهاد... بابت همه چیز.

فرهاد هم لبخند پهنی زد.

- وظیفم بود رئیس.

فرهاد که از کنارش گذشت، به طرف در رفت و آرام وارد اتاق چکامه شد.

چکامه اما خیره به سقف به اعظم فکر می‌کرد. حتما از مشهد برگشته بودند. حتما حسابی نگرانش شده بود. کاش می‌شد زودتر او را ببیند. خودش را در آغوش او حل کند و عطر تنش را به ریه هایش بکشد. عطر... عطر... رایحه‌ی جنگل سوخته که در مشامش پیچید، حال دلش زیر و رو شد. روحش به تقلا افتاد و بی‌اراده، نگاهش به سمت در سر خورد. با دیدن او که جلوی در ایستاده بود، درد قلبش بالا گرفت. اما قبل از اینکه باز در نگاه داغش غرق شود، نگاهش را از او کند. سرش را به سمت پنجره چرخاند که درد در وجودش پیچید و آخی از نهادش بلند شد. آرشام با نگرانی به سمتش دوید.

- چکام... خوبی؟

چکامه اما دستش را جلوی او گرفت و با درد لب زد:

- نیا جلو...

آرشام مات حرکت ناگهانی اش، به چهره‌ی مچاله شده‌اش خیره ماند و جلو نرفت. چکامه اما گردنش را ثابت نگه داشت. حس می‌کرد مهره‌های گردنش جابه‌جا شدند. گره ابروهایش را باز کرد و به پنجره‌ی کوچک اتاق خیره شد. مسخره بود. نگرانی کسی که می‌دانست فقط برایش یک بازیچه بوده، مسخره بود!

- چکام...

صدای گرفته‌اش که در اتاق طنین انداخت، دل دخترک را به آتش کشید. همان صدا بود؛ همان لحن خاص و دوست داشتنی با آن تخفیف دل‌انگیز. دلش می‌خواست از عمق جانش بگوید: جانم؟ اما سکوت کرد. شاید سکوت، دواي زخم عمیق دلش می‌شد. زخم و خیمی که عفونتش، در تمام تنش ریشه دوانده بود و نگاهش را ... چه بلایی سر چشمانش آمده بود؟! صدای آرشام جواب سوالش را داد:

- از من... دلخوری؟

این دیگر سوال داشت؟! دلخور بود. از تمام عالم و آدم... حتی از خدا! اما باز هم سکوت کرد.

آرشام که سکوتش را دید، به سمت پنجره رفت. دستش را در جیب شلوارش فرو برد و نفس عمیقی کشید. نباید خسته‌اش می‌کرد... حق داشت دلخور باشد. او که رویا را نمی‌شناخت؛ از عشق او با خبر نبود؛ تنهایی اش را ندیده بود. پس حق داشت حتی نگاهش را هم از گرگی که شخصیتش را نادید گرفته بود، دریغ کند.

- کی بر می‌گردیم ویلا؟

با شنیدن صدای دخترک به سمتش چرخید. نمی توانست قبول کند آن لحن سرد و خشک از آن چکامه باشد. او اما خیره به نقطه‌ای مبهم به گودی زیر چشمان آرشام فکر می کرد. کی آنقدر تغییر کرده بود!

آریا عمیق نگاهش کرد. آن دختر چکامه بود! آن تکه‌های یخ، چشمان خودش بودند! نه... چکامه ای که او می شناخت، سرد نبود. زمستان نداشت. خواست حرف بزند اما پشیمان شد. باید به او هم فرصت می داد. نفسی گرفت و آرام لب زد:

- هر وقت که دکترت تشخیص بده، مرخص می شی.

چکامه باز هم نگاهش نکرد و پاسخش سکوت بود. آریا کلافه به سمت در رفت. اما نرسیده به در ایستاد. به صورت بی رنگ دخترک نگاه کرد و لب زد:

- قرار نبود اینجوری بشه چکام... قرار نبود.

خود را از اتاق بیرون انداخت و چکام شبیه هر بار، مات کلام گنگش باقی ماند. گرگ، همیشه گنگ و پیچیده بود؛ سرخاک چاووش، در اولین دیدارشان، در معامله‌های عجیبش، صدایش، نگاهش... حتی باران زدگی اش هم مبهم بود. اما آن تغییرات، با تمام گنگی، یک چیز را فریاد می کرد: تمنای گرگ...

آرام در ماشین را برایش کرد و خودش کنار ایستاد. چکامه لبخندی به روی فرهاد پاشید و گفت:

- ممنون دکتر، بابت تمام زحماتتون ممنون.

فرهاد هم لبخندی زد و پاسخش را داد:

- خواهش می کنم... وظیفه بود. امیدوارم دیگه گذرت به این طرف ها نیفته.

- باز هم ممنون. خداحافظ.

خدا نگهدار فرهاد را شنید و محتاطانه روی صندلی جلوی ماشین نشست. آریا هم با تشکر از فرهاد خداحافظی کرد و داخل ماشین نشست. چکامه اما بی تفاوت به درختان پاییز زده و عریان چشم دوخته بود و دل به گرمای ماشین داده بود. گرمایی که هر چه زور می زد سرمای استخوان سوز چشمان او را اسیر کند و سد شیشه‌ای غرورش را بشکند، باز هم شکست می خورد. چشمان مات و سرد دخترک، به آن سادگی‌ها تن به اشک و آتش نمی داد. ماشین نرم حرکت کرد و نگاهش روی خط‌های ممتد خیابان کش آمد. چه تکراری شده بود روزهایش! شب چشمانش را به امید دیدار چاووش می بست و باز هر صبح، به امید دیدن گرگ، چشم می گشود. آن سکوت عادلانه نبود. هر چه بیشتر در خودش فرو می رفت، بیشتر دل‌تنگ او می شد. او بی که دیگر باید «سرگرد» صدایش می زد!

بخار شیشه‌ها را کدر کرد. خیابان پشت دانه‌های ریز باران که روی شیشه می لغزیدند، پناه گرفت. ملودی آرامی در اتاقک ماشین پیچید و شنوایی دخترک را انباشت.

«هوای امشبم با فکر خرابه، بدون تو خورشید محاله بتابه، تو فانوس شب‌های بیداری‌ام باش، نجاتم بده... واسه گریه کردن به پای تو دیره، یه جوری شکستم که گریه بگیره، همین امشب از حال من با خبر باش، نجاتم بده...»

بی اراده دستش را جلو برد و ضبط را خاموش کرد. آریا زیر چشمی نگاهی به حرکت ناگهانی اش کرد و چیزی نگفت. نگفت و بغض دخترک را ندید. بغضی که سوزن شده بود در چشمانش و زخم عمیقی بر دلش. ندید که دست دخترک مخفیانه روی سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش نشست و نفس کشید. عمیق و تب دار... و صدای خواننده برای چندمین بار در هزارتوی مغز و امانده‌اش غوغا کرد: «یه جوری شکستم که گریه بگیره...»

سخت نفس می کشید که صدای آرشام تار و پود وجودش را لرزاند.

- یادت نره... فقط اعظم از ماجرا خبرداره.

دست چکامه روی سینه‌اش مشت شد. لبانش را با زبان تر کرد و آرام اما تلخ پاسخش را داد:

- چیه؟ می ترسی کسی متوجه قصورت توی امانت داری بشه؟ یا نه...
مکثی کرد و با پوزخندی ادامه داد:

- حتما ترسیدین ماموریت مخفیتون لو بره... نه جناب سرگرد؟!
جناب سرگرد نیش دارش، تیر شد و چشم آرشام را نشانه رفت. اما او نفسی کشید و آرام دم زد:

- من از کجا باید از کینه‌ی خانوادگی شما با خبر می‌بودم؟ کف دستم رو که بو نکرده بودم که می‌خوان بهت حمله کنن!
چکامه زهرخندی زد و حرفش را به تمسخر گرفت.

- چه خوب پلیسی هستی تو!

و بعد با جدیت لب زد:

- اینجور مواقع نباید کف دستت رو بو کنی گرگ! باید از شامه‌ی پلیسیت استفاده کنی و امنیت کسایی رو که بیخود و بی‌جهت وارد بازیت کردی، تضمین کنی. نه اینکه یه دختر رو تک و تنها ول کنی توی اون ویلای درندشت و بری حاجی حاجی مکه!
آریا کلام تندش را برید:

- اگه حاجی حاجی مکه شده بودم که الان اینجا کنار دستم ننشسته بودی خانوم مارپل! اگه یکم حواست رو جمع می‌کردی و راه نمی‌افتادی دنبال معماهای دخترونت، با اون ادعای دان دو کاراته، می‌تونستی از خودت دفاع کنی.

ناخواسته مثل خودش تند و تیز پاسخش را داده بود. داشت یکه به قاضی می‌رفت و به جان او نیش می‌زد. چکامه چشم تنگ کرد و خیره به برف پاک کن که شیشه را می‌سایید، غرید:

- اولاً که از پشت زد، وگرنه حریفش بودم. ثانیاً من تحت‌الحفظ تو بودم جناب! نمی‌توننی قصورت رو توجیه کنی. ثالثاً، اگه به خاطر پامال نشدن خون برادرم نبود، حتی یه لحظه هم تن به وایستادن کنار یه گرگ نمی‌دادم.

حرفش را زد اما خودش بهتر می‌دانست که دلیل ایستادنش چیز دیگری ست. دلش... دلی که با رایحه‌ی جنگل سوخته‌ی او به یغما می‌رفت و بی او... بی او، نه؛ نمی‌توانست.

آریا اما کلافه نفس کشید. آن دختر از جانش یک معذرت خواهی می‌خواست. یک شکستن غرور ناقابل! یک اعتراف کوچک! دنده را عوض کرد و آرام گفت:

- اگه می‌گم فقط اعظم می‌دونه، واسه اینه که اگه بچه‌ها بفهمن وجود تو برای باند خطرناکه، می‌خوان که از تیم بیرون کنن.

چکامه پوزخندی زد و تلخ‌تر از قبل دم زد:

- خب بیرونم کن! آوارگی بهتر از زندگی کردن بین یه مشت گرگ بی‌صفته.

سکوت در ماشین حاکم شد. سکوت تلخ و سنگینی که هم رنگ گره کور ابروهای آرشام بود و سردی چشمان چکامه.

بی‌اراده گزنده حرف می‌زد. لحنش تلخ شده بود و رنگ دلخوری به نگاه آریا داده بود. اما دست خودش نبود. آن سکوت داشت جانش را می‌گرفت. دلش می‌خواست آریا حرف بزند. حتی اگر او مخالفت می‌کرد، او به زور حرف‌هایش را بزند. جلویش بایستند و اشک‌های خفته‌اش را با حرف‌هایش بیدار کند و آغوشش پذیرای او باشد. به چشم‌هایش زل بزند و بگوید بازیچه نبوده است. بگوید آن غریبه خواهرش است. بگوید که...

- چکام...

ملودی خاص کلامش که بلند شد، لرزه‌ای به دل دخترک افتاد. نفس آرامی کشید و زمزمه‌وار لب زد:

- بله.

- ببخشید... من کوتاهی کردم؛ نباید تنهات می‌داشتم.

بی اراده نگاهش روی او نشست.

به گوش‌هایش اعتماد نداشت. گرگ از او معذرت خواهی کرده بود؟! به نیم رخ مغمومش خیره ماند. آن مردی که آن روزها می‌دید، آریا بود!؟

ماشین که پشت چراغ قرمز از نفس افتاد، آریا به سمتش چرخید. نگاه‌هایشان در هم تلاقی کرد و نفس‌های دخترک به تقلا افتاد. کی نگاه آریا آن‌طور گرم شده بود!؟

اتاقک ماشین هوا کم داشت. تن دخترک زیر نگاه تبار آریا گرم می‌شد. گرما از کف پاهایش آرام بالا می‌خزید و داشت خودش را به چشمانش می‌رساند. آریا نفسی گرفت و آرام نجوا کرد:

- نگاهت رو ازم نگیر چکام... دیوونه می‌شم.

چکامه بغض کرد و چشمانش شکست. نم اشک در نگاهش درخشید. چانه‌اش لرزید و دست آریا بی‌اراده بالا آمد. اما نرسیده به چانه‌ی دخترک، با صدای بوق در هوا معلق ماند. دستش در هوا مشت شد و کلافه ماشین را راه انداخت. دخترک نگاه نمدارش را از او گرفت و به ترافیک بازشده‌ی روبه‌رویش دوخت؛ عمیق نفس کشید. تپش قلبش را درست در گلویش احساس می‌کرد. باز دست و پایش را گم کرده بود و جلوی شکلات‌های داغ او کم آورده بود. کم آورده بود و چشمانش، رنگ دلخوری گرفته بودند. روح به طوسی - مشکی نگاهش بازگشته بود و دلش، باز هم در تقلائی یک باران زدگی دیگر می‌سوخت. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را

بست. اما صدای آریا قوی تر از قبل در سرش اگو شد: «نگاهت رو از من بگیر... دیوونه می شم... دیوونه!»

- رسیدیم.

با صدای آریا چشمانش را باز کرد و به اطرافش نگاه کرد. در ویلا بودند. درست در همان راه سنگ فرش شده ای که بار اول از همان جا پا به دنیای عجیب آریا گذاشته بود. اما دیگر سبز نبود، زرد بود و عریان. دیگر تنها نبود، اعظم را داشت. غریب نبود، همه را می شناخت. اما شبیه همان روزها، پر از بغض بود؛ پر از داد...

با دیدن اعظم که داشت خودش را به ماشین می رساند، از ماشین پیاده شد. چند قدمی به سمت اعظم برداشت و خودش را در آغوش او رها کرد.

اعظم گریه را از سر گرفت. جوری محکم او را بغل گرفته بود که انگار گمشده اش را پیدا کرده است. چکامه هم دستانش را دور تن او حلقه کرده بود و با تمام وجود او را به خود می فشرد. او مادرش بود. مادر عزیز و مهربانش. بالاخره اعظم او را از خودش جدا کرد. به صورتش دست کشید و در بین گریه نالید:

- الهی بمیرم من مادر، الهی فدات بشم که تو تنها بودی.

چکامه لبخند روشنی به رویش پاشید و آرام اشک های او را پس زد. با صدایی که از زور بغض می لرزید گفت:

- خدانکنه مامانم.

اعظم اما دستانش را گرفت. ب*و*سه ای بر دستان لرزان دخترک زد و نالید:

- الهی من قربونت برم. حالت خوبه مادر؟ جاییت درد نمی کنه؟ کدوم بی مروتی آخه اون بلا رو سرت آورد؟ کاش پام می شکست مشهد نمی رفتم.

چکامه دستان اعظم را محکم فشرد و لب زد:

- من فدای اون اشک‌هاش بشم. نکن اینجوری؛ هیچی نشده که! ببین حالم خوبه! سُر و مُر و گنده، و ایستادم جلوت.

- هنوز که اینجا و ایستادین! برین بالا اعظم، دخترمون سرما می‌خوره.

با صدای سید به سمتش چرخید. اصلا زمان ورود که در را برایشان باز کرده بود، او را ندیده بود. لبخند عمیقی زد و گفت:

- سلام سید. خوبی؟

سید جلو آمد و صدای مردانه و پر محبتش وجود او را گرم کرد.

- سلام به روی ماهت بابا. وقتی می‌بینم تو سرپایی و حالت خوبه، مگه می‌شه بد باشم؟ خدا رو شکر که برگشتی بابا... الحمدالله.

نگاهش را بین اعظم و سید چرخاند. نفسی کشید تا جلوی باران اشک‌هایش را بگیرد و آرام گفت:

- اگه الان اینجام، از دعای شما و مامانه.

بعد رو به اعظم که هنوز هم اشک‌هایش جاری بود، ادامه داد:

- دیگه همه چی تموم شده، من هم خوبم. اصلا دیگه درموردش حرف نمی‌زنیم؛ باشه مامان؟

اعظم اشک‌هایش را با گوشه‌ی روسری‌اش پاک کرد و سری تکان داد.

- بهتره بریم بالا، هوا سوز سردی داره.

با صدای آریا، نگاهش روی او که کنارش ایستاده بود، نشست. صدایش گرفته و دلخور بود اما چهره‌اش، شبیه همیشه یک اخم گنده داشت و والسلام.

اعظم دستش را کشید و با هم به سمت خانه رفتند. وارد خانه که شدند، بوی قرمه سبزی در شامه‌اش پیچید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای، قرمه سبزی!

اعظم هم خندید و گفت:

- محض خاطر تو درست کردم.

متشکر به اعظم نگاه کرد و گونه‌اش را ب*و*سید.

- فدای شما مامان مهربونم.

خواست به سمت اتاقش برود، که نگاهش روی پله‌ها قفل شد. دوباره تمام آن صحنه‌ها جلوی چشمانش قد کشید. آن قصر نورانی، آن اتاق، آن وسایل، آن عکس... تیله‌های فیروزه‌ای آن غریبه، سوزن شد و به چشمانش فرو رفت. آن نگاه آسمانی، بعید بود که از آن خواهرش باشد! بعید که نه، غیر ممکن بود.

- تا لباس هات رو عوض کنی، غذارو کشیدم مادر.

با صدای اعظم به خودش آمد. دست از تداعی کشید و با زمزمه‌ی چشمی به اتاقش رفت. همه چیز سر جایش بود.

حتی ذره‌ای خاک هم نداشت. کنار پنجره رفت و آرام آن را گشود. تمام باغ را از نظر گذراند و عمیق نفس کشید. جز دل او، همه چیز مثل روز اول بود. همه چیز...

نهار را که خوردند، دوباره به اتاقش برگشت. روی تخت دراز کشید و به تن بیمارش کش و قوسی داد. هنوز آنقدر خوب نشده بود که بتواند خیلی بنشیند و سرپا بایستد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند که نشد. با صدای در اتاق، چشمانش را باز کرد و با دیدن اعظم لبخند زد. به رسم احترام خواست بنشیند که اعظم مانعش شد.

- بخواب مادر، بلند نشو.

بخشیدی گفت و دوباره دراز کشید. اعظم روی تخت نشست و با محبت به او خیره شد-

- فدای اون چشم‌هات بشم من، خیلی خوشحالم که برگشتی خونه.
- من دست از سرت برنمی‌دارم مامانی. حلوای قندم، به ریشتون بندم.
- هر دو خندیدند که چکامه با ذوق پرسید:
- راستی، مشهد خوش گذشت؟
- چشمان مشکی اعظم درخشید و لب زد:
- جات خالی مادر؛ یه دل سیر با آقا درد و دل کردم.
- چکامه لبانش را قنچه کرد و آرام گفت:
- ببخشید، آخر سفرتون رو تلخ کردم.
- نگو اینجوری.
- خب راست می‌گم دیگه، زیر چشم‌هاتون گود افتاده.
- اعظم خندید و گفت:
- فدای تو بشم من.
- اما یک‌هو انگار که چیزی یادش آمده باشد، ابرو در هم کشید و دم زد:
- ولی از یه چیز خیلی دلخورم.
- چکامه پرسشگر نگاهش کرد که ادامه داد:
- من باید از نادى بشنوم دلت پیش این پسره گیر کرده؟
- چکامه لبخندی زد که تلخی از سر و رویش می‌بارید. آرام نفس کشید و گفت:
- نادى توهم زیاد می‌زنه، به حرف‌هاش اعتماد نکن.
- به حرف‌های اون اعتماد نکنم، به چشم‌های دخترم هم اعتماد نکنم؟

چکامه نگاهش را به روتختی دوخت. باید چه جوابی می داد!

- شاید حرف نزنم و فکر کنی که من هم نمی فهمم، ولی نگاهت همه چیز رو لو می ده مادر.

چکامه پوزخندی زد و زمزمه وار لب زد:

- چه فایده مامان؟ چشم هام داد هم بزنی، بی فایده است. حسم یک طرفه ست.

نفسی کشید و ادامه داد:

- عشق یک طرفه، خیانت به جوونیمه. نمی خوام به خودم خیانت کنم.

اعظم متفکر نگاهش کرد و پرسید:

- از کجا می دونی حست یک طرفه ست؟

- هست مامان. اگه نبود، باید چشم هام رو می خوند. باید حسم رو می فهمید. ولی نفهمید. اگه دو طرفه بود، بهم می گفت کیه و چرا اینجاست. با احترام ازم می خواست که زنش بشم، نه اینکه من رو به زور...

بغض صدایش را لرزاند و ادامه ی کلامش را خورد. اعظم مغموم نگاهش کرد. کی آنقدر عاشق و دلباخته ی هم شده بودند، که او بی خبر بود!؟ کی آن دختر، دل آریا را لرزانده بود، که او بی خبر بود!؟ عشق چه بی خبر در هیاهوی خوفناک ویلا نفوذ کرده بود و یک هو به تکثیر نشسته بود. دست دخترک را در دستانش گرفت. چکامه هم لبخندی به روی او پاشید و بغضش را فرو خورد.

- صبوری مادر... عشق صبر می خواد، قدرت می خواد. اگه واقعا عاشقشی، پاش بمون. آریا مرد حرف نیست، مرد عمله... باید بلد باشی رفتارش رو بخونی. سکوتش رو بخونی. اگه دوستش داری، پای سکوتش بمون.

- ولی دل اون... یه جا دیگه گیره مامان.

اعظم حیرت کرد. سرش یخ کرد و تنش به گز گز افتاد. امکان نداشت آرشامی که از غم او، خواب و خوراک نداشت، عاشق دیگری باشد! بهت زدگی اش را به روی خودش نیاورد و لبخندی زد. اما سخن با صدای سید در دهانش ماسید.

- اعظم خانم... اعظم!

آرام از جا برخاست و گفت:

- زود قضاوت نکن مادر، شاید تو اشتباه فهمیدی.

لنگان لنگان به سمت در رفت و صدای چکامه را نشنید که زیر لب زمزمه کرد:
خداکنه...

از اتاق که بیرون آمد، اعظم در حال کشیدن غذا بود. آرام جلو رفت و خسته نباشیدی گفت. اعظم به سمتش چرخید و با دیدن چشمان ورم کرده و سرخش، چنگی به صورتش زد و دست از غذا کشید.

- خدا مرگم بده، چشم‌هات چرا اینجور شده مادرا!؟

چکامه خندید و روی صندلی نشست.

- چیزی نشده که... خوابیدم پف کردم.

اعظم ابرو در هم کشید و غرید:

- خوابیدی یا گریه کردی؟

چکامه از تغییر حالتش متعجب شد. سابقه نداشت اعظم، لب به دعوا و سرزنش بگشاید! لبخند ملایمی زد و گفت:

- دعوام نکن دیگه، یکم دلم گرفته بود.

اعظم سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و در حالی که دوباره مشغول کشیدن غذا می‌شد لب زد:

- این پسره داره گوشت تن تورو آب می‌کنه. فکر کرده تو کس و کار نداری؟! و با لحن تهدید آمیزی ادامه داد:

- صبر کن، می‌رم حقش رو می‌ذارم کف دستش.

بشقاب را درون سینی گذاشت و کاسه‌ی ماست را هم کنارش؛ و با سرعت به سمت اتاق آریا رفت.

چکامه اما از جا پرید و جلویش را گرفت.

- کجا می‌ری؟

اعظم خانم سینی را با چشمانش نشانه رفت و بدون اینکه گره ابروهایش را بگشاید، گفت:

- دارم می‌رم براش غذا ببرم.

چکامه سینی را گرفت و با لبخند دستپاچه‌ای لب زد:

- خب من می‌برم دیگه، شما زحمت نکش.

اعظم عمیق نگاهش کرد. نفسی کشید و سینی را رها کرد.

- می‌دونم نمی‌خوای غرورت بکشنه، ولی دلم طاقت نداره این حالت رو ببینه چکامه. غمت حالم رو زیر و رو می‌کنه مادر.

چکامه مهربان و تلخ لبخند زد. حرف او را می‌فهمید. حال آن روزهایش، خراب‌تر از چیزی بود که احساس می‌کرد. اما نمی‌خواست غرورش را بشکند. نمی‌خواست پیش قدم بروز احساسی باشد، که از دو طرفه بودنش دلسرد بود. با همان لبخند غمگین، نگاهش را به سینی دوخت و قدم‌های سنگینش را به سمت اتاق او کشید. پشت در

اتاق که رسید، ایستاد. پاهایش کشایش ورود نمی‌دانند. دلش می‌خواست غذا را همان‌جا بگذارد و از آن خانه فرار کند. اما نمی‌توانست. پایش که هیچ، دلش هم گیر بود!

نفسی کشید و تقه‌ای به در زد.

- بیا تو.

صدایش شبیه همیشه بود. محکم و قاطع. آرام در را باز کرد و قدم داخل اتاقش گذاشت. نسیم ملایمی صورتش را نوازش کرد و بوی سیگار خاص او در شامه‌اش غوغا کرد. وینستون همیشه عطر خاصی داشت اما در هیاهوی بوی جنگل سوخته‌ی عطر او گم می‌شد. اما انگار آن روز آن‌جا فقط غرق در رایحه‌ی وینستون بود. باز نفس نیمه‌کاره‌ای کشید و بدون اینکه نگاهش را از ماکارانی درون بشقاب بردارد، به سمت میز رفت. نگاه سنگین و نفس‌گیر آریا را به‌خوبی حس می‌کرد اما از اینکه سرش را بالا بگیرد و در چشم‌های او نگاه کند، عاجز بود. می‌ترسید باز بغض‌هایش طغیان کنند و مراعات غرورش را نکنند. آرام سینی را روی میز گذاشت و خودش را عقب کشید که با صدای او سرجایش ایستاد.

- زیاد کار نکن... هنوز کامل خوب نشدی.

صدای گرفته و خش‌دارش انگار، دست به دامن نگاه او شده بودند. بی‌اراده سرش را بالا گرفت. با دیدن کاسه‌ی خون چشمانش، هینی کشید و دستش روی قلبش نشست. آریا لبخند بی‌جانی زد و گفت:

- چیه؟

نگاه نگران دخترک روی چشمان او لغزید و لرزان لب زد:

- چشم‌هات...

چشمانش! چه بلایی سر شکلات‌های داغ نگاهش آمده بود، که از سرخی می‌درخشید؟! آریا اما از جا بلند شد. میز را دور زد و روبه‌روی چکامه ایستاد. صورتش حالت عادی نداشت. انگار داشت درد می‌کشید اما صبوری می‌کرد. چکامه اما باز پرسید:

- چشم‌ها ت چی شده؟

- مال دود سیگاره...

این بار نگاهش رد دست آریا را دنبال کرد و روی بازوی چپش نشست که فشاری به بازویش داد. نگاهش را پایین کشید و روی انگشتان مشت شده‌اش مکث کرد. می‌لرزید... به وضوح تکان می‌خورد. نگاه نگران و ترسیده‌اش روی چهره‌ی مچاله‌ی آریا سر خورد و هوا را از ریه‌هایش خالی کرد:

- دستات می‌لرزه!

آریا گره ابروانش را باز کرد و دستش را بیشتر فشرد. دستی که داشت درد قلبش را برای او فاش می‌کرد. قلبی که در قطعه‌ی شهدای بهشت زهرا می‌تپید. درست بالای سر جنازه‌ی خونین برادرش. درست در مراسم تشیع علی!

لبخند بی‌جانی زد و با درد دم زد:

- نمی‌لرزه...

ته کلامش که به درد شدید کتفش چسبید، چشمانش را بست و صورتش را جمع کرد. لرزش دستش به وضوح بیشتر شده بود. آرام خودش را به میز تکیه داد. چکامه اما هراسان دو قدم فاصله را طی کرد و بی‌اراده دستش را گرفت.

- داری می‌لرزی... دستت داره می‌لرزه.

صدایش از زور بغض می‌لرزید. طاقت دیدن حال بد او را نداشت. دستش حتی در بین انگشتان ظریف او هم می‌لرزید. اشک تا کاسه‌ی چشمانش بالا آمد. به چشمان

خونین او خیره شد و لب زد:

- چیکار کردی با خودت؟ داری می لرزی...

صدای پر بغضش دل آریا را لرزاند. نگاهش که با نگاه نمناک دخترک گره خورد، دلش به حال خودش سوخت. چقدر حالش ترحم برانگیز بود که اشک دنیایش را درآورده بود. دستش را از روی بازویش برداشت و دستان دخترک را در دست گرفت. با همان صدای گرفته و ناشناخته لب زد:

- نگران من نباش... به این درد عادت دارم.

- ولی من ندارم... من به این حالت عادت ندارم لعنتی.

بغضش شکست. خنجری بزرگ، به گلویش حمله کرده بود و حنجره اش را زخمی می کرد. خنجری به برندگی فاجعه ی لرزیدن دستان او!

اشک که صورتش را شست، دستان آریا بیشتر دستانش را فشرد. به آن حالش عادت نداشت. این یک واقعیت محض بود. آریا را همیشه در اوج و محکم می خواست. هر چند که با حال خراب، هنوز هم ایستاده بود. مردانه ایستاده بود.

خیره به اشک های دخترک آرام لب زد:

- فقط تو درد من رو می فهمی چکام... فقط تو می فهمی.

چکامه اشک آلود نالید:

- دردت چیه؟ چیه که دستت اینجوری می لرزه؟

- داغ برادر... کشیدی چکام. دردم داداشمه؛ دردم داغ مرگ داداشمه.

تن دخترک تکان خورد. نگاه حیرانش حلقه ی اشک خونین چشمان او را نشانه رفت و صدایش در گوشش زنگ زد:

- داداشم چکام... داداشم.

اشک‌هایش از کاسه‌ی لبریز چشمانش سر رفتند. خوب می‌فهمید. داغ برادر را خوب می‌فهمید. اما مگر آریا هم برادر داشت؟! خیره به چشمان او خواست چیزی بگوید که نفسش در آغوش او گم شد.

درمان دردهای مردانه‌ی آریا، فقط آغوش او بود. که او را سفت بغل بگیرد و به هیچ چیز جز او و وجودش نیاندیشد. چشمانش را بست و دخترک را در آغوشش فشرد. چکامه اما بارید. تلخ و ممتد... به اندازه‌ی دلتنگی تمام آن مدت، رایحه‌ی چوب سوخته را به ریه‌هایش کشید و بغض‌هایش را خالی کرد. دیگر برایش مهم نبود. غروری که سعی در حفاظتش داشت، اهمیتی نداشت. مهم آغوشی بود که در تمنایش می‌سوخت.

صدای هق‌هق ضعیفش که اوج گرفت، شانه‌های آریا لرزید. باید بهشت زهرا می‌بود. کنار پدرش... کنار مادرش. باید با علی وداع می‌کرد. باید رویش را می‌بوسید و سید، بعد او را به تن سرد خاک می‌سپرد. باید خودش زیر تابوت او را می‌گرفت. باید او را می‌دید. اما نمی‌شد. آن ماموریت لعنتی، دست و پایش را بسته بود. باید می‌سوخت و می‌ساخت. باید به همان آخرین آغوش، در عمارت پدری اکتفا می‌کرد و چشم روی وجود علی می‌بست. باید تا آخر عمر با آن وداع سر می‌کرد. اشک‌هایش که روی صورتش باریدند، چکامه متوجه لرزش شانه‌هایش شد. خواست خودش را عقب بکشد و دلیل لرزش شانه‌هایش را بداند که آریا حصار دستش را محکم‌تر کرد و نگذاشت تکان بخورد. دلش نمی‌خواست او اشک‌هایش را ببیند. باریدنش را ببیند. اشک‌هایش را با دست پس زد و عمیق نفس کشید. چکامه اما چشمانش را بست و بغضش را سرکوب کرد. آن آغوش ممنوعه، مال او نبود. خودش را عقب کشید و این‌بار آریا مانعش نشد. عقب ایستاد و نگاهش میخ دست او بود که لرزشش کمتر شده بود. نگرانی‌اش که کمتر شد، اشک‌هایش را پس زد و لب زد:

- ببخشید...

حتی خودش هم نفهمید چرا عذر خواهی کرد. فقط می دانست باید فرار کند. باید از او و لرزش عجیب دستانش فرار کند. از آن نگاه خونینی که تپله های فیروزه ای آن دختر را می پرستیدند فرار کند. قدمی برداشت که آریا مچ دستش را گرفت و صدای گرفته اش وجود عصیان زده ی دخترک را انباشت.

- می شه بمونی؟

دل در سینه ی چکامه لرزید و دست و پایش سست شد. نباید می ماند اما صدای پر از عجز او، عرصه را برای فرار تنگ می کرد. چشمانش را بست و باز اشک هایش باریدند.

- نباید بمونم رئیس... باید برم.

جان کند تا بغضش نشکند و محکم حرفش را بزند اما لحن ملتمس آریا، مثل کبریتی وجودش را به آتش کشید.

- می شه زود خوب شی چکام؟ می شه خوب شی تا حرف بزیم؟

این بار چرخید. چرخید و با چشمان اشکی اش در نگاه مردانه ی او زل زد. مگر او مهم بود؟! او اهمیت داشت یا لبخندهای آن غریبه؟ طوسی نگاه او یا فیروزه ای چشمان آن غریبه؟

- برات مهمم!؟

لرزش صدایش هوا را شکافت و به گوش آریا خزید. صدای او هم شبیه دست او می لرزید. مچ دست دخترک را فشرد و گفت:

- بگم مهمی... راضی می شی؟

راضی می شد!؟

آری؛ می شد چون، عاشقش بود. آدم عاشق برای رضایت بهانه می خواهد. یک بهانه ی ساده! اما زمانی که پای یک نگاه آسمانی در میان نباشد.

نفس سختی کشید و بغض آلود لب زد:

– نه... دیگه نمی شم.

نگاه از نگاه ویرانگر او کند و دستش را از دست او بیرون کشید. وقت فرار بود. به سمت در قدم تند کرد و از اتاق بیرون زد. در را که به هم

کوباند، رعشه‌ای به تن خانه افتاد. نفس کشید و بغض سمجش را فرو خورد. خواست به سمت اتاقش برود که با صدای شکستن چیزی متوقف شد. «آی»ی که شنیده بود، صدای دردمند آریا بود؛ صدای ناله‌ی او بود! نگرانی در وجودش ولوله انداخت و بی اراده در اتاق را گشود. با دیدن او که روی زمین افتاده، شوک زده نامش را فریاد کرد و به سمتش دوید.

« باز با بغض و دلخور رفتی و مرفین من، در آغوشت جا مانده است بانو... حالا که هدیه‌ی خدایی، بمان... با من بمان بانو. »

« حالا می فهمم عاشقی یک ویروس است. یک ویروس قوی که به جان تمام مویرگ‌هایت می افتد و خودش را تکثیر می کند. با هر نگاه... با هر نفس، با هر آغوش! هی بیشتر و بیشتر می شود و کم کم تمام جانت را فتح می کند. عاشقی را باید بلد بود. باید فهمید. منی که همیشه عشق را در خانه‌یمان حس کردم، حالا چقدر نابلدم! چقدر مانده تا عشق را بیاموزم! تا پستی بلندی هایش را رد کنم و به ماهیتش برسم. خیلی نابلدم؛ به حدی که برای هزارمین بار از خودم می پرسم:

«من درست عاشق شده‌ام؟!»

حالا که چشمانش بسته است؛ دستانش می لرزد و تنش مثل کوره داغ است و در تب می سوزد، تازه عمق فاجعه بار رفتارم را می فهمم. او گفته بود داغ برادر و من... نه؛ من درست عاشق نشدم! شاید هم رسم عاشقی را بلد نیستم. رسم دلداری دادن به مردم وقتی خودم به یک دنیا دلداری محتاجم. دیگر یادم نمی آید چند ساعت است

نخابیدم و لب به غذا نزدم. فقط دلم سکوت می خواهد. یک سکوت مطلق. من باشم و خدایم و یاد او... یاد اوایی که هنوز هم درست ماهیتش را نمی دانم.

اعظم به سوالاتم جواب سر بالا می دهد. او هم می ترسد؛ می ترسد گرگ از بستر برخیزد و او را برای افشای اسرارش مواخذه کند. می ترسد برنامه های گرگ را به هم بریزد. اما من از چیز دیگری واهمه دارم. از لرزش دست چپش که برای من و دنیای دخترانه ام خیلی بیگانه است. از اسمش واهمه دارم که می دانم سرگرد است اما نمی دانم سرگرد هم مثل گرگ لقب است یا شغل!

دلم گرفته است... شاید هم دلگیرم. یا شاید دلم گیر است...! نمی دانم... هیچ وقت فرق بین این ها را نفهمیدم. فقط می دانم حالم جوری انقلاب می کند، که غم تمام عالم سهم من و دلم می شود.

پاهایم را در بغلم جمع می کنم و جنین وار روی تخت خودم را مچاله می کنم. من نمی توانم با او باشم. حتی اگر او عاشقم باشد؛ حتی اگر من فاتح قلب یخی گرگ باشم؛ نمی توانم با او بمانم. او لیاقت بهترین ها را دارد و من... کجای بهترین ها ایستاده ام؟! او به خاطر مملکتش، از تشیع جنازه ی برادرش می گذرد و من، جای مرحوم بودن، زخم روی زخم می شوم؛ گلایه می شوم؛ تلخ می شوم...

شاید از اینکه من با پای برهنه دویدم وسط روزهای عاشقانه شان و یک هو قاپ آریا را دزدیم و شدم زن صیغه ای اش دلخورم. حتما هست؛ چون من اضافی ام. یادم هست روزی که آریا در صورتم غرید: حالم از تویی که سربارمی به هم می خوره...

اشکانم صورتم را می شوید و من بیشتر تنم را بغل می گیرم. این دوگانگی دارد مرا هم از پا می اندازد. دلم آغوشش را می خواهد... اما نمی شود. من نباید باشم. نباید بمانم... من رفتنی ام! اما این بار، هم دیر و زود دارد و هم سوخت و سوز...

با صدای در سرش را بیشتر در گریبانش فرو برد. بینی‌اش را بالا کشید و سکوت کرد. اعظم اما با دیدن سکوت او، وارد اتاق شد. با دیدن او که پشت به در، در خودش مجاله بود، دلش گرفت. کی همه چیز رو به راه می‌شد!؟

آرام به سمت چکامه رفت و گوشه‌ی تخت نشست. نفسی گرفت و آرام گفت:

- می‌دونم بیداری...

چکامه بدون اینکه تکانی به خودش بدهد پرسید:

- حالش چگونه؟

اعظم نیم‌نگاهی به وضعیت ثابتش انداختش و خیره به گل‌های قالی لب زد:

- تبش قطع شده ولی هنوز رنگ به رو نداره. هر چی بهش می‌گم بیا با سید برو دکتر به خرجش نمی‌گره که نمی‌ره. می‌گه خوبم...

- دستش...

از زمزمه‌ی پرسشی چکامه متعجب شد. پس او هم فهمیده بود! آرام لب زد:

- بهتره.

هر دو سکوت کردند. حرفی برای گفتن نبود، بود!؟

خورشید نرم نرمک خودش را از تن خوابالود و سرما زده‌ی دیوار بلند باغ، بالا می‌کشید و با آغوشی گرم، خنکای پر سوز نیمه آذر... پنجره‌های نمدار... و درختانی که هنوز درگیر خوابی عمیق بودند، را بغل می‌گرفت و به سینه‌ی گرمش می‌فشرده. نوازش دل‌انگیز انگشتان روشن خورشید، که بر تن شیشه‌ای پنجره لغزید؛ ب*و*سه ی دل‌انگیز و آفتابی‌اش روی پلک‌های دخترک نشست. پلک‌های دختر لرزید...

لرزید و آرام آرام چشم گشود و نگاه گیجش روی سقف اتاق جا ماند. چند بار پلک زد. چشمانش شبیه هر روز صبح، رد پای گریه‌های شب قبل را داشت و سنگین بود. به ساعت روی دیوار نگاهی انداخت. عقربه‌ها نه صبح را نشانه رفته بودند و به رسم عادت، برای رسیدن به ده می‌دویدند.

اصلا یادش نمی‌آمد، کی خواب مهمان چشمانش شده است! تنها چیزی که از روز قبل به یاد داشت، لرزش عجیب دستان او بود و به کما رفتن افکارش. با احساس ضعف و گرسنگی، آرام خودش را بالا کشید و روی تخت نشست. آخرین وعده غذایی که خورده بود، درست دیروز صبح بود. حوالی همان ساعت‌های ده!

پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد و دستی به موهایش کشید. با صدای مبهمی که به گوشش خورد، سرش را بالا گرفت و به در اتاق خیره شد. حتما باز خبری بود! اصلا حوصله‌ی بیرون رفتن و روبه‌رو شدن با بقیه را نداشت. مخصوصا کتی و شهریار! حتما باز می‌خواستند برای سه هفته‌ای که به خیال خامشان، او در ویلای پدری‌اش در شمال به سر می‌برده، او را مواخذه کنند. پوزخندی به دروغ آریا زد. ویلای شمال! آن هم با ویوی آی‌سی‌یو و عطر دل‌انگیز الکل و گاز استریل! همراه با یک تخت مجلل و کارگران سفید پوش! چقدر هم خوش گذشته بود و جایشان خالی بود.

نفسی کشید و از جا بلند شد که با صدای در، وسط اتاق از حرکت ایستاد. هنوز مجوز ورود را نداده بود که در باز شد و قامت اعظم در چهارچوب در ظاهر شد.

- بیداری مادر!؟

لبخندی به روی مادرش پاشید و شرمنده گفت:

- آره... الان بیدار شدم.

اعظم هم لبخند جمع و جوری زد و ادامه داد:

- بیا بیرون ببین چه خبره اینجا. آریا همه رو جمع کرده؛ مثل اینکه کار داره باهاتون!

چکامه چشم تنگ کرد و آرام پرسید:

- حالش بهتر شده!؟

اعظم لبخند قشنگی حواله‌ی دلوپسی او کرد و گفت:

- آره؛ بهتره...

و با اشاره به سر و وضع دخترک افزود:

- لباست رو عوض کن، بیا بیرون مادر.

چکامه سری تکان داد و چشمی زیر لب زمزمه کرد. اعظم که از اتاق بیرون رفت، به سمت آینه قدم برداشت. جلوی آینه که ایستاد، خودش را نشناخت. آن صورت رنگ پریده و نگاه بی‌فروغ؛ حلقه‌ی خاکستری دور چشمان و لبان کویری؛ از آن او بود!؟ دستی به صورتش کشید و بی‌هوا آهی سوزناک از سینه‌اش فراری شد. کی آنقدر خود را به عشق باخته بود که خودش هم خبر نداشت!؟

کی داغ شکلات‌های نگاه گرگ، طوسی چشمانش را داغدار کرده بود!؟ کی در فراسوی آرزوهای دخترانه‌اش، به دنیای بی‌مهر او دل بست!؟ او بی که به همه چیز پشت پا زده بود و می‌جنگید. زره پوشیده بود و با تمام توان، از لرزش دست‌هایش، یک ژست خاص از آرشام آریا می‌ساخت. او بی که سرخی چشمانش از اشک را، بهانه‌ای جدید برای غرورش می‌کرد تا کسی ضعف عجیب و غریبش را نبیند. آن روزها او را فقط یک بازیگر می‌دید. بازیگری که نقشش را به نحو احسن بازی که نه، زندگی می‌کرد! شاید باید به جای گرگ و سرگرد، آقای هنر پیشه خطابش می‌کرد! بالاخره از دخترکی که در آینه، با چشمانی ملتمس، آرامش و عشق را تمنا می‌کرد، دل کند. لباس‌هایش را عوض کرد و با گرفتن نفسی از فضای پاییز زده‌ی اتاق چوبی‌اش، بیرون رفت.

تا پایش را درون پذیرایی گذاشت، سکوت بر سر و صدای حاضران چیره شد. اما به ثانیه نکشید، صدای نحس شهریار سکوت را شکست.

- به به، سوگولی رئیس بزرگ!

قدم رنجه فرمودید بانو! سفر به آب‌های موج کاسپین خوش گذشت!؟

چکامه اما بی توجه به او، نگاه گذرایی به همه انداخت و روی اولین مبل جا گیر شد. نگاه سرد و بی تفاوتش را به چشمان سرکش و مرموز شهریار دوخت و خونسرد لب زد:

- مگه می شه از انگلی مثل تو دور باشم و بهم خوش نگذره!؟

آسمان نگاه شهریار پر از بهت شد. صدای خنده‌ی بقیه که به ته کلام چکامه چسبید، کفرش را درآورد. کامی در بین خنده گفت:

- خوردی؟! نوش جونت!

بهت نگاه آبی او، جایش را به خشم داد. ابروهایش را در هم کشید و با چشم غره‌ای به کامران، سکوت را برگزید. با صدای در اتاق همه لب‌های کش آمده‌شان را جمع کردند و به آریا چشم دوختند.

چکامه عمیق قد و بالایش را برانداز کرد و سر آخر نگاهش روی دست آریا نشست. چند ثانیه‌ای نگاهش را به انگشتان مشت شده‌اش دوخت، تا از لرزیدنش مطمئن شود. مشت محکم او نمی لرزید اما دل دخترک آشوب بود. نمی توانست نگاهش را بالا بکشد و به چشمان او نگاه کند. می ترسید باز به جای شکلاتی‌هایش، کاسه‌ی خون ببیند و خونابه! از او و نگاهش بابت آن رفتار نسنجیده، خجالت می کشید.

از طرفی هم... باید از چشم‌های او... نگاه خیره و سوزانش... از وجود گرم و سردش؛ از تمام آرزویش دل می کند، چون رفتنی بود. برای رفتن، باید از تمام داشته‌هایی که یک طرفش به خاطرات گرگ گره خورده بود، دست می کشید. همه را در آن ویلای

دور از شهر، در زیر یکی از درختان تنومند باغ پشتی... درست همان جایی که مست از باران در آغوش او، نفسش به هرم داغ نفس‌های او گره خورده بود؛ دفن می‌کرد و از آن جا فراری می‌شد. به مشهد می‌رفت و مجاور آقا که شد، هر روز حرم را زیارت می‌کرد و برای سلامتی او و آن دختر غریبه، دعا می‌کرد. در

دل پوزخندی نثار فکر بیخودش کرد. دعا برای آن چشمان فیروزه‌ای!

اصلا... شاید به دریا می‌زد! دریا می‌توانست آن همه عشق را از وجودش بشوید!؟

- چکامه!؟

با تکان شدید نادى به خودش آمد. نگاه گیجش روی چهره‌ی نگران نادى نشست.

- حواست کجاست!؟ حالت خوبه!؟

پرسشگر و متعجب به نادى نگاه کرد و لب زد:

- واسه چی!؟

- وای!!! نیم ساعته اخم‌هات رو کشیدی تو هم، بق کردی زل زدی به روبه‌رو! آریا داره با

تو حرف می‌زنه!

تازه متوجه موقعیتش شد. بدون اینکه اخم‌هایش را باز کند، نگاهی به همه که با تعجب نگاهش می‌کردند، انداخت و بی اراده از جا برخاست. آنقدر غرق در افکارش

بود که حتی یک کلام از حرف‌هایشان را نشنیده بود! نفسی کشید و بغضش را سرکوب کرد. به آریا نیم نگاهی انداخت و در حالی که نگاهش را از او می‌گرفت دم زد:

- حالم خوب نیست... بعدا با هم حرف می‌زنیم.

راهش را گرفت و به سمت اتاق رفت. سنگینی نگاه همه را حس می‌کرد اما برایش

مهم نبود. چه کسی می‌فهمید راز مدفون در نگاه زلزله‌زده‌اش را!؟

آریا اما خیره به جای خالی او نفس کشید. عمیق و پر خشم... پر از دلخوری. او را نمی فهمید. دیگر باید با دل او چه می کرد؟!

- این هم عقلش پاره سنگ برداشته؛ دختره انگار از دماغ فیل افتاده! رفته خوش گذرونی هاش رو کرده، بعد برای ما فاز طلبکاری برمی داره! بدون اینکه به کتی نگاه کند، معترض و خشم‌گین صدایش زد.
- کتی...!

کتی اما از جا برخاست. قدمی به سمت آریا برداشت و غرید:

- چیه آریا؟! چرا اینقدر از اون طرفداری می کنی؟ مگه غیر از اینه که اون رو صیغه‌ی خودت کردی تا دست اون دنیل ک*ث*ا*ف*ط بهش نرسه؟ غیر از اینه که چون چاووش داداشش بود، بهش پناه دادی؟ از همه ما بیشتر بهش رسیدی تا یه وقت روح چاووش خرمون رو نگیره! خب بسه... تا همینجا هم زیادی خانومی کرده و تصمیم گرفته. لازم نیست اون رو با خودت بیاری کیش؛ به حضور اون هیچ نیازی نداریم.

آریا با خشم سر تا پایش را برانداز کرد. بلوز سیاه و چسبش، با آن شلوار نازک و بدن نما در تنش جیغ می کشید. پوزخندی کنار لبانش نشانده و محکم لب زد:

- نطقتم تموم شد؟! اگه تموم شد که هری! نشده هم باز هری، چون حوصله‌ی شنیدن مزخرفات تو رو ندارم. اصلا هم به نفع نیست که دوباره حرفام رو تکرار کنم. پس هری...

آرام نگاهش را از آنان گرفت و به سمت اتاقش قدم برداشت که با صدای کتی سر جایش خشکید.

- عوض شدی گرگ!

مکثی کرد و ادامه داد:

- قبلا کسی رو دستت نبود! البته که هنوزم نیست ولی... نگی نفهمیدن؛ همه می دونن عوض شدی. لحت، نگاهت، همه چیت!

ابروهایش را در هم کشید و از سر شانه به کتی و چشمانش که از حرص دو دو می زد، خیره شد و پرسید:

- منظور!؟

کتی پوزخندی زد و لب زد:

- اون اوایل گرگ بچه لات های تهرون بودی. ولی از وقتی چشمت به چشم این دختره ی عجیب و غریب افتاد، رنگ عوض کردی. از زنها بدت می اومد ولی اون رو سیغه کردی! تو خونت بهش جا دادی!

آریا کامل به سمتش چرخید و با تمسخر گفت:

- د من که می دونم از کجا می سوزی...

کتی اما با جیغ کلامش را برید:

- آره می سوزم... من دارم می سوزم از اینکه چند وقته جز و ولز می کنم که صاب خونه جوابم کرده و تو به روی خودت نمیاری... دارم می سوزم که یه تازه وارده پاپتی از منی که عضو گروهتم و چشمهات رو، روی عشقم بست، برات مهم تره! دارم می سوزم آریا از اینکه وقتی اخم می کنه تب می کنی!

نفسی گرفت و در برابر بهت اخم آلود چشمان آریا، انگشت اشاره اش را به سمت اتاق چکامه گرفت و باز داد کشید:

- اون غربتیه به ظاهر آقا زاده، چی داره که من ندارم آریا!؟ چی داره!؟

چکامه اما پشت در اتاق، عمیق نفس کشید و سعی کرد خودش را آرام کند، اما نمی شد. کتی داشت به وضوح به عشقش اعتراف می کرد. داد می کشید و از آریا جواب می خواست. دلش آشوب شده بود و نگران بود. دلواپس دست او که حس

می کرد دوباره دارد می لرزد. اما نه راه پس داشت نه راه پیش! اگر بیرون می رفت و از او دفاع می کرد، ممکن بود تیم گرگ از هم بپاشد و بشود گند روی گند؛ اگر هم آن جا می ماند از نگرانی دق می کرد. با خودش در جنگ بود که صدای مردانه‌ی کامران در خانه طنین انداز شد:

- بس کن کتی!

رو کرد به آریا و محکم گفت:

- بگو آریا، بزن تو صورتش بلند بگو نمی خوامت. بگو تا دل بکنه ازت. من که حریفش نمی شم؛ حرف شنوی از من که برادر بزرگشم نداره. تو بگو بلکه به غرور و شرف نداشتش بر بخوره، دست بکشه از این کارها.

آریا مبهوت رفتار کامران سکوت کرده بود. درد کتفش باز داشت بالا می گرفت. نگاهی به چشمان پر از اشک کتی انداخت. دروغ بود اگر می گفت دلش به حال او نمی سوزد اما، کاری هم از دستش بر نمی آمد. نفس عمیقی کشید و به سمت اتاقش رفت. در اتاق را باز کرد و

آرام لب زد:

- جواب سوالت واضحه کامی! خواهرت اشتباهی عاشق شده...

مکشی کرد و افزود:

- صبح باید راه بیفتین؛ دیگه برین خونه هاتون.

منتظر جواب کسی نشد و در اتاق را بست. کتی اما خیره به در بسته‌ی اتاق آریا، پوزخندی زد. کاخ تمام افکار و آرزوهایش ویران شده بود. به همان راحتی! حتی برادرش هم دیگر از دست او و عشق اساطیری اش به گرگ، به ستوه آمده بود.

حتی خودش هم خسته بود... از چشم دوختن به راهی که می دانست هیچ زمان آریا از آن جا عبور نمی کند، خسته بود. آرام به سمت در رفت و صدای آریا برای هزارمین

بار در ذهنش پیچید و جانش را به آتش کشید: «خواهت اشتباهی عاشق شده... اشتباهی عاشق شده!»

چکامه اما نفسی گرفت و همان جا پشت در نشست. سخت بود... می فهمید. اشتباهی عاشق شدن را با سلول سلول وجود عصیان زده اش درک می کرد. عشق اشتباهی آریا، دامان او را هم آتش زده بود. سرش را به در تکیه داد و چشمانش را بست. کاری جز دعا از دستش بر نمی آمد. دعا برای تمام اسیران سرزمین عشق...

با صدای در به خودش آمد. از جا بلند شد. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. با دیدن نادی که با لبخند مغمومی، پشت در ایستاده بود؛ در را بیشتر باز کرد و لب زد:

- بیا تو.

- ناراحت شد... حداقل به حرفش گوش می دادی!

دخترک نفس آرامش کشید و از جلوی در کنار رفت. می دانست رفتارش درست نبوده، اما دست خودش نبود. چشمانش را با خستگی دست کشید و گفت:
- اصلا حال خوب نبود.

- از قیافت معلومه... الانم خوب نیستی!

چکامه روی تخت نشست و منتظر نگاهش کرد. نادی خودش را از چهارچوب در بیرون کشید و دم زد:

- مزاحمت نمی شم زیاد... فقط اومدم حرفی رو که نشنیدی بهت بگم.

مکثی کرد و ادامه داد:

- فردا راهی کیشیم؛ یه جشنه یا شاید هم یه معامله! مهمون نریمانیم و رویا... رقیب های دیرینه ی آریا! تو با ماشین رئیس میای؛ گفتم که آماده باشی. عزت زیاد.

منتظر جواب چکامه نماند. از اتاق بیرون رفت و در را بست. چکامه اما درگیر حرف‌های او، روی تخت وا رفته بود. مسافرت به کیش را کجای دلش می گذاشت؟! آن هم همراه آریا! غیرمنتظره‌ترین اتفاقی بود که می توانست همه تصمیمات او را برای رفتن به هم بریزد. کاش می شد او را راضی کند و در ویلا بماند. کاش به فرار او رضایت می داد. آن وقت در ویلا می ماند و سر فرصت از اعظم دل می کند و می رفت. کلافه به موهایش چنگ زد و روی تخت دراز کشید.

آنقدر با موهایش بازی کرد که دیگر کلافه شد. دست از کلنجر رفتن با خودش برداشت و از جا بلند شد. شالش را روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد. اعظم را در آشپزخانه ندید و مستقیم به سمت اتاق آریا رفت. پشت در اتاقش ایستاد و عمیق نفس کشید. تقه‌ای به در زد و منتظر جوابش ماند. ثانیه‌ای بعد، صدای خسته‌ی او وجود عاصی دخترک را انباشت.

- برو بخواب اعظم... شام نمی خورم.

بی معطلی در را باز کرد و محکم لب زد:

- شام نخوری باز ضعف می کنی... پس لج نکن.

آریا که شبیه همیشه کنار پنجره ایستاده بود و باغ را می پایید، با صدای او متعجب و حیران به سمت در چرخید. نگاه‌هایشان که در هم تلاقی کرد، دل در سینه‌ی دخترک تکان خورد. به چشمانش اعتماد نداشت؛ اما درست می دید. آریا لباس به تن نداشت! با بهت به بالا تنه‌ی برهنه‌ی او نگاهی کرد و با شرمندگی سرش را پایین انداخت. تا به حال او را در چنان وضعیتی ندیده بود. آرزو کرد زمین دهن باز کند و او را ببلعد. چرا همیشه بد موقع در اتاق او را می زد؟! آریا اما خیره به لب‌های گل انداخته‌اش، لبخند محوی زد. دختره‌ی سرتق، همیشه در مواقع خاص سر می رسید. نگاهش روی انگشتان ظریفش که در هم قفل بود نشست و آرام گفت:

- چرا نخوابیدی؟

چکامه با حرف او، تازه به خودش آمد. نفسی که در سینه‌اش حبس شده بود را آزاد کرد و لب زد:

- خوابم نبرد... اومدم بگم، می‌شه من نیام کیش؟

آریا ابرو درهم کشید و محکم دم زد:

- اگه به خاطر حرف‌های کتیه...

چکامه نگاه هول‌زده‌اش را بالا کشید و حرف او را سر برید:

- نه... به خاطر اون نیست.

آریا چشم تنگ کرد و کامل به سمتش چرخید و مشکوک پرسید:

- پس برای چیه!؟

دخترک کلافه نگاهش را به زمین دوخت و گفت:

- من تازه از بیمارستان اومدم... حوصله‌ی سفر ندارم.

- باید داشته باشی، چون این دستور منه!

چکامه این بار بی‌پروا و سرد نگاهش کرد. چرا اصرار داشت او را هم با خودش ببرد!؟

چرا آن دختر چشم آبی را با خودش نمی‌برد!؟ اما خوب می‌دانست حرف گرگ یک

کلام است! بیخیال شد و با بی‌تفاوتی سری برای او تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

باید به آن سفر اجباری تن می‌داد و شاید رفتنش،

به دریا گره می‌خورد!

«دل‌م می‌خواهد بگردم، آن کسی را که گفته سکوت علامت رضاست را پیدا کنم.

یقه‌اش را بچسبم و وجودش را از دل آن ضرب‌المثل لعنتی بیرون بکشم. در

چشمانش زل بزنم و فریاد بزنم: خوب این دختری را که کنار دستم نشسته نگاه کن؛

سر تا پایش سکوت است! توی لعنتی در کجای سکوت او رضایت می‌بینی که چشمان

من نمی‌بیند؟! کجای این من دائم السکوت، راضی‌ام؟! منی که با این دهن بستن، انگار دارم خودم را با دست‌های خودم خفه می‌کنم؛ و اوایی که تمام نگاهش پر از بغض است. کی از زندگی راضی بودم را نمی‌دانم؛ اما می‌دانم در سی سال زندگی ام خیلی وقت‌ها راضی نبودم و همیشه سکوت کردم. مثل الان!

از صبح به دل جاده زده‌ایم و او، شبیه یک مرده‌ی متحرک، کنارم نشسته و به جاده زل زده است. هیچی نمی‌گوید و حتی پلک هم نمی‌زند. گاهی مستقیم به خورشید چشم می‌دوزد و صدایم را در می‌آورد که: نکن... چشم درد می‌گیری! اما او مصمم به کارش ادامه می‌دهد و برای تذکر من، پیشیزی ارزش قائل نمی‌شود. آنقدر کلافه ام کرده است که دلم می‌خواهد پایم را روی ترمز بگذارم، او را در آغوش بکشم و به دل این بیابان فراری شوم. مهمانی عجیب و غریب و مبهم نریمان، کم‌بی‌تاب و دلواپسم کرده است که حالا باید سکوت تلخ او را هم به جان بخرم! نفس عمیقی می‌کشم و حواسم را به جنوب می‌دهم. جنوبی که این‌بار، برایم رایحه‌ی خاصی دارد. مدتش فرق کرده... هوایی شده ام! دلتنگ علی ام و هوایی رفتن شده ام. اما چه کنم که مرا از عشق او، راه‌گریزی نیست!

نریمان خودش زنگ زد! خودش مرا به مهمانی خاصش دعوت کرد و تاکید کرد: اون همراه افسانه‌ایت رو هم با خودت بیار. مشتاقم ببینم اون‌ی که گرگ رو بعد سال‌ها رام کرده کیه؟! که چشم‌های دنیل رو هم در آورده!

نمی‌دانم کار درست چیست. همه سردرگمیم. متین می‌گوید یک مهمانی ساده است و تدارکات خاصی ندارد؛ اما سرهنگ، حدس و گمان‌های دیگری دارد که دل مرا هم آشوب می‌کند. حتی لحظه‌ای نمی‌خواهم به گروگان‌گیری بیاندم. آن هم وقتی اسیر دستان نریمان، چکام من باشد! حاضرم در دم، خودم را به او تسلیم کنم اما، نگذارم حتی انگشتش به دارایی ارزشمند آن روزهایم بخورد. چکام زن من است و من، شرعاً شوهرش! به حکم عشق و وظیفه جان می‌دهم اما نمی‌گذارم غیرتم بمیرد و

ناموسم، گروگان نریمان بشود. دنده را عوض می‌کنم؛ پایم را روی پدال گاز می‌فشارم و به سمت جزیره‌ی آتش می‌تازم.»

«نمی‌دانم چه شد که یک‌هو در اوج روزهای طلایی جوانی‌ام، گرفتار دعای خیر مادر جون شدم. هر وقت که کمکش می‌کردم، دستی به سرم می‌کشید و می‌گفت: پیر شی مادر.

پیر شدم... در بیست سالگی پیر شدم. آنقدر که هم قدرت تکلمم را از دست دادم و هم سوی چشمانم را. این بلا تکلیفی مرا پیر می‌کند. اینکه باید کنارش بنشینم و او سکوت کند و من خفه خون بگیرم. این حرف‌های تلنبار شده در گلو مرا پیر می‌کند. اینکه نمی‌دانم او هم مرا می‌خواهد یا نه؛ که اگر می‌خواهد، راز دلم را بر ملا کنم و فریاد کنم: من می‌ترسم!

می‌ترسم برای تو و مردانگی‌هایت کم باشم... می‌ترسم نتوانم برای تو که علی‌وار می‌جنگی، فاطمه باشم. می‌ترسم جای مرحم، زخم باشم و جای هم‌پا، رفیق نیمه راه! می‌ترسم چون تو مردی و من هنوز یک دختر بچه‌ی بلا تکلیف!

به انتهای خلیج می‌نگرم و به دنبال مرز بین دریا و آسمان، چشم تنگ می‌کنم. این بار دریا ته ندارد و آسمان سر! کلا این بار رنگ جزیره عوض شده است. دریا موج شده و انتظارم را می‌کشد. انگار او هم برای بلعیدن من و این همه عشق، مشتاق است! اما نمی‌دانم این به دریا زدن، می‌تواند این همه بچگی را... عشق را... بلا تکلیفی را از من بشوید؟! می‌تواند یک چکامه‌ی بزرگ شده تحویل زمین بدهد؟! یا مرا با دستان سردش در آغوش می‌کشد و دیگر به زمین پس نمی‌دهد!

قدمی به جلو بر می‌دارم. دریا غرش می‌کند و آب به پاهایم می‌زند. او چقدر برای داشتن تن ضعیف من عجله دارد!

قدمی دیگر بر می‌دارم که صدایی شیشه‌ی مات چشمانم را می‌شکند.

- داری می‌ری تنی به آب بزنی... یا تشننه می‌ری واسه سیرابی!؟

صدایش را می‌شناسم. متین است! فرستاده‌ی نریمان و البته مامور نفوذی در دم و دستگاهش! رفیق شفیق آریا!

به سمتش بر نمی‌گردم و همان‌جا سر جایم می‌ایستم. او اما جلو می‌آید و با فاصله کنارم می‌ایستد. سرم را کج می‌کنم و نگاهی به او می‌اندازم. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو کرده و خوب می‌دانم، عادت همیشگی و ژست خاصش همین است. نگاهی ته دریا را نشانه رفته و کلامش، قلب مرا:

- می‌دونی خودکشی گناه کبیره‌ست!؟

نگاهم را از او که بسیار شبیه چاووش است، می‌گیرم و سکوت می‌کنم. خودکشی! نه؛ کار من گناهی ندارد... من فقط می‌خواهم دلم را به دریا بزنم.

- نمی‌خوای حرف بزنی!؟ سکوت اونقدرام که

فکر می‌کنی، چاره ساز نیست!

حرف زدن! نمی‌دانم... چکامه‌ی این روزها، تمام قد حرف است اما تکلم را از یاد برده است؛ چون شنونده‌ای برای دردهایش ندارد!

متین اما بی‌توجه به سکوت تلخ من، روی شن‌ها نشست. دستانش را دور زانوهایش انداخت و بی‌مقدمه، کلام را از سر گرفت.

- یک سالم بود... مامان خدایا مرزم می‌گفت تازه راه رفتن یاد گرفته بودم، که زهرا به دنیا اومد. خواهر کوچیکم رو می‌گم!

سر چرخاند و جدی دم زد:

- می‌شیننی یا بنشونمت؟

نگاهم را روی صورت خندانیش می‌نشانم و نمی‌دانم باید به آن لحن بامزه‌اش لبخند بزنم یا باز با نقاب سرما صورتم را بپوشانم. آرام روی ماسه‌ها می‌نشینم و من هم شبیه

او، دستانم را دور زانو می اندازم. نگاه عمیقم را باز به انتهای آن دریای عجول می دوزم و آماده شنیدن می شوم.

- شبی که زهرا به دنیا اومد، شب یلدا بود. خونمون پر بود از خاله و عمه و عمو، که اومده بودن، زهرا رو ببینن. یه دختر سفید و تپل که دل همه رو برده بود. اینقدر اون شب همه شادی کردن که فرداش، از دماغ همه دراومد. بندهای خدا چه خبر داشتن که قراره دقیقا غروب یک دی، خبر شهادت بابام رو بیارن!

نفس عمیقی می کشد و باز دم می زند:

- من که چیزی یادم نمیاد؛ اینها رو مامان برام تعریف کرده بود. بابام عضو بسیج بوده؛ چند سال اول جنگ می مونه پیش خانوادش اما بعد، دلش نمیاد بشینه تو خونه و رفیقاش تو خط جون بدن. دست از زن و بچش می کشه و می زنه به دل دشمن. می ره و ازش فقط یه جنازه بر می گرده.

سکوت می کند. انگار دارد در آن سالهایی که هیچ چیزی ازش به یاد ندارد، قدم می زند. شهادت... در خانواده کسی را نداشتیم که شهید شده باشد، اما در بین مردم، زیاد دیدم. زیاد دیدم کسانی را که جان پدرانشان و فرزندانش را فدای ایران کردند. مثل متین!

صدایش سکوت را می کشافد و در دلم غوغا می کند.

- مامانم با چنگ و دندون بزرگمون کرد. هیچ وقت هم از هیچ چیزی گلایه نداشت. همه جوهره تلاش می کرد تا من و زهرا توی رفاه بزرگ بشیم. اما از بد روزگار، زهرا مریض شد.

اولش فکر کردیم یه سرماخوردگی ساده ست؛ اما بعد فهمیدیم سرطانه...

آه سوزناکی از عمق جانش می کشد و باز خیره به موجهایی که تلاش می کنند به ساحل برسند، ادامه می دهد:

- بزرگ شده بودم اون زمان... به هر دری می‌زدیم تا زهرا آخ نگه. تا به هر قیمتی شده، درمونش کنیم؛ تا اشک‌هاش واسه ریختن موهاش رو نبینیم؛ اما نشد... همه جور دکتری رفتیم؛ شیمی درمانی هم کردیم ولی... به قول مامان نمی‌شه با مصلحت خدا جنگید.

باز نفس می‌کشد و دل هزار تکه ام را بیشتر ریش می‌کند. انگار او هم دلش طاقت نمی‌آورد که از مرگ خواهر کوچکش بگوید. زهرایی که در پانزده سالگی، اسیر دستان بی‌رحم سرطان می‌شود و پر می‌کشد. دلم می‌خواهم بروم یقه‌ی تمام دانشمندان را بچسبم و بگویم: چرا هیچ درمانی برای این درد لاعلاج لعنتی خانمان سوز پیدا نمی‌کنید؟! اما باز صدای متین در گوشم می‌پیچد: با مصلحت خدا نمی‌شه جنگید! صدای خشدار متین، روی روح خسته و بغض عمیقم سنگینی می‌کند.

- بعد زهرا... مامان بی‌تاب شد. یک جا که بند نمی‌شد هیچ، اشک چشم‌هاش هم بند نمی‌اومد. باور نمی‌کرد زهرا هم از دست رفته... داغ زهرا پیرش کرد. اونقدر که دلش تاب دوری از دخترش رو نیاورد و اون هم رفت... رفت و کنار زهرا خوابید.

هر چه فکر می‌کنم، می‌بینم دیگه نمی‌توانم. نمی‌توانم بشنوم. سرنوشت تلخ او، گریبانم را گرفته و پایش را روی شاهراه نفسم گذاشته است. آخر مگر می‌شود، یک نفر و آن همه مصیبت؟! اشک‌هایم می‌بارند و در تلاش اند که دردها را سبک کنند اما جز تار کردن دیدم کاری از پیش نمی‌برند. متین اما نفس تازه می‌کند و کمر به بالا بردن صدایم می‌بندد.

- خیلی سخته یهویی، چشمت رو باز کنی و ببینی دور و برت خالیه! خیلی سخته واسه دیدن تک تک اعضای خانوادت، راهی قبرستون باشی و تنها مرحوم دردت، چند تا تکه سنگ سیاه باشه که روش اسم عزیزات رو نوشتن.

راهم که شد قبرستون و مرحوم شد سکوت، افسرده شدم. اینقدر دهن بستم و تو خودم ریختم که داشتم از بین می‌رفتم. قصدم هم همین بود... زندگی بدون اون‌ها، چه معنی داشت؟! چه دلیلی واسه زنده بودن داشتم؟! دستم که رفت سمت

خودکشی، یهو با آرشام آشنا شدم. وضعم رو که فهمید، یه سطل برداشت و هی آب پاشید روی آتیش وجودم؛ مرحم گذاشت رو زخم هام؛ امیدوارم کرد... از اون موقع، خانوادش شدن خانواده‌ی من و خودش هم شد داداشم.

درس خوندم... برای خودم کسی شدم. اینقدر تلاش کردم تا روح همشون اون دنیا، در آرامش باشه. تا مبادا بابا جلوی دوستاش سرافکنده بشه! اما با همه‌ی اینها... خیلی دلم تنگ شده... برای همشون.

قطره اشکی که روی گونه‌اش می‌چکد، در نور می‌درخشد و دلم را می‌لرزاند.
اشک‌هایم

شدت می‌گیرند اما صدایم هنوز در گلو زندانی‌ست. او اما دست بردار نیست. اشکش را کنار می‌زند و می‌گوید:

- وقتی دیدمت، دلم هری ریخت. دل تنگی هام فروکش کرد... نه اینکه فکر کنی من آدم فرصت طلبی ام، نه؛ فقط وقتی دیدمت، انگار زهرا رو دیدم.

حالا دیگر در چشم‌هایم زل زده‌است و خیره به اشک‌های مزاحم لب می‌زند:

- تو پر از آرامشی ولی، غم داری... غم داری چون مثل اون زمان‌های من، انتخابت سکوت‌ه. با من حرف بزن چکام... به عنوان برادرت... با اینکه می‌دونم، هیچ وقت نمی‌تونم جای چاووش رو برات پر کنم...

حسرت در نگاه و صدایش بیداد می‌کند و هوا را داغدار می‌کند.

- همون طور که نمی‌تونم جای علی رو برای آرشام پر کنم...

به چشمانش خیره می‌شوم و یک آن نگاه گرم چاووش را می‌بینم. چقدر دلم برایش تنگ است... چقدر آغوشش را می‌خواهم... برادرم؛ برادر خوبم. صدایش در گوشم می‌پیچد و دیوانه‌ام می‌کند. - نبینم غمت رو خواهر کوچیکه!

همان تلنگر کافیسست برای باریدن... برای شکستن؛ از هم پاشیدن؛ متلاشی شدن. و این خلیج همیشه فارس است که این بار آغوش یک برادر و خواهر را در ژرفای تاریخ پر ابهتش به ثبت می‌رساند و پا به پای بی کسی هایشان، طوفانی می‌شود.»

شکستنی را باید شکست. حتی اگر دارایی چندین و چند ساله ات باشد. دلیل بادی که به غبغب می‌اندازی و فخری که در چشمانت به عالم و آدم می‌فروشی. غرور... شکستنش سخت است؛ اما می‌ارزد به نزدیک شدن قلب‌هایی که بی پروا برای هم می‌تپند. به نابودی سد مقاومتی که در برابر تیر یک نگاه قد علم کرده است... به یک جو آرامش... می‌ارزد.

کنار پنجره ایستاد و صدای مرغان دریایی در بیکران خلیج اکو شد. چشمانش را بست و عمیق نفس کشید. باید غرورش را می‌شکست. باید همان شب با چکامه حرف می‌زد؛ حتی اگر او باز می‌خواست سکوت کند، حتی شده به زور، باید حرف‌هایش را می‌زد. بوی خوبی از مهمانی نریمان به مشامش نمی‌رسید. می‌خواست حداقل قبل از رفتنشان به آن ویلا، سنگ‌های دلش را با چکامه وا بکند. نگاهش که به سمت ساحل کشیده شد، با دیدن متین و او، که روی ماسه‌ها نشسته بودند، لبخند محوی زد. اما با دیدن دست‌های چکامه که روی صورتش را پوشانده بود و شانه‌هایی که می‌لرزید، قلبش به درد آمد. لبخندش ماسید و به یک اخم قوی بدل شد. دلش می‌خواست به سمتش برود و دلیل آن بیتابی‌اش را بداند، اما به متین ایمان داشت. به آن برادر دیرینه‌اش اطمینان داشت و می‌دانست که او، شده به زور تخم گفت، زبان دخترک را باز می‌کند. آرام از پنجره دور شد و روی تخت نشست؛ و برای چندمین بار، تمام حرف‌هایش را از ب بسم‌الله تا آخر مرور کرد.

چکامه اما دوباره از نو، قصه‌ی هزار و یک شب زندگی‌اش را تداعی کرد. با این تفاوت که دیگر تنها نبود، یک چاووش به نام متین کنارش نشسته بود و با جان و دل به حرف‌هایش گوش سپرده بود.

از طلاق مادر و مرگ چاووش، تا رفتن پدرش و زندگی اجباری در خانه‌ی آریا را با ناله و گریه، گفت تا به حس ناگهانی‌اش به آریا رسید. گفتنش برای دیگری سخت بود اما دیگر توان تحمل آن حرف‌های ناگفته را نداشت. اشک‌هایش را پس زد و خیره به نوازش پاهایش با دستان دریا، لب زد:

- نفهمیدم چی شد که یهو دلبسته شدم. اوایل به چشم قاتل چاووش بهش نگاه می‌کردم ولی... ولی نفهمیدم یهو چی شد که حسم عوض شد! ولی اون من رو نمی‌دید؛ محبت هام رو نمی‌فهمید. فکر می‌کردم چون از دخترها بدش میاد رفتارش اینجوریه ولی بعد... فهمیدم پای یکی دیگه درمیونه!

با تداعی چهره‌ی آن دختر، نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- همون روزی که سیامک اومد سراغم، من هم رفته بودم طبقه‌ی بالا. همه می‌دونستن اون جا منطقه ممنوعه‌ی گرگه ولی، هر کار کردم نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم. رفتم تا از راز چشم‌هایش سر دربیارم... تا بینم گرگ اون بالا چی داره که حکم ممنوعه به درش زده؟! ولی کاش نمی‌رفتم...

بغض صدایش را شکست. متین ابروانش را در هم گره زده بود. در سکوت به درد و دل‌های زهرای جدیدش گوش می‌داد؛ و به حماقت آریا که هنوز هم آن اتاق را شبیه گذشته نگاه داشته بود، لعنت فرستاد. صدای بغض دار چکامه که وجودش را انباشت چشمانش نیم رخ اشکی دخترک را نشانه رفت.

- یه قصر ساخته بود... یه قصر برای خودش و اون دختر که حتی اسمش رو هم نمی‌دونم! همه چیز اون اتاق، با رنگ چشم‌های اون دختر ست بود، حتی پیراهن آریا... فیروزه‌ای بود!

حسرت در کلامش غوغا کرد و ادامه داد:

- من تا حالا خندیدنش رو ندیدم ولی تو اون عکس، عمیق خندیده بود... خیلی عمیق تر از عمیق!

بیمارستان و بقیه رو هم که خودت می دونی. سکوتش جونم رو می گیره. از اون روز که شد ناجی جونم و من رو از مرگ نجات داد، نخواست حرف بزیم. البته من هم نخواستم ولی... دلم می خواست اون بگه؛ اون خودش رو تبرعه کنه؛ ولی نکرد. من تو این زندگی، بد سوختم متین... بد شکستم...

دوباره بارید. چشمه‌ی اشکانش انگار خشکی نداشت. بغض‌هایش تمامی نداشت و درد و دل‌هایش مرحم. غریبانه جلوی چشمان رفیق شفیق گرگ، زار می زد و از زندگی‌اش می گفت؛ بدون اینکه به غرور به تراج رفته‌اش بیاندیشد! فقط می خواست آرام بگیرد؛ حتی به قیمت آن رسوایی عاشقانه.

بالاخره متین سکوت را شکست. حلقه دستانش را از دور زانوهایش باز کرد و چهار زانو روی ماسه‌ها نشست. سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشت سبابه‌اش، روی شن‌های خیس خطوط فرضی می کشید، لب زد:

- به خاطر چاووش... واقعا متاسفم. ما... ما هر کاری می تونستیم کردیم اما... نشد که بشه!

غم صدایش دل دخترک را به درد آورد. اشک‌هایش را از زیر چشمانش پس زد و آرام گفت:

- ناراحت چاووشم نیستم چون اون، جاش خیلی خوبه! دلم برای خودم می سوزه که محکوم به زندگی ام!

متین سرش را بالا آورد و خیره به انتهای خلیج پاسخش را داد:

- واسه همین می خواستی بزنی به دریا!؟

- دریا کارش رو خوب بلده!

- کارش غرق کردن و غریدنه...

- می شه نیمه‌ی پر لیوان هم دید... شستن رو هم خوب بلده!

- ولی من بعید می‌دونم این دریا بتونه، این حجم از عشق رو بشوره!

نفسی کشید و ادامه داد:

- اصلا به آریا فکر کردی که تصمیم به رفتن گرفتی؟

دخترک بی اختیار پاهایش را بیشتر در آغوش کشید. تمام تردیدش به خاطر آریا بود. به خاطر او که بعد از

رفتنش باید تنها تب می‌کرد... تنها درد جسمش را آرام می‌کرد. دیگر کسی نبود که برایش قهوه بریزد. برای آریای بعد از رفتنش نگران بود و فکر او برای به دریا زدن، مرددش کرده بود.

متین که سکوت تلخش را دید، آرام به سمتش چرخید و گفت:

- امروز چه سعادت می‌شد، که صدای خواهر خانوم رو بشنویم!

چکامه نگاهش را از غروب دل‌انگیز دریا گرفت و عمیق به چشمان شب‌رنگ متین خیره شد. لبخند بی‌رمقی زد و آرام دم زد:

- سرت رو درد آوردم.

متین لبخند شیرینی زد و گفت:

- تا باشه از این هم صحبتی‌ها!

چکامه هم عمیق لبخند زد.

متین اما نگاهی به آسمان انداخت و زیر لب گفت:

- نزدیک اذانه.

چکامه از فرصت استفاده کرد و خوب نگاهش کرد. یک پسر تقریباً سی ساله، با چشم و ابروی مشکی و موهای براق و سیاه. ساده و بی‌آلایش بود؛ شبیه حرف‌هایش. در آن چند روز، از هر موقعیتی برای عوض کردن حال و هوای او استفاده می‌کرد و شبیه

چاووش خودش را به آب و آتش زده بود. کسی که شده بود، بدل چاووش و زبان او را خوب می فهمید. متین که سنگینی نگاهش را حس کرد، آرام سر چرخاند که نگاهش با نگاه او تلاقی کرد. چکامه اما بی اراده لب زد:

- تو خیلی شبیه داداش چاووشمی...

متین اما بلند خندید و در بین خنده گفت:

- خودت رو تو آینه ندیدی پس! تو خوده چاووشی فقط سبيلات کمتره...

چشمان چکامه گرد شد و به او که بلند می خندید، خیره ماند. شیطنت از سر و رویش می بارید! بالاخره او هم خندید. لبخند روی لبانش شکفت و صدای خنده اش آزاد شد. چقدر آن خنده بعد از چند وقت، به دهانشان مزه داد.

خنده شان که ته کشید، متین از جا برخاست. چکامه هم به تبعیت از او بلند شد و لباس هایش را تکاند. از زمانی که خورشید، در میانه ی آسمان بود، تا آن زمان که خط دریا دو نیمش کرده بود، لب ساحل نشسته بودند. متین نگاهش را از غروب شاهکار خلیج گرفت و دم زد:

- بریم دیگه... الان اذان رو می گن.

چکامه با گنگی برایش سری تکان داد و با هم به سمت ویلا رفتند. نگاهش به ویلای درندشت متین بود اما ذهنش، در حوالی کلمه ی اذان پرسه می زد.

چند وقت بود که سمت نماز و دعا نرفته بود؟! کی آنقدر با خدا غریبه شد؟! ذهن عاصی اش درست به زمان چاووش رفت. درست از همان زمان که خدا، ضجه هایش را نشنیده گرفت؛ با او سر ناسازگاری برداشت. مثل بچه ها قهر کرد و دیگر، سراغ خدا نرفت.

- تو... نماز می خونی!؟

با صدای متین به خودش آمد. نگاه شرمنده‌ای به او انداخت و زیر لب «نه» کوتاهی زمزمه کرد. متین جلو افتاد و در حالی که سعی می‌کرد تعجبش را بروز ندهد، پرسید:

- چرا!؟

چرا!!!؟ واقعا چرا نماز نمی‌خواند!؟ آن همه ایمان و ادعا کجا رفته بود؟ انگار ایمان و اعتقادش هم با تن چاووش به دستان سرد خاک سپرده بود. رنگ و بوی خدا در آن نقطه از زندگی‌اش، کمیاب‌ترین رایحه‌ی موجود بود. زور زخمِ دلش به آن اعتقادات چربیده بود و نتیجه‌اش، یک قهر و دوری بی‌ثمر بود. گم شده بود... یا نه؛ شاید هم خدا را گم کرده بود. نفسی گرفت و آرام لب زد:

- نمی‌دونم... بعد از مرگ چاووش، همه چیز رو گم کردم؛ حتی خدا رو!

متین قدم‌هایش را آهسته‌تر برداشت و گفت:

- خب... چرا دوباره پیداش نمی‌کنی؟ خودش گفته از رگ گردن هم به بنده‌هاش نزدیک‌تره! چرا گشایش مشکلاتت رو از خدا نمی‌خوای؟

نمی‌دانست... هیچ جوابی برای سؤال‌های ساده‌ی او نداشت. دلیل سهل‌نگاری و دوری از آن خدای بزرگ، مبهم بود. چرا رو برگردانده بود!؟ اصلا قهر کرد، چرا دیگر برنگشت!؟ چرا از وقتی تنها شد، دیگر سراغ سجاده و چادر نماز نرفت!؟ با چه دل و جرأتی... با چه پشت و پناهی... با چه دلگرمی‌ای از او هم دست کشید!؟ اوایی که برایش از همه بهتر بود. مرحم بود و هم‌پا... او خدا بود؛ نبود!؟

- خدا همه جا هست... همه جا می‌شه پیداش کنی. بهت قول می‌دم همین الان، توی قلبت، می‌تونی رد پای محبتش رو پیدا کنی. حق می‌دم بهت... سردرگمی کشیدم؛ می‌فهممت.

وقتی دورت خالی می‌شه، از همه چی می‌بری... بدون اینکه با خودت بگی: خدا هم مثل آدم‌اشه!؟ اون هم همین قدر فانیه!؟

ولی نیست... اون مهربونه؛ رحیمه؛ غفوره؛ اون خیلی بهتر از آدماشه چکامه! حتی بهتر از پدر و مادرت!

دیگر به ساختمان رسیده بودند. متین نگاهی به چهره‌ی در هم رفته و غرق‌شده‌ی دخترک نگاهی انداخت و سکوت کرد. چقدر شبیه آن دختر بود! تنهایی‌اش... بغض‌های بی‌سر و تهش... غروب‌های تلخش... دلتنگی‌هایش. همه چیز زندگی آن روزهایش به او شبیه بود. زهرای دومش اما، آنقدر غرق در حرف‌های او بود، که نفهمید چگونه پله‌ها را طی کرد و به اتاقش در طبقه‌ی بالای ویلا رسید. آن کلمه سه حرفی با تک نقطه‌ای تنها، یک دنیا بود. یک تلنگر عظیم... یک جنگ جهانی؛ بین دردها و درمان!

دقت کردید کلمات وارونه چگونه‌اند؟! گنج، جنگ می‌شود و درمان نامرد! قهقهه می‌شود هق هق... ولی درد همان درد است و گرگ، همان گرگ! نمی‌دانم چرا این روزها من، نم زده است و یار، رأی عوض کرده است. راه گویی هار شده و روز، به زور می‌گذرد. و چه سرد است این درس زندگی! اینجاست که مرگ برای آدمی، گرم می‌شود، چرا که درد همان درد است... اما صدایی از این میان، ندای یا الله سر می‌دهد. نوای یا رب... « خدای من... آمده‌ام یک کلام بگویم و ختم کنم این قهر را که مرا درمانده کرده است... اینجا از زندگی که من ایستاده‌ام، فقط یک چیز می‌خواهم. خدای زیبای من، دلم آرامش وارونه می‌خواهد... »

با صدای در اتاق به خودش آمد. دستی به صورت خیسش کشید و بفرمایدی گفت. در که باز شد، چهارچوب در قامت رعنا‌ی متین را قاب گرفت. نگاه چکامه از لبخند مهربانش، روی دستانش نشست. سجاده‌ای که در دستانش می‌درخشید، هم‌رنگ ندای «الله اکبر» اذان بود. نگاه متشکرش به متین خیره ماند. پیامبر برگزیده‌ی خدایش، او بود. او و شباهت بی‌بدیش به چاووش. کلامش در اتاق طنین انداخت و مردانگی رسالت را در حق او تمام کرد.

- می‌دونم حرفم کلیشه‌ایه اما، این واقعیتیه که تجربش کردم... عشق حقیقی خودشه چکامه؛ عشق آرشام رو هم از اون بخواه... مراسم اجازه نمی‌ده دست رد به سینه‌ات بزنه.

اشک‌های دخترک روی گونه‌هایش لغزیدند. لحن مردانه‌ی متین، وجودش را به ریشه می‌اندخت و موهای تنش را سیخ می‌کرد. از چه نور حقیقتی دور مانده بود؟! بی اراده لب زد:

- ممنونم داداش... به خاطر همه چی.

متین لبخند گرمی به رویش پاشید. سجاده را کنار در روی زمین گذاشت. حتی قدمی جلوتر نیامد و از اتاق بیرون رفت. نگاه چکامه روی در جا ماند و ذهنش درگیر آن سمبل مردانگی بود. درست شبیه نامش بود. متین و با وقار...

از جا بلند شد و به سمت سرویس رفت. شیر آب را باز کرد و به خودش در آینه خیره شد. خیره به چشمان نم‌ناکش، «بسم‌الله»ی زمزمه کرد و مستی آب به صورتش پاشید. طراوت در جانش رخنه کرد و وجودش تازه شد. آن آب، فرق می‌کرد. یک تفاوت بزرگ به نام وضو... مقدمه‌ای زندگی بخش برای ایستادن در مقابل خدایی، که: «ان الله غفور بالعباد»

سجاده را که برداشت، بلاتکلیف ماند. نگاهی به چهار گوشه‌ی اتاق انداخت. قبله از کدام طرف بود؟! صدای در حواسش را پرت کرد و صدای خندان متین از پشت در بلند شد:

- یادم رفت بگم... قبله سمت دیواره... همونکه روش ساعته!

نگاه حیران چکامه روی دیوار روبه‌رویش نشست و لبخندی روی لبانش نقش بست. آن پسر، واقعا غیر قابل پیش بینی بود!

سجاده را که پهن کرد، دستی روی چادر کشید. عادت قدیمی اش بود. همیشه قبل از خواندن نماز، دست نوازشی به چادرش می کشید. از جا بلند شد و چادر را روی سرش انداخت. چرخ زد و جلوی آینه ایستاد. درست شبیه چکامه‌ی نه ساله شده بود... جشن تکلیف با شکوهش در ذهنش تداعی شد. تکلیفی که بین دردهای دنیا، فراموشش کرده بود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

آن چادر، فقط یک تکه پارچه بود! اما احساس بزرگ شدن به دخترک می داد. احساس شأن و مقامی که دلش را قلقلک می داد. آن تکه پارچه، یادگار فاطمه (س) بود و میراث ارزشمند مادرش. آن تکه پارچه، رنگ آزادی داشت. رایحه‌ی بهشت داشت. چه کسی گفته این یادگاری، محدودیت می آورد؟! یادگاری بانوی زمین و زمان، فقط حامل آرامش است. به صاحبش رنگ عفت می بخشد و حیا...

میراث مادر زینب (س)، مثل یک سرنگ، آرامش را به رگ‌هایش تزریق کرد. ذوق داشت. مثل روز اولی که رو به خدا ایستاد. همانقدر دوست داشتنی... همانقدر عاشق! با صدای در اتاق به خودش آمد. بدون اینکه از آینه چشم بردارد، بفرماییدی گفت. باز حتما متین بود و چیزی را از قلم انداخته بود. با خنده به سمت در چرخید و لب زد:

- بهم میاد؟

نگاهش که با شکلاتی‌های آرشام گره خورد، لبخند روی لب‌هایش ماسید. رسماً جا خورده بود. در آن چند روز، اولین بار بود که او در اتاقش را می زد. دوباره اخم‌هایش در هم بود. نگاهی به سر تا پای دخترک انداخت و سر آخر، نگاهش قفل چشمان چکامه شد که از دستپاچگی دو دو می زد. تحسین در نگاهش غوغا کرد و از چشم دخترک دور نماند. از گوشه‌ی چشم سجاده را برانداز کرد و لبخند محوی روی لبانش نشست. تا دوباره چشمانش قفل نگاه دخترک شد، چکامه سرش را پایین انداخت.

شکلات‌های داغ او، دلش را هزار تکه می کرد.

- خیلی...

چکامه اما با تعجب نگاهش را بالا کشید و گنگ نگاهش کرد. آرشام اما گره ابروهایش را باز کرد و با لبخند لب زد:

- خیلی بهت میاد.

چکامه اما دوباره سرش را پایین انداخت. گونه‌هایش رنگ گرفته بود. رنگ سرخ حیایی که معجزه‌ی آن

یادگاری بود. آرشام اما نفسی گرفت و دم زد:

- بعدا حرف می‌زنیم.

به سختی نگاهش را از دخترک گرفت و از اتاق بیرون رفت.

چکامه اما ذوق کرده بود. همیشه وقتی چادر می‌پوشید، پدرش با خنده می‌گفت: چقدر خانوم شدی!

با لبخند عمیقی روی سجاده ایستاد. الله اکبری که ادا کرد، در اتاق طنین انداخت و صفوف فرشتگان را تکمیل کرد.

"من مسلمانم .

قبله ام یک گل سرخ ...

جانمازم چشمه ، مهرم نور .

دشت سجاده من ...

من وضو با تپش پنجره ها می‌گیرم .

در نمازم جریان دارد ماه ...

جریان دارد طیف .

سنگ از پشت نمازم پیداست .

همه ذرات نمازم متبلور شده است .

من نمازم را وقتی می خوانم ،

که اذانش را باد ،

گفته باشد سر گلدسته سرو .

من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم ...

پی قد قامت موج .

کعبه ام بر لب آب ...

کعبه ام زیر اقاقی هاست .

کعبه ام مثل نسیم ،

می رود باغ به باغ ...

می رود شهر به شهر ...

حجرالاسود من روشنی باغچه است . "

سرش روی مهر بود و شانه هایش از شدت گریه می لرزید. برای هیچ چیزی گریه نمی کرد؛ فقط می خواست خالی شود. از هر چه در آن روزها، با قساوت شلاق بی مهری به تنش زده بود... از هر چه در چشم هایش، حلقه ی اشک نشانده بود... دلش را لرزانده بود... وجودش را به ضعف و یغما کشانده بود. می بارید تا بلکه از آن همه احساس گناه، خالی شود. شانه هایش سبک شوند و روحش، حس خوب تولدی نو را تجربه کند. تولدی که حاصل آن بازگشت با شکوه بود. توبه ای که یک سرش، به عظمت تارک کبریایی خدایش گره خورده بود و سری دیگر، به ژرفای قلب پر ز احساسش...

بدون اینکه سر از سجده بردارد، نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:

«یا عَلَّامَ الْغُیُوبِ یا غَفَّارَ الذُّنُوبِ یا سَتَّارَ الْعُیُوبِ یا کاشِفَ الْکُرُوبِ یا مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ یا طَبِیبَ الْقُلُوبِ یا مُنَوِّرَ الْقُلُوبِ یا اُنِیسَ الْقُلُوبِ یا مُفَرِّجَ الْهَمُومِ یا مُنْفَسَ الْغَمُومِ»

«ای دانای همه نهان‌ها؛ ای آمرزنده‌ی همه گناهان؛ ای پرده پوش همه عیب‌ها؛ ای برطرف کننده‌ی همه گرفتاری‌ها؛ ای دگرگون کننده‌ی دل‌ها؛ ای طبیب دل‌ها؛ ای روشنی بخش دل‌ها؛ ای همدم دل‌ها؛ ای گشاینده‌ی اندوه‌ها؛ ای برطرف کننده‌ی غم‌ها.»

وارد اتاقش که شد، در را بست و همانجا پشت در نشست. دیگر دلش نمی‌خواست کنار پنجره برود و زور بزند تا روی پاهایش بایستد و غرورش را حفظ کند. دیگر دلش نمی‌خواست به سمت پاتختی برود و روی قرآنی که یادگاری پدر بزرگش بود، دست بکشد و باز چشمانش را ببندد. فقط می‌خواست همانجا بنشیند و نفس بکشد. به اندازه‌ی تمام ثانیه‌هایی که در اتاق او بود، نفس بکشد. یک نفس راحت... عمیق و بی‌استرس.

بالاخره بعد از چند روز صدایش را شنیده بود. لبخندش را دیده بود. چشمانش می‌درخشید و با آن چادر نماز، درست شبیه فرشته‌ها شده بود. یک فرشته‌ی آسمانی، که از عرش به زمین سفر کرده بود، تا فقط برای او باشد؛ فقط مال او... به کجا رسیده بود؟ با عشق آن دختر به چه روزگاری افتاده بود، که فقط برای شنیدن صدایش به درگاه خدا نذر و نیاز کند! که وقتی چادر در سرش ببیند، شبیه یک پسر بچه‌ی پنج ساله ذوق کند و نفس در سینه‌اش جا بماند! آن چشمان خاکستری، چه ساده او و وجود مردانه‌اش را به یغما می‌کشاند.

رفته بود تا حرف بزند. تا به زور جلوی‌ش بنشیند و از ر تا الف رویا را برایش تعریف کند. تا از تمام دارایی‌اش که همان قلب عاشق بود، بگوید. حرف بزند تا بلکه دل دخترک دوباره برایش بلرزد. تا بلکه دوباره بتواند نگاه زیبایش را داشته باشد؛ اما با دیدن سجاده و صدای اذان، پشیمان شده و برگشته بود. چشمانش را بست و عمیق

نفس کشید. «بانوی من... محدوده‌ی بهشت من، درست از همینجا آغاز می‌شود...
جایی حوالی حاشیه‌ی چادرت!»

با صدای در اتاق، سریع شالش را از روی برداشت و روی سرش انداخت. بفرمایدی
گفت که در باز شد. با دیدن متین لبخند روی لبانش نشست. متین هم لبخند زیبایی
زد و به در تکیه زد.

- قبول باشه آجی خانوم.

- ممنون.

متین تک خنده‌ای کرد و دستانش را به سینه زد.

- ممنون نه خانوم با سواد! باید بگی قبول حق باشه.

چکامه چشم تنگ کرد و لب زد:

- من از آخر نفهمیدم شغلت چیه؟ نفوذی؛ پیامبری؛ یا نمک‌دون؟!

صدای قهقهه‌ی متین در اتاق طنین انداخت. چکامه اما خنده‌اش را خورد و منتظر
جوابش ماند. متین که خنده‌اش ته کشید، با لبخند عمیقی جوابش را داد:

- من فعلا از طرف گرگ به مقام دلکی منصوب شدم؛ تا شما رو از فاز افسردگی
در بیارم خانوم!

مجال حاضر جوابی به چکامه نداد و ادامه داد:

- همه می‌ریم لب ساحل، میای؟

با آنکه حسابی خسته بود اما دلش نیامد درخواست او را رد کند.

- میام.

- پس بدو؛ منتظریم.

سری برایش تکان داد و او از اتاق بیرون رفت. چکامه هم

به سمت کمد رفت، تا حاضر شود و به جمع آنان ملحق شود. در دلش ندایی به گوشش رسید...: «کاش تو هم بیایی...»

خورشید عزادار می شود. شب ها آسمان هم انگار دلگیرتر از همیشه است. باید یک نفر از راه برسد و به زور، رخت سفید به تنش بپوشاند و بگوید: دردت چیست؟! چیست که اینقدر دلتنگ و دلگیر و افسرده ای؟! باید یک نفر از راه برسد و راز سکوت تلخ این شب لعنتی را برملا کند. آنقدر درد دارد که همیشه، سکوت می کند و با خودخواهی نصف غم هایش را بین آدم ها تقسیم می کند؛ آن هم نه همه ی آدم ها... فقط آن هایی که خواب سر دعوی دل با خستگی، قهر کرده و رفته است. دقیقا سینه ی شب زنده داران، انبار دردهای اضافی شب است.

دریا هم انگار آن شب شاکمی بود. دلش پر بود و هی با تمام قدرتش عربده می کشید و جنون وار امواجش را به تن ساحل می کوبید. ساحل هم خسته بود... فقط در سکوتی محض به ، به سیم آخر زدن دریا خیره بود.

نزدیک چند ساعت بود که همگی، در ساحل بودند. به صف کنار دریا نشسته بودند و نگاهشان خیره به خودزنی دریا بود. هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت؛ یا اگر داشت سکوت را به راز دل ترجیح داده بود.

کامی که از جا برخاست، همه ی نگاه ها به سمتش چرخید و صدای کتی بلند شد:
- کجا؟

- جایی نمی رم.

و چراغ قوه ای را از جیب شلوارش در آورد و رو به دریا گرفت. همه با تعجب نگاهش می کردند که گفت:

- دلمون پوسید از بس چند ساله تو تاریکی دست و پا زدیم... الان باید تو کشتی تفریحی در حال گشت و گذار می بودیم؛ اون وقت اینجا نشستیم، بق کردیم زل زدیم به دریا!

مهری تک خنده‌ای کرد و لب زد:

- از تک و تای جوونی افتادیم دیگه! گذشت اون زمانایی که بیخیال دنیا عشق و حال می کردیم.

کتی دنباله‌ی حرفش را گرفت و با تمسخر گفت:

- دقیقا کی مشغول عشق و حال بودیم؟ منکه هر چی یادم میاد، بدبختی و فلاکت بوده! کجای این زندگی روز خوش داشتیم؟

- وقتی مادر داشتیم...

کلام نادی حرف کتی را سر برید. سوز کلامش به جان چکامه افتاد و دلش را لرزاند. چند وقت بود مادرش را ندیده بود!؟

مهری اما انگار، می خواست بقچه‌ی درد و دلش را کنار خلیج بگشاید. نفسی گرفت و خیره به سیاهی دریا لب زد:

- بچه که بودم، بابام معتاد بود. هر چی مامان بهش گفت نکش... نکش مرد زندگیمون رو جهنم نکن! ولی به خرجش نرفت که نرفت. اونقدر که هم مامانم رو دق داد و هم ما رو آواره کرد.

نفسی کشید و نفرین وار دم زد:

- ما که ازت گذشتیم...خدا از گناهت بگذره کریم!

نام کریم اما در ذهن چکامه ضربان گرفت. کریم... کریم...! درست بود. نام پدر نادی! نگاه متحیرش روی نادی نشست که زانوهایش را بغل گرفته بود و چانه‌اش را روی زانویش گذاشته و به مهری خیره بود. امکان نداشت آن‌ها...

صدای مهری افکارش را سر برید.

- از خونه‌ش که فراری شدیم، درمونده شدیم. واسه نون شبمون هم می‌موندیم. شب‌ها گشنه می‌خوابیدیم و روزام هوا می‌خوردیم!

پوزخندی زد و ادامه داد:

- تا اینکه رسیدیم به یه آدمی که اسمش اکبر بود. اول فکر کردیم سوپرمنه اومده نجاتمون بده! ولی بعد فهمیدیم واسمون تور پهن کرده...

آخه دو تا دختر جوون توی اون تهران درندشت، بی سرپناه... همین که الان زنده‌ایم خودش موهبت الهیه!

باز نفسی گرفت. انگار داشت در کوچه پس کوچه‌های تهران، بدون چتر زیر باران آن نامردی‌ها قدم می‌زد. نامردی‌ای که بوی تعرض به حریم پاک دخترانه‌اش را می‌داد!

- اکبر نوچه‌ی کمال بود... کمال هم اون زمان‌ها از قاچاقچی‌های کله‌گنده‌ی مواد بود. کل تهرون از اسمش مثل چی می‌ترسیدن؛ مرتیکه با اون سر تاس و خیک‌گندش، عین شرک بود!

اکبر فرستادمون پیش اون واسه کار. فکر کرده بود از اون آدمیاییم که واسه یه لقمه نون، تن به هر ک*ث*ا*ف*ط کاری ای می‌دم! ولی مه‌ری رو نشناخته بود. درسته بابام معتاد بود و تو سوراخ موش بزرگ شدم، ولی اندازه خودم شرف دارم. تا دیدم دست و پاش داره بندری می‌ره و چشم‌اش چپ، از دم و دستگاهش زدم بیرون.

باز کارم شد، آوارگی تو خیابون؛ تا که آوازه‌ی گرگ پیچید تو شهر.

خبر رسید بهم که گرگ کمال و دریده و اکبرم زده به چاک... دلم خنک شد که یکی پیدا شده رو دست کمال، که همه از مردونگیش حرف می‌زنن. افتادم دنبالش تا جاش رو پیدا کنم، که تو شمرون گذرم افتاد به شهریار... گفت جای گرگ رو می‌دونه. آدرس گرفتم و رفتم پیشش.

نفس عمیقی کشید و مکشی کرد. انگار داشت برای وصف گرگ، واژه‌ها را ردیف می‌کرد. به دقیقه نکشید که صدایش سکوت را شکست.

- خوب لقبی داشت گرگ! بهش می‌اومد... صدایش لرز می‌نداخت به تن آدم که البته، هنوزم می‌ندازه... شدم عضو گروهش و نادی رو هم آوردم تنگ خودم... آخه آبجی کوچیکه رو که نمی‌شه ول کرد به امان این گرگ‌های به ظاهر آدم! حیرت چشمان چکامه، هم‌رنگ سیاهی نگاه

نادی شد. پس حدسش درست بود. آن‌ها خواهر بودند! مہری اما باز گفت:

- گروه آریا، کم کم رنگ عوض کرد. آدمایی که اول باهاش بودن، یکی یکی شتک شدن و غیبشون زد. از قیافه‌هاشون هم معلوم بود اینکاره نبودن!

البت که... ما هم این کاره نبودیم. ما هم از شکم مادر گرگ و قاچاقچی زاییده نشدیم. ما تاوان بی‌پدر مادری و خریدهای خودمون رو پس می‌دیم! تا خرخره هم غرقیم تو این منجلاب که دیگه بیرون کشیدنمون با کرام‌الکاتبینه! تهش یا می‌میریم یا میفتیم زندون!

نفسی گرفت و افزود:

- سگ زندون شرف داره به وطن فروشی ولی... هیچکس زندون رو دوس نداره... آخه یکم هواش گرفته‌ست... دلگیره!

به گوش‌هایش اعتماد نداشت. اشک سوزن شده و به چشمانش فرو رفته بود. دلش به حالشان می‌سوخت. با تمام دخترانگی‌هایشان، چه سیلی‌هایی از دستان روزگار خورده بودند! جای سیلی‌ها اما روی صورت چکامه می‌سوخت... حتی فکر کردن به آن آوارگی هم تنش را می‌لرزاند. حکمت خدا، کجای آن همه رنج و غم پنهان بود؟! شهریار سکوت را شکست:

- زندگی همینه دیگه... همش خریده! همین نفس کشیدن زوریه چه برسه به سرنوشت!

کامی اما سریع جوابش را داد:

- تو هیچی نگو که از بهشت پاشدی اومدی خودت رو غرق کردی تو الکل و مواد! تو وجودت سمبل خریده!

شهریار پوزخند تلخی زد و لب زد:

- آره خب... راست می‌گی. من لج کردم. با بابام؛ با خانواده‌ام؛ با زندگی؛ با خودم... متین نگاه متفکری به شهریار انداخت و آرام پرسید:

- برای چی لج کردی؟

باز پوزخندی کنج لبان شهریار نشست. نفسی گرفت و قصه‌اش شد جواب سؤال متین:

- همه چی زندگی من زور بود. از ساعتی که باید بیدار می‌شدم تا ساعت کپیدنم، همش زور بود.

با همین اجبار، مهندسی برق قبول شدم؛ اون هم صنعتی شریف! ولی نرفتم. نرفتم چون من عاشق هنر بودم... عاشق عکاسی! اینکه دوربین دستم بگیرم و موهام رو بلند کنم... ولی این فقط نظرای من بود!

بابام می‌گفت پسر باید ال باشه بل باشه... باید افتخار باباش باشه... باید وقتی پول می‌ریزم به پاش، اونجوری که من دلم می‌خواد قد بکشه! حرف‌هاش بوی عهد دوغ می‌داد... من تو اون خونه مثل یه مجسمه چوبی بودم که باید فقط یه کلام می‌گفتم: چشم!

ولی نگفتم؛ رفتم عکاسی... دوربین دستم گرفتم و افتادم دنبال سوژه. پسر خان نه موافقت کرد، نه مخالفت. یه کلام گفت دیگه پسری به اسم شهریار ندارم! پسر خان بود دیگه... بچه هاش هم مثل نوکراش بودن!

سکوت که کرد، متین تابی به گردنش داد و خیره نگاهش کرد.

- چی شد رسیدی به اینجا!؟

شهریار نیم نگاهی به متین انداخت و ادامه داد:

- انداختم بیرون از خونس. از اون همه مال و اموال پدری، یه قرون هم به من نماسید. حتی یه خونه هم از خودم نداشتم! واسه درآورن چندرقاز رفتم تو کار مواد. اول فکر کردم زرنگ عالم! فقط می فروشم و خودمم تن به اعتیاد نمی دم. ولی اشتباه می کردم!

به یه ماه نکشید، معتاد شدم. گشتم و گشتم تا رسیدم به کمال. اونجا بودم وقتی آریا کن فیکون کرد دم و دستگاهش رو. کمال خوب پول نمی داد ولی، از برگشتن زیر سایه ی پسر خان بهتر بود. وقتی دیدم مهری با همه زینتش افتاده دنبال پاتوق گرگ، به رگم برخورد. منم شدم قاطی گرگ‌ها! تا الان که اینجام... کنار دریا، با شماها.

کامی پرسید:

- خبر نداری از خانوادت!؟

شهریار نفس آه مانندی کشید و گفت:

- مامانم یه سال پیش دق کرد. پسر خان هم سگته کرده، افتاده کنار خونه. شهرزاد بیچاره هم جمعش می کنه؛ دختر بزرگشه دیگه! خانوم دکتر!

دوباره نفس کشید. انگار در هوای شرجی جزیره، اکسیژنی برای نفس کشیدن پیدا نمی کرد. حماقت تا کجا!؟ تا بریدن از یک زندگی اشرافی؟ تا لگد زدن به همه دارایی هایش!؟ چه سر پر بادی داشت آن پسر!

متین دستی به زیر گردنش کشید و دم زد:

- خربت کردی! لگد زدی به بخت خودت!

- روزگاره دیگه! نوهی خان که باید الان واس عروسیش هفت شبانه روز، ساز و دهل به پا کنن؛ شده قاچاقچی و لب دریا نقشه‌ی ردیف کردن الکل می‌چینه. خربت کردم خودم رو از اون زندگی شاهنشاهی محروم کردم ولی... الان هم وضعیتم بدک نیست. خونه دارم... ماشین دارم؛ زن هم می‌گیرم!

آخر کلامش نگاهش خیره‌ی چکامه شد و لبخند مسخره‌ای روی لبانش نشست. متین ابروهایش را در هم کشید و به چهره‌ی خنثی چکامه نگاه‌ی انداخت، که اصلاً حواسش به او و لبخند معنا دارش نبود. چکامه اما درگیر آن آسمانی بود، که زیر سقفش چه قصه‌های هزار و یک شبی رقم خورده بود. هزاران هزار و یک شبه ناگفته و مدفون!

کتی نگاه‌ی به همه انداخت و نفسی کشید. انگار دلش می‌خواست حرف بزند اما نفسش سنگین بود.

بالاخره گفت:

- الان من هم باید از روزگارم بگم!؟

چکامه خیره نگاهش کرد و چیزی نگفت. متین شانه‌ای بالا انداخت که مهری جوابش را داد:

- دوست داری حرف بزنی، فعلاً همه شدیم گوش شنوا...

کتی نگاهش را به دریا داد و لب زد:

- من چیزی واسه گفتن ندارم... از وقتی چشم باز کردم، تا همین الان همش بدبختی بوده. نه پدری داشتیم که زورم کنه دکتر و مهندس بشم، نه مادری که از دوری من دق

کنه! خودم بودم و خودم. خودم و دنیایی که همیشه با من لج بود. انگار دست و دلم با هم دشمن! هر وقت به یه چیزی دلبسته شدم، از دستم رفت...

از بچگی وبال گردن همین کامیم. مردونگی کرد و شد قیم تنها خواهرش. وضعمون هم که فعلا بد نیست. یه خونه نقلی هست که می تونیم اجارهش رو بدیم؛ یه ابو قراضه هم هست که سوارش بشیم. اندازه بخور و نمیر هم داریم یه آب باریکه‌ای.

پوزخندی به امواج خروشان دریا زد و افزود:

- به قول مهری، تهش زندانه... پس بیخیال روزهایی که خیری از زندگی ندیدیم. الان و عشق است!

سکوت بر ساحل حاکم شد. سامان و کامی هم انگار، حرفی برای زدن نداشتند. متین هم سکوت را برگزیده بود و با گره عمیقی در ابروهایش، به سیاهی شب خیره بود. چکامه هم لب گزید و حرفی نزد. تقریبا همه از روزگار او با خبر بودند پس چه حاجتی به بیان؟!

سکوت چند دقیقه‌ایشان با صدای سامان شکست:

- بهتره بریم دیگه... نصفه شب شد!

کامی از جا برخاست و مهر تایید به کلام سامان زد:

- راست می‌گه... تا فردا ظهر باید کارهایی که آریا گفت رو انجام بدیم؛ یالا پاشین تا شاکی نشده.

با حرف کامران همه از جا برخاستند. چکامه هم بلند شد. کنار متین ایستاد و برای خداحافظی آنان سری تکان داد. خیره به رفتن آن‌ها بود که متین گفت:

- امروز حسابی خسته شدی؛ برو بخواب.

به چهره‌ی درهم متین نگاه کرد و پرسید:

- تو نمیای؟

-نه.

نه قاطع متین، متحیرش کرد. از عصر تا آن وقت، انگار صد و هشتاد درجه فرق کرده بود. لبخند روی لبانش، جایش را به گره کور ابروانش داده بود و چشمانش از شیطنت خالی شده بود. آرام قدمی جلوتر رفت و پرسید:

- چیزی شده؟

نگاه متین روی صورتش نشست. از اینکه او نگران حالش شده بود، گرما به دلش خزید و تا لب‌هایش بالا آمد. لبخندی زد و گفت:

- نه... چیزی نیست. برو بخواب.

چکامه اما خیره به چشمانش بود که گرما نداشت. به هر حال اصرار را جایز ندانست. شب بخیر کوتاهی گفت و به ویلا بازگشت.

«خراب می‌کنم...»

می‌دانم که این بار برعکس همیشه در زندگی‌ام، واژه‌ها را گم می‌کنم و زبانم از بیان عاجز می‌ماند. می‌دانم که امشب در این ویلای شیک و لوکس... با آن وسایل گران قیمت و عتیقه... با آن ویوی بی‌نظیر خلیج فارس، گریه‌ی او را با حرف‌هایم در می‌آورم. می‌دانم که جزیره امشب، خواب شب بیداری و احیا گرفتن برایمان دیده و قرار است این ساعات باقی مانده تا اذان صبح را، چشم روی هم نگذاریم. هوای تبار جزیره، امشب قرار است من را بسوزاند! تنم مثل یک کوره‌ی آجر پزی، گر گرفته و دلم بی‌قرار است؛ اما عجیب است که درد کتفم آرام است. انگار او هم می‌خواهد جلوی فرشته‌اش، آبروداری کند!

دوباره در آینه خودم را برانداز می‌کنم. درست شبیه آن روزی شدم که قرار بود برای اولین بار، در هیئت نوحه بخوانم... اولین روزی که باید به اداره می‌رفتم... نخستین

دفعه‌ای که می‌خواستم برای سرهنگ، از تجربیات و توانایی‌هایم بگویم. اما نه! این بی‌قراری و دستپاچه بودن، حتی شبیه آن اولین بارها هم نیست. این بار فرق می‌کند... یک جزیره‌ی تبار... یک اتاقِ دریایی... یک فرشته‌ی زمینی... من و حرف‌هایم؛ این بار خیلی فرق می‌کند!

دستی به موهایم می‌کشم. نفس عمیقی سر می‌دهم و از اتاق بیرون می‌روم. تا رسیدن به اتاق او، قدم‌هایم را آهسته برمی‌دارم و در دل به خودم نهیب می‌زنم: مرد باش... این بار هم مرد باش. جلویش بشین و حرف‌هایت را بزن.

اما باز صدای در قلبم زمزمه می‌کند: می‌دانم که خراب می‌کنم و او باز قرار است، یه نیمه‌شب تا سحر را آرام نگیرد و ببارد. اما دلم قرص است که اگر بی‌تاب بشود؛ خودم کنارش می‌مانم تا آرام شود، نه نادی!

به اتاقش که می‌رسم، تپه‌ای به در می‌زنم. به ثانیه نمی‌کشد و صدای نازکش هوا را می‌شکافد و به قلب بی‌قرارم، همچون موجی از امنیت، آرامش می‌بخشد.

– بفرمایید...»

روی تخت دراز کشیده بود؛ چشمانش بسته بود اما ذهنش حوالی هوای عجیب آن شب جزیره پرسه می‌زد. با آن کولر گازی‌هایی که می‌سوختند تا بلکه هوا را عوض کنند، باز هم هوا تب داشت. از شب‌های قبل شرحی تر شده بود و دریا هم طوفانی‌تر. بالاخره چشمانش را باز کرد و روی تخت نیم‌خیز شد. صدای دعوای دریا و ساحل خواب را از چشمانش ربوده بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. عقربه‌ها دوازده را نشانه رفته بودند. نفسی گرفت و دستی به پیشانی‌اش کشید. گرما حسابی بی‌تابش کرده بود که صدای در بلند شد. شالش را از کنار تخت برداشت و به امید دیدن متین، بفرمایدی زمزمه کرد.

در که باز شد، قامت آریا چهارچوب در را پر کرد. با دیدن آن تیل‌های شکلاتی، دستپاچه از جا برخاست. آریا اما در را بست و همانجا پشت در ایستاد. چکامه نگاهش را روی صورت او نشانده و آرام زمزمه کرد:

- کاری داشتی؟

آریا عمیق براندازش کرد. بوی عطر یاس اتاقش را نفس کشید و قدمی به جلو برداشت.

- باید حرف بزنیم.

نگاه مستأصل چکامه روی قدم‌هایی که به جلو برمی‌داشت ثابت ماند و بی اختیار قدمی به عقب برداشت. نگاهش را تا روی صورت آریا و برق عجیب چشمانش بالا کشید و با ترسی مشهود لب زد:

- من... من می‌خواستم بخوابم.

آریا وسط اتاق ایستاد. چشمان دخترک از دلهره دو دو می‌زد. قلبش از آن همه ترسی که در نگاه او موج می‌زد، فشرده شد. چه کار خلافی کرده بود؟ کی پا از حد خودش فراتر گذاشته بود که دخترک آن طور ترسیده و نگران نگاهش می‌کرد؟

چشم تنگ کرد و لب زد:

- تو از من... می‌ترسی چکامه؟!

دخترک باز هم قدمی به عقب برداشت و در حالی که نگاهش را از چشمان درخشان او می‌گرفت، گفت:

- گفتم می‌خواستم بخوابم.

دروغ می‌گفت. این را خودش بهتر از هر کسی می‌دانست؛ اما نمی‌خواست برق عجیب چشمان او، باز دست و دلش را بلرزاند و این بار به جای باران زده، دریا زده بشود.

آریا اما ابروانش را در هم کشید و گفت:

- جواب من رو بده چکام.

چکامه اما رویش را به سمت پنجره برگرداند و شبیه او محکم لب زد:

- الان وقتش نیست.

آریا نفس عمیقی کشید. خودش را برای هر عکس‌العملی از طرف او آماده کرده بود.

این بار دیگر کوتاه نمی‌آمد. جلوتر رفت و پشت به چکامه روی تخت نشست. با

ملایمت و آرام دم زد:

- پس کی وقتشه؟

چکامه از سر شانه نگاهی به او که روی تخت نشسته بود انداخت. ضربان قلبش تند

شده بود و نفس‌هایش هوا را گم کرده بودند. رایحه‌ی جنگل سوخته‌ی او، تمام اتاق را

پر کرده بود و حالش را دگرگون می‌کرد. در جواب سوال آریا بغض کرد. خودش هم

وقت شنیدن حرف‌های او را نمی‌دانست. سکوت کرد و نگاهش را به جوش و خروش

ظلمات دریا داد.

آریا اما نفس پر هیجانش را از سینه بیرون فرستاد. نیم نگاهی به چکامه که خودش را

بغل گرفته بود انداخت. دیگر اخلاق او دستش آمده بود. اینطور وقت‌ها بغض می‌کرد و

رگه‌های آبی چشمانش بین آن همه خاکستری می‌درخشید. آرام پرسید:

- نمیای بشینی؟

صدایی که از او نشنید، آرام سرش را به جانب او چرخاند. هنوز هم خیره به دریا بود.

اندام ظریفش را از نظر گزراند که در قاب پنجره مثل یک کارت پستال رنگی به او

چشمک می‌زد. پیراهن کتان و آبی رنگش، که تا زانویش می‌رسید؛ با آن شال نخی

سورمه‌ای که موهای بافته شده‌اش از زیر آن فراری شده بود. بعد آن همه وقت، اولین

بار بود که موهایش را می‌دید. همیشه حتی جلوی او که محرمش بود هم سرش را

می پوشاند. روسری و شال را ماهرانه دور موهایش می پیچاند و لباس هایش هیچ وقت از زانو بالاتر نرفته بود. بی اراده از جا بلند شد. تخت را دور زد و پشت سر دخترک ایستاد. ضربان قلبش سر به فلک گذاشته بود و دست هایش از عقلش پیروی نمی کرد. بوی یاس تن او شامه اش را پر کرده بود و تمام کلمات و جملاتش خاموش شده بودند. کاش می شد با یک آغوش... با یک نگاه عمیق... با یک ب*و*سه، تمام حرف هایش را نگفته به او می فهماند. دستش به سمت بازوی دخترک رفت که میان راه از حرکت ایستاد.

- باز هم می خوای بزنی زیر قولت؟

دستش نرسیده به بازوی او در هوا معلق ماند. پس متوجه حضورش شده بود. نفسی گرفت و بی آنکه عقب بکشد لب زد:

- امشب می خوام... توی این اتاق، قول و قرارم رو بشکنم.

دل در سینه ی چکامه تکان خورد. تبِ هوای جزیره، جانش را داغ کرده بود. حس می کرد هر آن ممکن است، دود از گوش هایش بیرون بزند. مخلوط چوب سوخته و وینستون مغزش را به یغما کشانده بود و بغض گلویش هم رنگ شکلاتی های درخشان او بود. می خواست قول و قرارش را بشکند. کدام قولش را؟! قول نزدیک نشدن به او را یا زمزمه ای که در خواب پاییزی باغ دفن شده بود؟!

دلش می خواست قدمی به عقب بردارد و خودش را در آغوش او غرق کند، اما مگر نمی خواست برود؟! یعنی قبل از رفتن از دم و دستگاه او، یک آغوش خشک و خالی هم سهم دل بی قرارش نبود؟! نفس بغض دار و لرزانی کشید و دم زد:

- مرد زیر قولش نمی زنه رئیس... می خوام بخوابم، بهتره تو هم بری بخوابی.

آریا یک قدم فاصله ی بینشان را پر کرد؛ و دستانش روی بازوی های دخترک نشست. با رایحه ی یاس او ریه هایش را انباشت و جایی کنار گوش دخترک لب زد:

- امشب می خوام تو بیداری... خواب ببینیم چکام؛ یه خواب شیرین...

دخترک با قلبی

که داشت سینه‌اش را می شکافت از زیر دستان آریا فراری شد و گوشش را از هرم داغ نفس‌های او دور کرد. انگار دستان او و حتی نفس‌هایش هم به تبعیت از هوای کیش، تب داشت! قدمی به جلو برداشت و دستپاچه گفت:

- خلاصه‌اش کن رئیس.

آریا لبخندی زد و در حالی که یک قدم جلو رفته را باز می گشت لب زد:

- اینقدر واسه رسیدن به آخرش عجله داری؟

این بار چکامه به سمتش چرخید. نگاهی را که زور می زد تا هیجان درونش را برملا نکند، به چشمان او دوخت و گفت:

- فقط می خوام زودتر بخوابم.

آریا عقب رفت. دوباره تخت را دور زد و درست جای قلبی‌اش نشست. آن دختر سرتق و مغرور، حتی نمی خواست بگوید: می خواهم بشنوم!

نگاه او را روی خودش حس می کرد، اما بی مقدمه شروع کرد؛ و جملات زندانی پشت لبانش، صدا شد و سکوت اتاق را شکست.

- بیست و دو سالم بود که وارد دم و دستگاه نظامی ایران شدم. اون هم به زور! حاج خانم دلش راضی نمی شد که پسر بزرگش تو خطر باشه. اینقدر حرف زدم و براش صفحه چیندم، تا بالاخره نرم شد. می گفت بابام رو که اون صدام نابکار کشت، تو رو هم بزارم بری لب تیغ؟! ولی حاجی راضی بود. می گفت پسرای من باید مرد باشن. تک خنده‌ای کرد و با لبخندی عمیق دم زد:

- حاج خانم و حاجی که می گم، فکر نکنی همسایه‌ان ها... نه! پدر و مادرم.

مکثی کرد و با لبخندی که عمیق تر می شد، افزود:

- و... پدر و مادر همسر شما!

چشمان دخترک تا آخرین حد ممکن گشاد شد. با حیرت به او که دست هایش را روی زانوهایش انداخته و به جلو خم بود، نگاه کرد. باز انگار گوش هایش درست نمی شنیدند. باز داشت هزیان می شنید؛ یا نه! گرگ تب داشت و هزیان می گفت! با حالت بچه گانه ای سرش را خاراند و گفت:

- فکر کنم از بد جایی شروع کردم!

بعد نفسی گرفت و با حالت گنگی گفت:

- امیدوارم که بد شروع نکرده باشم!

تأملی کرد و ادامه داد:

- وقتی وارد سازمان مبارزه با مواد مخدر شدم، تازه فهمیدم یه آدم، چقدر می تونه برای مردمش مفید باشه. می تونه با دستگیری آدم های منفعت طلبی که هیچی جز جیب خودشون برایشون مهم نیست، چند تا خانواده رو نجات بده. اینکه جونت رو بگیری کف دستت و بری تو دهن شیر، کار آسونی نیست؛ ولی واسه آدمی که عاشق کارشه... با همه سختی شیرینه.

چکامه خیره به او، به پنجره ی سرتاسری اتاق تکیه زده بود. دست به سینه ایستاده بود و آریای جدیدی را تماشا می کرد. گرگی که رام شده و آرام، پشت به او نشسته بود و با غربت خاصی از خودش می گفت. غرق در سکوت بود که صدای او در اتاق طنین انداخت.

- عادت ندارم زیاد برای کسی از کارم بگم. همیشه و همه جا تلاش خودم رو کردم تا زندگیم از کارم جدا باشه ولی... دقیقا تو یکی از مهم ترین ماموریت های عمرم، کار و زندگیم به هم گره خورده.

نفس عمیقی کشید افزود:

- یه روز توی یکی از خیابون‌های تهران، یه دختری رو دیدم. تو یه نگاه فکر کردم همون آدمیه که حاج خانم همیشه می‌گه: باید بشه عروس خونه‌ی آرشام!

کاشف که به عمل او مد، از قضا خونشون یه جایی بود نزدیک محل کارم. سر از پا نمی‌شناختم که دیگه من هم دارم سر و سامون می‌گیرم...

نفسی گرفت و خیره به نقطه‌ای نا معلوم لب زد:

-دختره، همونی بود که عکسش رو دیدی... رویا.

«تا به حال از عاشقانه‌های یک زن شنیده‌اید؟! زنی که مرد آرزوهایش جلویش بنشیند؛ با لبخند عمیق و غیر قابل وصفی؛ از زن دیگری بگوید. از زنی که اولین احساس دل‌بستگی‌اش را با او تجربه کرده است. از زنی بگوید که چشمانش هم‌رنگ دریاست و موهایش، هم‌رنگ طلایه‌های خروشان آفتاب... از ر تا الف رویاهایش را دوباره مرور کند و لبخند بزند. نامش را بگوید و یکهو ساکت شود. سکوت کند و خیره به افق آرزوهایش به او فکر کند. تا به حال حسرت یک زن را دیده‌اید؟! زنی که با همه دخترانه‌هایش بلغزد؛ بغض در گلویش فریاد بکشد و نفسش را دار بزند. در خودش فروپاشد و پرسد: مگر چشم‌های من چشه؟! رنگ دریا نیست ولی رنگ عشق که هست... مگر موهای من چشه؟! رنگ خورشید نیست ولی

رنگ شب که هست! مگر خنده‌های من... اخم‌های من... بغض‌هایم... اشک‌هایم؛ مگر عاشق شدن چشه؟! جرم است؟! با کدام قانون؟ با چه قانونی کیفرش این است که او از زن رویاهایش، برای من بگوید!؟

این انصاف نیست... قسم به این دل هزار تکه و عاشق؛ قسم به این بغض و اشک‌ها؛ قسم به همان لبخندت... آن زن، قاتل این من عاشق است.

آریا اما بعد از مکثی طولانی، نفس عمیقی گرفت و گفت:

- اهل دوستی و این حرف‌ها نبودم. فقط یه بار، وقتی از سرکار برمی‌گشتم با هم روبه رو شدیم. مردی که همراهش بود بهم سلام کرد؛ من هم به رسم ادب جوابش رو دادم. خودش رو داداش رویا معرفی کرد. گفت ما توی همین خونه‌ی سر خیابونیم. اگه کمکی از دستمون براومد تعارف نکنید و از این حرف‌ها...

پوزخندی می‌زند و با حال عجیبی می‌گوید:

- حیف نفهمیدم سلام گرگ بی‌طمع نیست...

یه مدت که گذشت، به آرزو گفتم. اون هم خواهره دیگه... با چه ذوقی استقبال کرد. گفت بالاخره سر عقل اومدی می‌خوای داماد بشی! ثانیه نکشید گذاشت کف دست مامانم. اون هم خیلی خوشحال شد، ولی حیف... حیف که همش یه بازی بود.

حالا کلافه شده است. دیگر از آن لبخند و لحن عجیب خبری نیست. دو دستی چنگی به موهایش می‌زند. آرنج‌هایش روی ران پایش می‌نشیند و سرش را بین دستانش می‌گیرد. دلم می‌خواهد جلو بروم، دست‌هایش را بگیرم و بگویم: غصه نخور آقای من... من هستم؛ قسم به همان دستانت که می‌لرزد، من می‌مانم.

اما نمی‌روم. همانجا می‌ایستم و منتظر می‌شوم. تمام قد گوش می‌شوم تا ببینم آن چشمان فیروزه‌ای چه به سر مرد من آورده است!

- بهم نزدیک شد تا از من اطلاعات بکشه. تا ک*ث*ا*ف*ط کاری خودشون از چشم پلیس دور بمونه. تا با اون کاوه‌ی به ظاهر برادرش، به قاچاقشون برسند. سرهنگ که فهمید، بهم گفت به هیچ وجه دیگه نباید باهاش در مورد کارم حرف بزنی؛ گفت یه قرار باهاش بذار و ببین قصدش از این نزدیک شدن بهت چیه؟

نفسی می‌گیرد و باز می‌گوید:

- قرار گذاشتم؛ بهش گفتم بیاد ویلای پدر بزرگم.

. اول تعجب کرد چون تا اون روز حتی با هم بیرون نرفته بودیم. تمامش چهار کلمه حرف بود و اجازه‌ای که من برای خواستگاری ازش خواسته بودم؛ ولی اومد...

اون خونه‌ای که تو دیدی... اون عکس... همه چیز اون خونه، نقشه‌ی سرهنگ برای به دام انداختن رویا بود. گفت اینجوری می‌تونیم خیلی راحت گیرش بندازیم و بعد هم به وسیله‌ی اون و کاوه، نریمان رو بگیریم. ولی نشد...

همه برنامه‌ها از هم پاشید. من ازش خواسته بودم با کاوه بیاد، ولی تنها اومد... با هزار مکافات راضیش کردم با هم عکس بگیریم تا یکم وقت بگذره و بچه‌ها رد کاوه رو بزنی... ولی من... منه لعنتی حماقت کردم.

این بار دستی به صورتش می‌کشد و با حال زاری لب می‌زند:

- باور نمی‌کردم رویا تو این کار باشه. باورش برام سخت بود اون دختر معصوم باهام بازی کرده باشه؛ اونقدر راحت تونسته باشه دل من رو به دست بیاره، فقط به خاطر ماموریتش!

صبوری نکردم و زدم به سیم آخر... بهش گفتم؛ ازش پرسیدم؛ به خاطر کاری که کرد ازش دلیل خواستم؛ قول دادم براش تخفیف بگیرم... گفتم بگو تو هم از اون پست فطرت‌ها بازی خوردی تا کمکت کنم. تا دستت رو بگیرم و از این منجلا ب درت بیارم؛ ولی اون...

تو چشم‌هام زل زد و گفت، من احمق‌ترین آدمیم که تو عمرش دیده! گفت من یه بدبخت بازی خورده‌ام، که حتی کارم رو هم درست انجام ندادم؛ گفت من یه آدم بی‌عرضه‌ام که به خاطر یه حس زود گذر، دارم دستگیری یه باند بزرگ رو عقب می‌اندازم.

پوزخندی می‌زند و انگشت‌های لرزان دست چپش مشت می‌شود.

- راست می‌گفت... خریدت کردم. اون حرف‌هاش رو زد و رفت؛ من هم مثل یه مجسمه نگاهش کردم! اونطوری غرورم رو له کرد و من فقط نگاهش کردم...

می‌دانم حالش خوب نیست. صدایش شبیه دستش می‌لرزد، اما من ایستاده‌ام و از خودم می‌پرسم: زن به آن پستی در این دنیا وجود دارد؟!

- بعد از اون، با کاوه فرار کردن و رفتن خارج از کشور. تو تعقیب و گریز سر مزر، رویا وقت نشستن تو ماشین نصف تنش بین دو تا ماشین گیر می‌کنه و سرش آسیب می‌بینه، کاوه هم در دم جون می‌ده. از اون به بعد هم رویا آب شد و رفت توی زمین. قسم خوردم که پیداش کنم؛ که یه روز باندشون رو با خاک یکسان کنم و اون نریمان رو با دست‌های خودم خفه کنم. اون کاوه‌ی پست فطرت گفت برادرشم ولی شوهرش بود... اون هم قانونی و شرعی! الان هم که شده زن نریمان! قسم خوردم انتقام خودم و جوونایی که گول آدم‌های اون رو می‌خورن و معتاد می‌شن رو ازش بگیرم؛ واسه همین هم از بازی نرفتم بیرون.

بعد چند ماه خبر رسید که توی یکی از شهرهای انگلیس

ردشون رو زدن. معطل نکردیم و یه نفوذی فرستادیم تو دم و دستگاهش که از قضا، متین اون نفوذی بود.

راحت قبول نکردن متین بره تو گروهشون؛ ولی وقتی متین یه بار با نقشه از دست پلیس نجاتشون می‌ده، اون‌ها هم بهش اعتماد می‌کنن. بعد یک ماه متین خبر فرستاد که رویا، از زمان همون حادثه‌ی سر مرز، آسیب دیده. دست راستش از مچ به پایین بی‌حس شده و حافظش هم با ضربه‌ای که به سرش خورده، از دست داده.

دوباره پوزخند می‌زند. تلخ و پر از حرص... نفسی می‌کشد و سکوت می‌کند. آه او دامن رویا را گرفته... می‌دانم که شکستن غرور او دامن‌گیر حافظه و دست راست رویا شده‌است. مگر می‌شود آه یک مظلوم، عرش خدا را نلرزاند؟!

بغض بی‌رحمانه به گلویم چنگ می‌زند و می‌خواهد آن خودداری چند روزه‌ام را بشکند. من قضاوت کرده‌ام... بد قضاوت کرده‌ام! یکه به قاضی رفته‌ام، شاکی شده‌ام

و او را متهم کرده‌ام؛ حتی حکم کیفری‌اش را صادر کرده‌ام! حکم او، حبس ابد است...
حبس ابد در زندان قلب من!

اشک‌هایم که صورتم را می‌شویند، او نفس کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و می‌گوید:
- اینجوری خیالم راحت شد که می‌تونم ازشون انتقام بگیرم بدون اینکه لو برم. واسه
همین هم ویلای پدربزرگ خدایامرمزم، شد خونه‌ی گرگ و آوازه‌ام تو کل شهر
پیچید... ولی از وقتی تو اومدی، همه چی عوض شد چکام... همه چیز.

این بار دست‌هایش را ستون سرش نمی‌کند؛ سرش را بین انگشتانش نمی‌فشارد؛
دستانش را مشت نمی‌کند؛ این بار یکباره از جا برمی‌خیزد؛ می‌چرخد و نگاه مغمومش،
در نگاه من‌ناکم می‌چرخد. با دیدن اشک‌هایم، اخم‌هایش را در هم می‌کشد و لب
می‌زند:

- تو همه چیز زندگی من رو عوض کردی چکام... از اون شبی که صدای گریه‌ات کل
باغ رو برداشته بود؛ از اون عصر بارونی وسط باغ؛ از اون روزی که تن بی‌جونت رو
روی دست‌هام بلند کردم، تا اون دو هفته‌ای که پابه‌پات آب شدم چکام؛ تو تمام این
مدت‌ها با خودم جنگیدم که تو زیادی برای من... که اگه ازت بخوام بشی همراه و
هم‌پام اذیت بشی. که اگه بفهمی من به جای اون گرگ، یه پلیس نفوذی‌ام، چطوری
باهام برخورد می‌کنی؟! ولی هر کاری کردم چکام... هر جوری پایین و بالا کردم؛
نشدم... نشد که بتونم پا پس بکشم.

قدمی جلو می‌آید و باز حرف‌هایش را بیرون می‌ریزد:

- من تو این راه... عزیز از دست دادم چکام، درست مثل تو! تو داداش چاووشت رو از
دست دادی، من هم داداش علیم رو. فقط فرق من و تو، توی یه چیزه...

بغض صدایش را می‌لرزاند و کلامش را خش می‌اندازد.

- اون هم اینکه تو تونستی با چاووش وداع کنی، ولی من... فرصت همونم نداشتم.

بهش گفتم نرو... گفتم علی جنگ شوخی بردار نیست؛ گفتم بازی نیست، اونجا نقل تیر و تفنگه! سینه سپر کرد گفت خونم از خون حسین و بچه‌هاش رنگین تره!؟

داداش من مدافع شد؛ توی خاک شام غریب جون داد؛ توی خاک خودش هم داداشش زیر تابوتش رو نگرفت. فرق من و تو، توی آخرین خداحافظیه!

دیگر به من رسیده است. جلویم ایستاده و چشمان نمدارش، میخ چشمان من است که بی‌وقفه می‌بارم. این مرد چه کشیده و من نمی‌دانستم!؟ چه حکایت‌ها زیر آن ابروهای همیشه درهمش، پنهان بوده و من بی‌خبر بودم!؟ بی‌خبر بودم و زخم زدم... متلک گفتم.

نمک پاشیدم روی زخم‌های سرباز و وخیمش. نه؛ من برای او زیاد نیستم؛ من از کم هم کمترم!

دستان تبار و لرزانش که روی بازوهایم می‌نشیند، گرما تا عمق جانم رخنه می‌کند. گرمایی که عجیب در هوای دم دار جزیره به تنم می‌چسبد. چانه‌ام می‌لرزد و خیره در چشمانش اشک‌هایم شدت می‌گیرند. او اما محکم لب می‌زند و صدایش در شنوایی گیجم طنین می‌اندازد:

- توی این دنیا... حداقل تا وقتی من نفس می‌کشم، واسه هیچ دردی اینجوری اشک نریز چکام...

هرم نفس‌هایم روی صورت‌م پهن می‌شود و او نمی‌داند من چقدر مشتاق این دریازدگی‌ام! چشمانم را می‌بندم و خودم را در آغوشش رها می‌کنم. دستانش مثل پیچک دور تن ضعیفم می‌پیچد و با عشق مرا به خود می‌فشارد. شبیه دو گمشده‌ای هستیم که بعد از قرن‌ها فاصله، به یکدیگر رسیده‌ایم؛ و تنها جایی که ما من دل عصیان زده‌ام در آن جزیره‌ی تب دار است، آغوش اوست.»

- چکام... من خیلی خودخواهم این رو می‌دونستی!؟

چکامه بینی‌اش را بالا کشید و سعی کرد گوشش را از هرمِ داغِ نفس‌های دور کند؛ اما آریا عقب نکشید و آرام لب زد:

– اونقدر خودخواهم که اشک‌هات رو هم فقط برای خودم می‌خوام!

نفس عمیقی کشید و زمزمه‌وار دم زد:

– اشک‌هایی که نمی‌دونی چه به روز این دل لاگردار میاره!

تن دخترک یخ بست. بزاق دهانش را بلعید و عطر تن او را به ریه برد. پلکی زد و آرام خودش را از عقب کشید. آرشام اما او را رها نکرد. بازوانش را میان انگشتانش گرفت و با تحکم گفت:

– به من نگاه کن چکام...

دخترک آرام آرام نگاهش را تا

چشمان خندان او بالا کشید. برق نگاه شکلاتی او، تنش را از حس شوری وصف ناپذیر می‌لرزاند. چشمانش از هیجان دو دو می‌زد؛ ضربان قلبش در وجود بی‌قرارش آکو می‌شد و بزاق دهانش خشک شده بود. باور نمی‌کرد آن عاشق بی‌تاب، آرشام آریا باشد! همان کسی که تا چند ساعت پیش، عشقش را از خدا طلب می‌کرد؛ حالا روبه‌رویش ایستاده بود و برایش نغمه‌ی عاشقی می‌خواند. به یاد حرف متین افتاد و صدایش تار و پود شنوایی‌اش را انباشت: «مرامش اجازه نمی‌ده دست رد به سینه‌ات بزنه... از خودش بخواه!»

– دلت با منه چکام؟

با صدای آریا عمیق به نگاهش چشم دوخت. زبانش بند آمده بود و قلبش داشت سینه‌اش را می‌شکافت. هولزده و دستپاچه سرش را پایین انداخت و مین مین کنان لب زد:

– من... من نمی‌فهمم.

آریا اما آرام دستش را زیر چانه‌ی دخترک نشاند و سرش را بالا گرفت. با لبخند عمیقی که روی لب‌هایش شکوفه زده بود، اشک‌های دخترک را پس زد. دستش را نوازش‌وار روی پوست لطیف دخترک کشید و گفت:

- بعضی وقت‌ها... خوبه که یه چیزایی رو دیر بفهمی. اینجوری به من فرصت می‌دی، تا برای به دست آوردن فقط یه لحظه نگاهت، خودم رو به آب و آتیش بزنم.

در آن گرما با رطوبت بالای جزیره، تن دخترک منجمد می‌شد و باز گر می‌گرفت. او را نمی‌شناخت. او انگار آریای قدیم نبود! آنقدر مهربان... آنقدر عاشق!

- اگه حرف نزنم... مجبورم تا خود سپیده، به روش‌های مختلف بهت بگم که چقدر...

مکت دلنشینی کرد و دل بی‌قرار دخترک را برای شنیدن مشتاق‌تر. تمام قد گوش بود و هیجان. پر از ناز و نیاز و صدای او که در اتاق ولوله به پا کرد:

- عاشقتم چکام...

دل در سینه‌ی چکامه از تپش افتاد. نفس در سینه‌اش جا ماند و اکسیژن اتاق از دست رفت. دریای جن‌زده، آرام گرفت و عصیان‌ش خوابید. ساحل نفس راحت کشید و ماه در آن بیست و دومین روز آذر، در آسمان کامل شد. ستاره‌ها این‌بار به جای گشتن به دور ماه، در چشمان آن‌ها باریده بودند و کهکشان راه شیری درست آغوش بی‌انتهای آریا بود.

اما ناگهان، جرقه‌ای تلخ در ذهنش صدا داد. خیره به شکلات‌های شیرین او، کامش تلخ شد. آن حس منفور مثل پیچک به دور تمام حس و حال خوبش پیچید و مغزش از اعماق قبری که در آن آرمیده بود فریاد زد: «داره بهت ترحم می‌کنه... ترحم... ترحم!»

نگاهش مات چشمان آریا شد. او نیاز به دلسوزی نداشت. که گرگ دلش به حال یک دختر مشقت کشیده که از قضا هم خواهر دوستش بود و هم زن صیغه‌ای اجباری‌اش، بسوزد و بخواهد او را از افسردگی که گریبان‌ش را گرفته نجات دهد. هنوز آنقدر

درمانده نشده بود که محبت را گدایی کند. شده با عشق او تا آخرین لحظه‌ی عمرش را می‌سوخت و می‌ساخت، اما نمی‌گذاشت لحظه‌ای او بدون هیچ حس و علاقه‌ای کنارش بماند. نگاه خیسش را از نگاه او گرفت و آرام اما لرزان لب زد:

- به خاطر هر چی موندی... برو آریا؛ به خاطر چاووش، به خاطر بابام، به خاطر اینکه من صیغتم... واسه هرچی موندی برو. برام دل نسوزون... بهم ترحم نکن! من...

مکشی کرد و با بغضی که ریشه به جان مردانگی‌های آریا می‌انداخت، ادامه داد:

- من با خودم و عشق گرگ... کنار میام.

اعتراف کرد. با زبان بی‌زبانی؛ گنگ و مبهم؛ اقرار کرد. به عاشق بودنش... به آن احساس عمیق و جان‌فرسای آن روزهایش... به آن حس شیرین دلدادگی.

آریا اما انگشت سبابه‌اش را جلوی بینی دخترک گرفت و مهربان لبخند زد:

- هی... اسم دیگه‌ای هم می‌تونی روی احساسم بذاری چکامه!

چکامه اما خودش را عقب کشید و گفت:

- نمی‌خوام بشنوم... نمی‌خوام بشم بازیچه؛ بشم سربار!

آریا اما بازوان او را محکم چسبید و گفت:

- اینجوری پسم نزن چکام... تو بازیچه نیستی... از اول هم نبود!

دخترک بی‌اراده نگاه تندش را روی چهره‌ی او نشانده و با هق‌هقی که داشت سر باز می‌کرد، نالید:

- پس من چی‌ام؟ زن صیغه‌ایت؟

- تو برام حکم نفسی چکام...

در چشم‌های دخترک خیره شد و عاشق‌تر از همیشه دم زد:

- با عشق و دوست داشتن، شاید حتی اگه معشوقهات کنارت هم نباشه، طاقت بیاری و زندگی کنی؛ ولی حکم نفس، یعنی یه لحظه دوریت، یه اخم ظریف، یه قهر کوچولوت؛ یه قطره اشکت... این آدمی رو که روبه روت وایستاده، از پا درمیاره چکام...

لبخند روشنی به چشمان دخترک پاشید. سرش را به سمت صورت او کشید و زمزمه کرد:

- توی دهات شما به این می گن ترحم، یا بازی!؟

باز زلزله شده بود. زلزله‌ای به بزرگی هشت ریشتر یا نه، بلکه بیشتر! به جان ریش ریش چکامه زده بود و قلبش را بندری می رقصاند. نه؛ باورش سخت بود. او آریا نبود! آنقدر عاشق... آنقدر محتاج!

به چشمان پر شیطنتش زل زد و در بین هق هق ریزش پرسید:

- واقعا... واقعا دوسم داری؟

چانه‌اش که لرزید، نگاه آریا روی لبانش ثابت شد. آنقدر در آن چند روز لبانش را جویده بود که رنگ نداشت.

آب دهانش را که بلعید، آریا نگاهش را دوباره روی چشمان او ثابت کرد.

- می خوام خیالت راحت بشه چکام... چیزی بالاتر از این دیوونگی هست که فردا صبح برای ساعت ده، اون هم درست وسط کیش و میون خلیج فارس، وسط هم‌چین ماموریتی، با یه محضر هماهنگ کردم!؟ بالاتر از اینکه حتی، خودم با سلیقه‌ی خودم، واست لباس گرفتم تا روز عقد تنت کنی!؟ بالاتر از اینکه من اینجا... وسط این اتاق... توی این ویلای دور از شهر... ازت می خوام که مال من باشی!؟

هرم نفس‌هایش روی صورت چکامه پهن می شد و نفسش را می گرفت. ضربان قلبش به شدت بالا گرفته بود و هر لحظه ممکن بود سینه‌اش را بشکافد و بیرون بجهد.

بیرون بپرد و خودش را در دست آریا بیاندازد و بگوید: این من تپنده، سهم داستان مردانه‌ی تو!

آریا اما عطر یاس تن او را به ریه کشید و با لذت گفت:

- می‌دونستی من عاشق بوی یاسم؟!

چکامه با بهت خیره نگاهش کرد و لب زد:

- تو... تو دیوونه‌ای!

آریا خنده‌ی عمیقی کرد و سرش را به پیشانی دخترک داد. در چشمان کهکشانی دخترک زل زد و آرام گفت:

- دیوونگی با تو، خوده زندگیه!

مکثی کرد و لب زد:

- مال من می‌شی بانوا؟!

چکامه نگاهش را بین چشمان او چرخاند. لبخندی روی لب‌هایش جا خوش کرد. چشمانش را بست و آریا را بغل گرفت. رایحه‌ی جادویی جنگل سوخته‌ی او را نفس کشید و آرام زمزمه کرد:

- این من عاشق... مال تو.

خواب که معنا ندارد، دارد؟! وقتی در بیداری شیرین‌ترین خواب جهان را می‌بینی... وقتی دلت می‌خواهد از ثانیه ثانیه‌های دیدن یک فرشته‌ی زمینی که در آغوش آرمیده لذت ببری و جبران دلتنگی کنی، که خواب معنا ندارد. وقتی نمی‌دانی چه چیزی در چهل و هشت ساعت لعنتی آینده‌ای که عین برق و باد می‌گذرد، منتظرت است؛ وقتی غمی عجیب از دلهره‌ی یک جدایی عجیب‌تر در جانت ریشه دوانده و خواب را به چشمانت حرام کرده؛ خواب معنا ندارد!

انگشتانش را لابه لای موهای دخترک رقصاند و عطر یاسش را نفس کشید. آنقدر خسته بود و در آغوش او، از دلتنگی‌ها و غم‌هایش گفته بود و باریده بود، که بین دلداری‌های مردانه‌ی او خواب به چشمانش پرده کشیده بود و بدون شب بخیر خوابیده بود.

نگاهی به صورت معصومش انداخت و لبخندی زد. او دیگر مال خودش بود. مال خوده خودش!

چکامه اما تکانی به کمر خشک شده‌اش داد و آرام چشمان خواب آلودش را گشود. با دیدن چشمان باز و لبان خندان آرشام، چشمانش گشاد شد. خواست از جا برخیزد که حصار مردانه‌ی دستان آرشام مانعش شد. دخترک را محکم گرفت و با شیطنت پرسید:

- کجا!؟

چکامه با بهت نگاهش کرد و لب زد:

- من کی خوابم برد!؟

آریا چشم تنگ کرد و گفت:

- دقیقا همون وقتی که من داشتم با ذوق و شوق از بچه می‌گفتم.

لپ‌های چکامه گل انداخت و با حالت شرمنده‌ای جوابش را داد:

- خیلی خسته بودم خب!

آرشام مشکوک لبخند زد و گفت:

- خسته بودی یا خودت رو زدی به خواب که از دست من در بری!؟

چکامه نگاهش را از چشمان براق او گرفت و به دکمه‌ی باز بالای پیراهن مشک‌اش خیره شد. بی اراده دم زد:

- چرا همیشه مشکی می پوشی!؟

آرشام عطر موهای دخترک را نفس کشید. عمیق و تب دار... آرام گفت:

- باز هم داری فرار می کنی!

چکامه هم نفسی گرفت و خیره به سبک گلوی او لب زد:

- من هنوزم باورم نشده که... قراره مال هم باشیم. هنوز تو شوکم!

آرشام حصار دستانش را تنگ تر کرد و دم زد:

- خود خواهیه که تو این بلا تکلیفی ازت بخوام مال من باشی، تصمیم با خودت توئه چکام...
چکامه سرش را بالا گرفت و حرفش را سر برید:

نفس تلخی کشید و حرفی را که حتی فکرش هم وجودش را می سوزاند به زبان آورد:

- اگه همین الان بگی نمی خوام... مجبورت نمی کنم چکام. می خوام با رضایت زن من باشی. کار من خطر زیاد داره... نمی خوام اذیت...
چکامه سرش را بالا گرفت و حرفش را سر برید:

- مطمئن باش اگه... اگه فقط یه درصد شک داشتیم، الان اینجا نبودم آرشام. من به تو... به این همه مردونگی و از خود گذشتگی ایمان دارم. به راه مقدسی که داری می ری ایمان دارم؛ تو سرباز امام زمانی!

مکئی کرد و خیره به چشمان مغموم آریا لب زد:

- من هم می خوام توی قداست این تعهدت شریک باشم آرشام...

خندید. چشمان یک مرد با تمام غمی که در وجودش شعله می کشید، خندید و درخشید. با داشتن پشتیبانی هم چون آن دختر، جایش تنها بهشت بود و بس.

چشمانش را بست و جایی کنار گوش دخترک ب*و*سه ای نشان داد و زمزمه کرد:

- پس مال من باش بانو!

«مال من باش بانو... با من بمان.»

تو که باشی، من یک تنه علی می شوم؛ با لشکر کفر می جنگم، و در خیبر را از جا می کنم... تو که باشی، خنجر شمر هم حریف شریان حیات این قلب عاشق نمی شود. تو و خدایت که باشید، این روح مرگ ندارد...

پس مال من باش بانو... اجبار که نیست! تو و خدایت، باید مال من باشید.»

خورشید آرام و باطمأنینه، از انتهای خلیجی که همیشه به نام فارس بوده و خواهد بود، به جزیره سرک کشید. لبخندی به روی آبی آرام خلیج پاشید. سیاهی را کنار زد و طلایه‌های ظریفش، روی پنجره‌ی اتاق دخترک ضرب گرفت. نور از زمین بالا کشید و از روی دو تنی که در کنار هم به خوابی عمیق فرو رفته بودند، گذشت و به تاج تخت رسید. اتاق که غرق در نور شد، آریا چشمانش را گشود. چندین بار پلک زد و بالاخره دیدش واضح شد. اولین چیزی که دید، چکامه‌ای بود که معصومانه در خواب بود و موهایش صورتش را قاب گرفته بودند. لبخندی زد و تکانی به خودش داد که چکامه هم نفس عمیقی کشید. کمی خودش را جابه‌جا کرد. چشم‌هایش را مالید و خمیازه‌ای سر داد؛ اما چشمانش را باز نکرد. آریا دقیق نگاهش کرد. خوب می دانست بیدار است اما لپ‌های سرخ‌شده‌اش دلیل نگشودن چشم‌هایش بود. آرشام لبخند عمیقی به آن شرم و حیای زیبایش زد و زمزمه کرد:

- بیداری بانو!؟

چکامه صورتش را در سینه‌ی برهنه‌ی آریا فرو کرد و آرام گفت:

- من هنوز خوابم میاد.

آریا در گلو خندید و در حالی که ساعت روی دیوار را برانداز می کرد، لب زد:

- الان هاست که سر و کله‌ی متین پیدا بشه! یک ساعت دیگه هم وقت محضر داریم.

چکامه صورتش را از سینه‌ی او جدا کرد. اخم‌هایش را در هم کشید و با خشم کذایی گفت:

- آقای نظامی! من سربازت نیستم اینجام پادگان نیست!

آرشام با شیطنت خیره‌اش شد و لب زد:

- بله... اینجا اتاق خوابه، شمام ملکه‌ای بانو!

لبخند عمیقی به رویش زد و افزود:

- صحبتون عالی بانوی خجالتی.

چکامه هم لبخند جمع و جوری زد و در حالی که باز نگاهش را از او می‌دزدید، دم زد:

- صبح شمام بخیر رئیس!

این بار آریا خندید و تا خواست چیزی بگوید صدای در اتاق بلند شد. چشمان چکامه

تا آخرین حد ممکن گشاد شد و نگاه آرشام روی در جاماند. چکامه ملحفه را بین

انگشتانش فشرد و پیچ پیچ‌وار لب زد:

- رسوا شدیم.

دخترک چشمانش را روی هم فشرد. آرشام اما باز لبخندی زد که صدای متین بلند

شد:

- خوابی هنوز آبجی خانوم!

متین اما متعجب از سکوت محض او، دوباره در زد و گفت:

- بیدار شدی بیا پایین صبحونه بخور.

باز هم صدایی نشنید. شانه‌ای بالا انداخت و از پله‌ها پایین رفت. عجیب بود که از

صبح زود که بیدار شده بود، خبری از آریا نبود؛ چکامه هم که جوابش را نداده بود. به

آخرین پله که رسید، نگاه مشکوکی به طبقه‌ی بالا انداخت و نفسش را پر فشار بیرون

فرستاد. به سمت آشپزخانه رفت و پشت میز نشست. نگاهی به ساعت انداخت. عقربه‌ها برای رسیدن به ده می‌دویدند. ساعت ده باید محضر می‌بودند! اما از هیچ کدامشان خبری نبود. کلافه چنگی به موهایش زد و در افکارش غرق شد. نکند چکامه آرشام را رد کرده و او هم از ویلا بیرون زده؟! نکند بلایی سرشان آمده باشد؟! نکند...

- صبح‌بخیر متین خان!

با صدای آرشام، تکانی خورد و به او نگاه کرد. آرشام اما دست به سینه به این تکیه زد که متین از جا پرید و به رسم کنیز سید باقر، غر غر را از سر گرفت:

- صبح بخیر و کوفت پسرهای بی ملاحظه! اصلا معلوم هست کجا بودی؟! نمی‌گی دل من هزار راه می‌ره؟ اصلا نگاه به ساعت کردی؟ مگه قرار نیست ساعت ده محضر باشین؟

چهره‌ی آشفته و غم‌گین آرشام که درهم رفت، یک آن انگار سطل آب یخی روی سرش خالی کردند. با بهت به آرشام خیره ماند و ناباور لب زد:

- نکنه... نکنه ردت کرد!!!

آرشام چند ثانیه مغموم نگاهش کرد. تکیه‌اش را از این گرفت و دستانش را باز کرد. به سمت میز گام برداشت و دم زد:

- کت و شلوار پلوخوری همراهت هست، تا به عنوان برادر عروس و داماد، توی محضر تنت کنی؟!

روی صندلی نشست و به متین که هاج و واج جلوی در آشپزخانه ایستاده بود، لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- ناسلامتی تو تنها مهمون عقد من و خواهرتی!

به ثانیه نکشید که صدای فریاد متین شنوایی‌اش انباشت.

- می کشت آرشام!

به سمت او خیز برداشت و با خنده لب زد:

- از مادر زاییده نشده کسی متین رو سرکار بذاره؛ حسابت رو می رسم شاه دوماد!

با دو انگشت شست و سبابه پشت گردن آرشام را فشرد و گفت:

- بدون اجازه من از خواهرم خواستگاری کردی! جواب بله رو هم گرفتی! بعد برادر

زنت رو سرکار می ذاری بچه پرو؟

آرشام اما با جدیت پهلوی متین را در دستش فشرد که آخ متین بلند شد. از درد خم شد و دستش از گردن او جدا شد.

- داشتی بلبل زبونی می کردی برادر زن! چی شد!؟

متین آخ و اوخ کنان نالید:

- ول کن کبود شد پهلوم.

آرشام سعی کرد خنده اش را بخورد و پهلوی او را رها کرد. متین اما از او دور شد و در

حالی که پهلویش را می مالید، نالید:

- دستت بشکنه الهی!

دوماد زورگوی گول تشنی مثل تو نوبره والا!

آرشام این بار خندید و گفت:

- دست بردار پسر... تو کی می خوای بزرگ بشی آخه!

- وقتی برام زن گرفتی من هم جواب این سوالت رو بهت می دم.

آرشام خواست چیزی بگوید که متین مانعش شد.

- حالا دور از شوخی، واقعا تبریک داداش. اندازه برد تیم ملی خوشحال شدم. انشالله کنار هم خوشبخت باشیم.

- ممنون؛ انشالله تا برگردیم تهران برای تو هم آستین بالا می‌زنم، بلکه از این عزبی دربیای!

حالا هم وقت نیست، برو بپوش باید بریم.

متین اشاره‌ای به میز کرد و گفت:

- عروس خانوم که هنوز صبونه نخورده!

آرشام در حالی که از جا بلند می‌شد جوابش را داد:

- می‌برم براتش اتاقش؛ تو برو ببین همه چی راست و ریسته یا نه.

متین باشه‌ای گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد. در آن لباس‌ها شبیه پری‌ها شده بود. آن مانتوی بلند سفید رنگ، با آن چین‌های ریز و درشت داخل کمرش، در عین سادگی به تن او نشسته بود. شال سفیدش هم درخشش خاصی به چهره‌اش بخشیده بود. چرخ‌های زد و لبخند عمیقی روی لب‌هایش نشانید. چادرش را هم روی تخت گذاشت و کل اتاق را از نظر گذراند. همه چیز مرتب بود. نگاهش که دوباره روی تخت نشست، دلش لرزید.

درست چند ساعت قبل، روی همان تخت، دلش را به آرامش گرگ سپرده بود و تنش را به دستان نوازشگرش. درست همان چند ساعت پیش! در آن جزیره‌ی دور... چشمانش را بست و عمیق نفس کشید. هوای اتاق که نه؛ سلول سلول تنش هم رایحه‌ی جنگل سوخته‌ی او را گرفته بود. او بی‌کی که ب* و *سه‌هایش، فاتح سرزمین عشق بود و تمنایش، زیباترین دلنوشته‌ی دنیا...

با دستانی که دور کمرش لغزید و او را در آغوش گرفت، چشمانش را گشود. خواست بچرخد که آرشام مانعش شد. سرش را به گوش دخترک چسباند و زمزمه کرد:

- به چی فکر می کردی؟

دخترک دستانش را روی دستان او گذاشت و گفت:

- به تو...

آرشام عمیق نفس کشید و لب زد:

- از آسمون اومدید ملکه!؟

چکامه با تعجب سر چرخاند و به او که چانه اش را روی شانهاش گذاشته بود خیره شد.

- با این لباس ها همه می فهمن تو فرشته ای که!

لبخند شیرینی زد و گفت:

- سلیقه ی آقامونه.

- آقاتون به فداتون بانو...

این بار چکامه چرخید و لب زد:

- من فدایی نمی خوام سرگرد؛ سایه ی بالا سر می خوام... مرد می خوام... پدر واسه بچه هام می خوام، نه فدایی! پس جای کشتار، دعای سلامتی و طول عمر بکن آقا!

آرشام اما صاف ایستاد و متحیر از لحن او دم زد:

- چشم حاج خانوم... مو که حرفی نِزِدوم!

صدای قهقهه ی چکامه اتاق را پر کرد و آرامش محض و عجیب دریا را شکست. اما انگار آن آرامش... آرامش قبل از طوفان بود. حادثه در زیر امواج خلیج به کمین نشستہ بود؛ یک حادثه ی ناگوار...

صدایش که در سکوت محضر طنین می‌اندازد، دلم می‌خواهد همانجا لبانش را به خاطر آن رضایت زیبایش بب*و*سم. جمله‌اش حتی تحسین چشمان محضردار را هم برانگیخت. وقتی با آن چادر سفید گل‌داری که مادرم برایش فرستاده، سرش را پایین انداخته بود و خیره به خط زیبای قرآن با آرامش جواب حاج آقا را داد.

- برای بار سوم می‌پرسم، عروس خانوم، بنده... وکیلیم؟! و جواب دندان شکن چکامه‌ی من.

- با اجازه از ساحت مقدس آقا امام زمان (عج)...بله.

حاج آقا از من هم بله می‌خواهد و من بله می‌گویم. بلند می‌گویم... سریع می‌گویم؛ اما حواسم حوالی گل‌های زیر و سرخ آن چادر توری پرسه می‌زند. هدیه مادرم است! هدیه‌ی نرجس خاتون عزیزم. تا از زبان متین خبر دلدادگی ام را شنیده بود، تنها چند قطره گوهر از اشک چشمانش را دعای عشق من و فرشته‌ام کرده بود و یک چادر سفید به دست متین داده بود. مادرم نمی‌دانست که این چادر، در جایی دور از تهران، وسط یک جزیره‌ی شرعی و میان یک عملیات فوق سری روی سر عروسش می‌نشیند. آن هم درست وقتی که او می‌خواهد بله بگوید!

جایش خالیست... از همیشه جای همه‌شان خالی‌تر است. جای چاووش، علی...

جای پوشیدن کت و شلوار و امضای دفتر ازدواج خواهر و برادرشان، امضایشان پای حکم مقدس شهادت خورد. جای خوردن شیرینی عروسی، شربت شهادت نوشیدند و جای خوش آمد گویی به مهمانان، خودشان مهمان حسین (ع) شدند. و باز هم ما ماندیم و کوزه‌هایمان!

چادر را از جلوی صورتش کنار می‌زنم و با دیدن اشک‌هایش قلبم از همیشه بیشتر فشرده می‌شود. من می‌فهمم... من تنهایی یک دختر را هنگام مهم‌ترین بله‌ی زندگی‌اش می‌فهمم. غربت یک دختر عاشق که محکوم به صبوریست را می‌فهمم. می‌فهمم و به رویش لبخند می‌زنم.

- نبینم غمت رو بانو.

نگاهش را بالا می کشد و نگاهم می کند. می دانم نمی خواهد مرا هم ناراحت کند، برای همین لبخند می زند و اشک هایش را

پاک می کند.

- اشک شوقه!

تا می خواهم لب باز کنم، متین جلو می آید و حرف در دهانم می ماسد.

- مبارکه آبجی خانوم... مبارکه داداش!

چکامه لبخند می زند و با محبت جوابش را می دهد.

- ممنون داداشی.

متین هم لبخند دندان نمایی تحویلش می دهد و هم زمان، جعبه ای را از جیب کتش بیرون می کشد و جلوی روی چکامه می گیرد.

- ناقابل.

نگاه متعجب چکامه اما بین او و جعبه می چرخد و با بهت می گوید:

- چرا زحمت کشیدی!

- تا باشه از این زحمت ها...

چکامه که جعبه را می گیرد، متین سرش را پایین می آورد و پچ پچوار می گوید:

- سر و ته امضاها رو هم بیارین و برگردین ویلا؛ موندن اینجا صلاح نیست.

سری برایش تکان می دهم. متین هم چشمکی می زند و از ما فاصله می گیرد. چکامه اما غرق در گردن بند، فیروزه ایست که در میان یک قاب نقره می درخشد.

وصال مگر معنای دیگری هم دارد؟! این لبخندهای عمیق، این دستان به هم گره خورده، یک دنیا ناز و نیاز، یک بغل آرامش و یک جهان رایحه‌ی خدا... با درخشش خاص نگاهی که چشمان دشمنان را کور می‌کند. پیوندی که در عرش کبریایی خدا بسته می‌شود و ملائک برای هدیه دادن صف می‌کشند. پیوندی با ارزش از تبار محمد(ص) و از جنس پاکی آب و به زلالی حریر...

فرشتگان در آسمان دف می‌زنند و کف؛ و زمینیان در آرامش اند. این است عظمت آن خدایی که با شکوه و عزتمند است.

داخل ماشین که نشستند، چکامه پوفی کشید و گفت:

- چه همه امضا داشت!!!

آریا لبخندی زد و در ماشین را بست.

- تعهد یه عمر زندگیه ها بانو!

چکامه اما نفس آه مانندی کشید.

- این امضاها وقتی دل آدم‌ها با هم نباشه، به کار نیاد... دل باید امضا کنه نه دست.

آرشام عمیق نیم رخش را از نظر گذراند و لب زد:

- تو با کدومش امضا زدی؟

چکامه لبخند شیرینی زد و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

- من... با خونم امضا زدم جناب سرگرد.

آرشام اما همانطور عمیق نگاهش کرد. بی هیچ عکس‌العملی!

نمی‌دانست باید در مقابل زنانگی‌های جوانمردانه‌اش چه پاسخی بدهد. کم می‌آورد...

جلوی او و نگاه ویرانگرش که در جان‌ش رسوخ می‌کرد. او زیاد بود... دختر محمود

انصاری برای او زیاد بود اما او، پا پس نکشیده بود. اجازه را گرفته بود و با همه وجود پای آن دفتر را امضا زده بود. دیگر شرعاً و قانوناً و وجوداً، آن فرشته مال خودش بود. چکامه اما زیر نگاه او نفس کم آورده بود. شکلات های داغ و سوزان او زبانش را لال می کرد. درست مثل همان روزهای اول!

باورش سخت بود. اینکه در کمتر از دوازده ساعت، یکی از محال ترین آرزوهایش، جامه ی استجاب پوشیده بود. اینکه دیگر به نام او بود. چکامه ی انصاری، همسر آرشام آریا!

دو کبوتر عاشق و تنها... عاشق و غریب... عاشق و مسافر!

هیچ وقت تصور نمی کرد روز عقدش هیچ کس کنارش نباشد. نه مادری نه پدری... بدون چاووش. درد عظیم نبودن آن ها، دلش را هزار تکه می کرد اما می خندید. لبخند می زد تا هاله ی غم بر چشمان مرد آرزوهایش ننشیند. می خندید تا دل او قرص باشد و محکم. تا لحظه ای برای جان فشانی و ایثار دست و دلش نلرزد. می خندید تا روزی به چشم موفقیت مردش را ببیند وقتی نریمان را کت بسته، قربانی شرافت یک ایران می کند. تا شاهد روزی نباشد که مردمش، سر شعار اعتیاد یک بیماریست! با هم نجنند. دست و دلش می لرزید، وجودش از اینکه قرار بود آرشام را به دل خطر بفرستد، فرو می ریخت اما می خندید. نباید با لرزش دلش، مردانگی و غیرت آریا را هم می لرزاند. نفس عمیقی کشید و اینبار پاسخ تمام سوالاتش را در دل زمزمه کرد:

– من درست عاشق شده ام... من عاشق یک فدایی ام! فدایی ایران... فدایی این خلیج که باید تا ابد فارس بماند... فدایی آقای عصر (عج)؛ به همین ثانیه های مقدس قسم که من، درست عاشق شده ام.

آریا اما دست از آن نگاه خیره کشید و به سمت داشبورد دست دراز کرد. درش را باز کرد و جعبه ی کوچکی را از آن بیرون کشید. چکامه در دستش را دنبال کرد که جعبه را درست جلوی او گرفت و صدایش سکوت پر از بغض ماشین را شکست:

- تقدیم با عشق بانو.

نگاه دخترک اما بین جعبه و چشمان درخشان او چرخید. آرام جعبه را گرفت و با قلبی که از هیجان در سینه‌اش بند نمی‌شد، درش را گشود. با دیدن انگشتری که در جعبه به رویش می‌خندید، قنچه‌ی لبخندش شکفت. درخشش چشمانش هم‌رنگ برق خاص نگین انگشتر بود. با ذوق انگشتر را از جعبه بیرون کشید و دم زد:

- این... خیلی قشنگه آرشام!

آریا با لبخند انگشتر را از دستش گرفت و در انگشت دخترک فرو برد. نگاهی به انگشتر که در دست او می‌درخشید انداخت. دست دخترک را نزدیک لبانش برد و ب*و*سه‌ای روی دستش کاشت.

چکامه اما مبهوت کار او، بغض در نگاهش بیداد کرد که صدای آرشام تار و پود شنوایی‌اش را انباشت.

- اینکه هیچه بانو... من برای تو،

زندگیمم می‌دم.

به چشمان چکامه خیره شد و گفت:

- همیشه بمون چکام... تا همیشه مال من باش.

اشک تا چشمان دخترک بالا کشید و بغض زبانش را بند آورد. خیره در غم و شادی عجیب چشمان آرشام، سری تکان داد و با بغض لب زد:

- تا همیشه... می‌مونم.

آرشام لبخندی به بغض او هدیه کرد. سویچ را برداشت و صاف نشست. نگاهی به ماشین متین که جلوتر ایستاده بود، انداخت و استارت زد. با روشن شدن ماشین، ضبط هم روشن شد و صدای موسیقی در آن فضای عاشقانه طنین انداخت.

«تو چشم‌های تو، یه جادوی خاصی هست؛ تو نگاه تو، انگار یه احساسی هست؛ غم دنیارو فراموش می‌کنم وقتی، به تو نگاه می‌کنم.»

آریا نیم نگاهی به چکامه انداخت و در حالی که از خیابان اصلی خارج می‌شد، با آهنگ هم‌نوا شد.

«تو همه‌ی عمر، مثل تو رو ندیدم؛ یه جورایی خاطرت عزیزه، عزیزم! از دیدن تو سیر نمی‌شه چشم من، به تو نگاه می‌کنم...»

چکامه با لبخند نگاهش کرد و در دلش اقرار کرد که در کنار او، غم همه دنیا را از یاد می‌برد و تنها اوست و شکلاتی‌های تبارش...
آهنگ اوج گرفت و صدای آرشام هم بالا گرفت.

«آروم جونم... بدون تو دیگه نمی‌تونم؛ به خدا خسته است این دل خونم... بدون تو دیگه نمی‌تونم... نمی‌تونم!»

عشق را نمی‌توان توصیف کرد. وقتی در زیر پوست یک شهر بی‌هیاهو، ازدهایی خوابیده و دو کبوتر عاشق، می‌تازند و صدای خنده‌شان سکوت مرگ‌آور یک جزیره را می‌شکافد، عشق تنها یک چیز را فریاد می‌کند: دیوونگی!

زیر پاهایش خالی شد. برای چندمین بار در زندگی، تمام حجم زمین زیر پایش فرو نشست. فرو نشست و او را هم با خودش به اعماق سیاهی کشاند. باز زلزله شده بود. خدا لعنت کند آن کسی را که این زمین لرزه‌ی لعنتی را به جان آدمیان تبعید شده به زمین انداخت. به چهره‌ی آرشام خیره ماند و پاهایش به وضوح لرزید. درست می‌دید. برادرش بود. همان ناجی روزهای بی‌کسی‌اش! همان کسی که او را از لب تیغ برگرداند. خودش بود؛ آرشام آریا!

لبانش از هم باز شد و با بهت لب زد:

– نه... نمی‌شه آرشام، نمی‌تونم!

آریا اما لبخندی به رویش پاشید.

- چرا داداشی؟ مگه من چی ازت خواستم؟!

حرفش را با خشم برید:

- بس کن آرشام؛ به قول مامان خدایا مرزم این حرف‌ها واسه تازه دوماذ شوگون نداره. جمع کن این بند و بساطت رو داداش من! من آدمش نیستم، تو هم نیستی! آرشام اما از جا بلند شد. روبه‌روی متین ایستاد و شانه‌هایش را گرفت. عمیق نگاهش کرد و خیره به غم عجیب چشمان او، دم زد:

- مرگ... حقه داداشم. زمانش رو هم من و تو تعیین نمی‌کنیم که!

مکثی کرد و افزود:

- من دلم به وجودت گرمه متین. اگه اتفاقی افتاد، خودت رو وارد هیچ درگیری نکن. حتی اگه دیدی دارم می‌میرم، سمت من برنگرد متین؛ برای داداشت دلسوزی نکن. فقط دست خواهرت رو بگیر و از این جزیره برو.

متین اما نفسی گرفت و گفت:

- مامورها تو شهر مستقرن آرشام... قرار نیست اونقدر دیر برسن که این اتفاق‌ها بیفته.

- احتیاط شرط عقله پسر! تو که خودت چندین و چند ساله توی عملیات بزرگ شدی چرا این حرف رو می‌زنی؟ ما از اون خونه بی‌خبریم. اینقدر رمزی کار کردن که ما هیچی از جایی که توش پا می‌ذاریم نمی‌دونیم متین؛ باید آماده هر اتفاقی باشیم. خیره در چشمان او نفسی گرفت و لب زد:

- قول بده بهم متین؛ قول بده چکام من تنها نمونه. قول بده مثل چاووش پشتش باشی.

نگاه متین لرزید. لغزید و اشک تا چشمانش جوشید. بی معطلی آرشام را در آغوش کشید و محکم او را در آوغشش فشرد. عطر تنش را بوید و عمیق به ریه کشید. نه... طاقت از دست دادن او را نداشت.

آرشام هم با بغضی که گلویش را خراش می داد، او را در آغوشش فشرد و آرام لب زد:

- قول داداش متین!؟

متین اما چشمانش را روی هم فشرد و آرام زمزمه کرد:

- قول داداش آرشام.

آرشام نفس راحتی کشید. دیگر خیالش از چکامه اش راحت شده بود. با وجود متین امنیتش تضمین شده بود. متین را از آغوشش جدا کرد و محکم نگاهش کرد. شبیه همیشه بی هیچ ترس و لغزشی. لبخند محوی زد و صدایش در اتاق طنین انداخت:

- ممنونتم داداش.

متین بغضش را همراه با آب دهانش بلعید و لب زد:

- به یک شرط آرشام.

آریا پرسشگر نگاهش کرد که ادامه داد:

- اگه... اگه شفاعتم نکنی، برادریم رو حلالت نمی کنم.

آرشام خیره در نگاه نم ناک او مات شد. مات خواسته ی عجیب مردی که برادرش بود.

سری برای متین تکان داد و آرام گفت:

- مواظب چکامه ی من باش.

دیگر نایستاد. دیگر طاقت نداشت حرف های او را بشنود. از اتاق بیرون دوید و به اتاق خودش پناه برد تا اشک هایش را آنجا بریزد. آرشام اما خیره به راه رفتن او، نفسی عمیقی کشید و نم چشمانش را گرفت. کنار پنجره ایستاد و به آرامش خلیج خیره

ماند. دل کندن از چکام، کار ساده‌ای نبود. سخت‌ترین کاری بود که در سی سال عمری که از خدا گرفته بود، می‌خواست انجام دهد؛ اما ممکن بود. او عاشق بود... اول از همه عاشق آن خدایی بود، که تقدیرش را آنطور رقم زده بود. دوم عاشق آن خدایی بود که چکام را به او هدیه داد و سوم هم عاشق خدایی بود که خدای چکامه بود.

چکامه اما لباس‌هایش را پوشید و روی تخت منتظر نشست. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اصلاً به آن مهمانی کذایی حس خوبی نداشت. با آنکه متین گفته بود همکارهایشان در شهر منتظر دستوراند، اما باز هم دلش آرام نمی‌گرفت. صاحب آن مهمانی نریمان بود! نریمان و رؤیا! شاید دوئل بود. دوئل خاطرات، یا شاید هم عشق و نفرت!

دوباره از جا بلند شد و به خودش در آینه نگاه کرد. سلیقه‌ی آرشام حرف نداشت. یک ماکسی بلند و مشکی رنگ که حسابی پوشیده بود. کت بلند و مشکی رنگ روی لباس هم، به جلوه‌ی خاص و پوشیدگی‌اش افزوده بود. موی مصنوعی را هم که متین تدارک دیده بود، روی سرش گذاشته بود و شال حریری هم روی سرش انداخته بود. لبخندی به خودش در آینه زد تا نگرانی‌ای که در چشمانش دو می‌زد را پنهان کند، اما چندان هم موفق نبود.

با صدای در اتاق به خودش آمد و بفرماییدی گفت. متین به رسم عادت سرش را از لای در وارد اتاق کرد و گفت:

- اینجایی عروس خانوم!؟

چکامه به او لبخندی زد.

- بیا تو.

متین در را کامل باز کرد و وارد اتاق شد.

- چرا اینجایی هنوز؟ آرشام گفت بری اتاقش!

چکامه لبخند محوی زد و گفت:

- داشتم می‌رفتم.

متین متوجه حالش شد. قدمی به جلو برداشت و لب زد:

- چیزی شده؟!

چکام نگاهش کرد و نفسی کشید.

- نگرانم متین؛ اصلا حس خوبی به این مهمونی ندارم.

متین لبخند عمیقی زد و گفت:

- زن پلیس بودن همینه دیگه! ولی نترس؛ تا متین هست غمت نباشه.

حالا هم بدو که جناب سرگرد کم صبره، دست کتکش هم خوبه ها!

چکامه اما خندید و در بین خنده لب زد:

- اون دست بزنه خان داداش!

متین هم بلند خندید و در حالی که ادای پیرزن ها را درمی‌آورد، دم زد:

- اِوا خدا مرگم بده مادر... برو زیر پای پسرم شلغم سبز شد!

سریع از اتاق بیرون رفت اما انرژی فوق‌العاده‌اش در اتاق جاماند. و چه کسی از غم

عجیبی که جانش را تسخیر کرده بود، خبر داشت جز خدا!!

وارد اتاقش که شد، دلش لرزید. او با یک کت و شلوار مشکی و یک پیراهن سفید،

درست در قاب پنجره ایستاده بود و سرگرم کراوتی بود که در هم تنیده بود، اما بسته

نمی‌شد. با محبت نگاهش کرد اما بغض، باز تمام تلاش‌هایش را خیس کرد. لبخندش

کج و کوله شد اما قبل از دیدن آریا بغضش را با بلعیدن بزاقش سرکوب کرد.

نمی‌دانست چرا او را همیشه در قاب پنجره دیده است! هر بار هم با ژستی خاص!

انگار اصلا آن مرد با تکرار غریبه بود.

آرشام کلافه نگاهش کرد و نالید:

- نیم ساعته علاقم کرده... عین طناب صدنخ دور گلوم پیچیده، ولی شبیه کراوت نمی شه که نمی شه!

چکامه تک خنده‌ای کرد. تلخ و شیرین.

- یعنی واقعا یه سرگرد مملکت، نباید بلد باشه یه کراوت ببندد؟!؟

- آخه زن! بابام کراوت بسته یا نمم که بستنش رو بلد باشم! شما آقازاده‌ای... همه که مثل شما نیستن!

چکامه اخم کذایی به ابروانش بخشید و دست به کمر زد.

- متلک می گی بهم!؟

این بار چشمان آرشام سراسر شیطنت شد و در حالی که سرش را خم می کرد، لب زد:

- مگه کسی جرأت داره به شما متلک بگه بانو!

چکامه اما راضی از تغییر لحن شیرینش، لبخند جمع و جوری زد و دست‌هایش را پایین انداخت.

- حقا که داداشت همون متین زبون بازه!

این بار آرشام بلند خندید و در بین خنده گفت:

- غیبت نکن بانو، بیا این طناب رو ببند دور گردنم خسته شدم.

چکامه هم خندید و جلو رفت. کراوات را از دستش گرفت و با طمأنینه مشغول بستنش شد. اما دلش... امان از دل او!

ذهنش پر شده بود از آخرین بارها... از اینکه نکند آخرین دفعه است که برای او کراوت می بندد؟! آخرین بار است که خنده‌اش را می بیند؟! نکند همه‌ی آن ثانیه‌ها آخرین لحظات اند؟!؟

با دستانی که صورتش را قاب گرفت، به خودش آمد. آرشام صورتش را بالا گرفت و با بهت لب زد:

- گریه می کنی چکام!؟

دخترک تازه متوجه اشک های سمجی شد که از حواس پرتی اش سواستفاده کرده بودند و راهشان را برای باریدن باز کرده بودند.

آرشام اما ابرو در هم کشید و گفت:

- چی شده چکام؟

سریع دستانش را از کروات او جدا کرد و اشک هایش را پس زد.

- هی...هیچی نشده.

آرشام اما صورتش را رها نکرد و او را مجبور کرد که در چشمانش نگاه کند.

- واسه هیچی اینجوری از خود بی خود شدی!؟

چکامه اما به چشمان او زل زد و بغض دار لب زد:

- نگرانم... نگرانم آرشام.

دلش نمی خواست بگوید. دلش نمی خواست با آن حرف ها دست و دل او را بلرزاند اما دست خودش نبود. کم طاقت شده بود. نگرانی در جانش ریشه دوانده بود و ذهنش را مختل کرده بود.

آرشام اما لبخندی زد و پرسید:

- نگران چی هستی خانومم!؟ مگه قراره چی بشه که اینجوری گریه می کنی؟

چکامه اما

بحث را پیچاند.

-خب... رؤیا هم اونجاست دیگه.

لبخند آرشام عمق گرفت.

- پس بحث حسودیه بانوا؟

چکامه اخمی کرد و گفت:

- نه... ولی خب من نگرانم.

دلش می خواست فریاد بکشد و بگوید نه؛ حسودی نیست. من از تیر و تفنگ می ترسم؛ از حادثه‌هایی می ترسم که چاووش را از من گرفت؛ از سرنوشتی که دست خوش این اتفاق هاست، می ترسم؛ اما نگفت. همه چیز را به یک حسودی زنانه ربط داد، فقط به خاطر او... او بی که باید استوار می بود... محکم می بود.

آرشام اما او را در آغوش کشید و محکم او را به خود فشرد. او هم نگران بود. نگران هزاران فرضیه‌ای که در مغزش شعله می کشید و دلش را می لرزاند؛ اما مجبور به شکیبایی بود. خوب می دانست که چکامه هم اهل آن بازی‌های زنانه نیست و برای آرامش خاطر او اینطور می گوید. او یک زن واقعی بود؛ درست با خصلت‌های یک زن مسلمان. عطر یاس دخترک را به ریه کشید و زمزمه وار لب زد:

- توکلت به خدا باشه چکام... نگران نباش، قرار نیست اتفاقی بیفته. حتی اگه من هم نباشم، اون بالا سری مواظبته.

چکامه اما عمیق عطر جنگل سوخته‌ی او را نفس کشید و به نوای قلبش گوش سپرد. نه... آخرین بار نبود. آن خدای بزرگ که شاهد عشق آنان بود، نمی گذاشت آخرین بار باشد.

دخترک بغضش را فروخورد و لب زد:

- خیلی دلم می خواد مادرت رو ببینم...

مکثی کرد و افزود:

- می خوام ببینم چطور زنی که شیر مردی مثل تو، توی دامنش بزرگ شده.
- آرشام لبخندی زد. دخترک را از خودش جدا کرد و خیره در چشمانش دم زد:
- قول می دم بهت، عاشقش می شی.
- چکامه اما لبخندی زد و گفت:
- من فقط عاشق تو ام.

- با صدای در اتاق به خودشان آمدند. آرشام از دخترک جدا شد. نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- بر خر مگس معرکه لعنت!
- چکامه هم نفسی گرفت و آرام خندید. آرشام از دخترک دل کند و چکامه مشغول بستن کراوات او شد. با صدای دوباره ی در، آریا آرام جوابش را داد:
- چی شده متین؟ بیا تو.
- در که باز شد، متین هراسان وارد اتاق شد و هول زده گفت:
- باید بیای پایین آرشام.
- چکامه که کارش تمام شده بود، به سمت متین چرخید و با دیدن حال و روز نگرانش، اخم هایش را درهم کشید. آریا اما باز پرسید:
- می گم چی شده متین؟ اون پایین چه خبره؟
- متین نگاهش را بین چکامه و آرشام گرداند و آرام لب زد:
- شهریار اومده... ولی حالش درست نیست؛ داره چرند می گه.

دل در سینه‌ی چکامه از تپش ایستاد، اما آریا با خشم به سمت در خیز برداشت و زیر لب غرید:

- می‌کشمش.

متین هم پی آرشام رفت و چکامه ماند و تنی که هنوز تب داشت. حادثه اما در آن جزیره‌ی تبار، داد که نه، جیغ می‌کشید... حادثه هوار می‌کشید.

آرشام اما پله‌ها را پایین رفت که صدای شهریار سکوت خانه را شکافت.

- به! بالاخره تشریف آوردین!؟

چشمانشان که با هم تلاقی کرد، شهریار ترسید. خشم نگاه گرگ، شبیه همیشه نبود! اما پا پس نکشید. او آنجا بود تا حقش را از دنیا بگیرد. تا چکامه را از آنجا ببرد!

چکامه ای که او با خیال خام خود، برای خودش یک حق مسلم می‌دانست. یک حق بزرگ که باید به اوی حق به جانب می‌رسید. بعد از سال‌ها دلش پیش یک دختر گیر کرده بود و از قضا، آن دختر زن صیغه‌ای گرگ بود! نمی‌توانست منتظر قول و قرارهای نریمان بماند برای همین خودش دست به کار شده بود. او باید حقش را از گرگ پس می‌گرفت. تصمیم با خود چکامه بود؛ نبود!؟

حتما او هم نمی‌دانست که گرگ، گرگ نیست. حتما آن دختر بیچاره هم نمی‌دانست که گرگ، یک سرگرد کار کشته است؛ اما می‌فهمید. او همه چیز را می‌گفت و حقش را با خودش می‌برد.

آرشام اما خیره به چشمان او چند پله‌ی باقی‌مانده را پایین آمد. از حالش مشخص بود که باز خودش را در یک گالن الکل غرق کرده است. دندان‌هایش را به هم سایید و پرسید:

- اینجا اومدی برای چی؟ مگه قرار نیست که چند ساعت دیگه ویلای نریمان باشی؟

شهریار دستی به کنار لبش کشید و با لودگی گفت:

- دیر نمی شه رئیس... می ریم.
- نگاهی به پله ها انداخت و به سمت طبقه ی بالا گردن کشید.
- چکامه نیما د پایین!؟
- فک آرشام منقبض شد و این بار متین جوابش را داد.
- دنبال در دسر نگرد شهریار... برو پی کارت.
- شهریار نگاهی به متین انداخت و مشکوک پرسید:
- نکنه تو هم زیر دست این جنابی!؟
- و به آریا چشم دوخت و لب زد:
- ها سرگرد!؟ اینم از شماهاست؟ یا مثل ما تو خماریه!
- آرشام مات کلمه ی سرگردی شد که از زبان او شنیده بود. انتظار نداشت که او زودتر از موعد به سراغش بیاید... موعد، شب
- در ویلای نریمان بود؛ نه آنجا!
- شهریار اما قدمی جلو رفت.
- انتظار من رو نداشتی نه!؟ البته که قرار نبود من اینجا باشم... ولی اومدم حقم رو بزخم زیر بغلم و برم.
- متین به جلو خیز برداشت که دست آرشام مانعش شد. ولی صدای متین از بند حنجره اش آزاد شد:
- به ولای علی آتیشتم می زخم ک*ث*ا*ف*ت.
- آرشام اما خیره نگاهش کرد و نفسی گرفت.
- چی می خوای!؟

چشمان شهریار درخشید. نگاه تمسخرآمیزش را از متین گرفت و به آریا چشم دوخت.

- چکامه رو!

آرشام چشم تنگ کرد و تمام تلاشش را کرد تا از کوره درنرود. نباید در آن موقعیت حساس، کار دست او می داد از طرفی هم نمی شد رهایش کند. از لای دندان های کلید شده اش غرید:

- لقمه ات بزرگه... می ترسم توی گлот گیر کنه!

- تو نگران خفگی من نباش... من عادت دارم با چیزهایی که از شون لذت می برم خودم رو خفه کنم!

متین خواست باز به او حمله ور شود که صدای شهریار مانعش شد.

- به نفعتونه قبول کنید. من با چکامه از اینجا می رم و شما هم به عملیاتتون می رسید! اما اگه نخواین...

آرام گوشی اش را جیبش بیرون کشید و لب زد:

- همین الان می تونم، با یه تماس... همه چیزتون رو به باد بدم!

دیگر متین نایستاد. به او حمله ور شد و مشتش درست روی صورت او نشست. صدای فریاد دردناکش، در ویلا پیچید. آرشام بی آنکه جلو برود به سمت پله ها رفت و دم زد:

- گم و گورش متین... حوصله ی چرندیاتش رو ندارم.

زبان شهریار اما کوتاه نمی شد.

- چیه گرگ؟! عاشقشی؟ اصلا اون می دونه تو کی هستی؟ می دونه امشب می خوای ببریش تو دهن شیر؟ می دونه...

ادامه‌ی حرفش با مشت بعدی متین در دهانش ماسید و با ضربه‌ی بعدی، پلک‌هایش روی هم افتاد و دهانش بسته شد.

آرشام نگاه تأسف باری به او انداخت و لب زد:

- واقعا کلش بوی قرمه سبزی می‌ده!

متین اما با نگرانی پرسید:

- به نظرت نریمان هم خبر داره!؟

آرشام نگاه متفکری به او انداخت و نفسی کشید.

- هیچی رو نمی‌شه تضمین کرد متین! تماس بگیر بگو نیروهای مستقر توی شهر رو بیشتر کن.

متین برایش سری تکان داد و آرشام هم دوباره به اتاق برگشت. ماجراها تازه شروع شده بود!

اختیار ثانیه‌ها که از دست زمان در می‌رود، زمین به آسمان گره می‌خورد و آسمان به دریا... دریا هم که به رسم بی‌تابی، شیوه‌ی طوفان پیشه کرده؛ نعره می‌کشد و به ساحل چنگ می‌اندازد. سیاهی شب هم که به ترس زمینیان دامن می‌زند، دیگر همه چیز برای یک مهمانی عجیب که در ویلایی دور از شهر، در سکوت محض فرو رفته است، آماده می‌شود.

بالاخره ماشین آریا از نفس افتاد. روبه‌روی یک ویلای بزرگ با نمای سنگ مرمر سفید، که با همه زیبایی انگار گرد مرده رویش پاشیده بودند.

نگاه دخترک که به ویلا گره خورده بود، با صدای آریا لغزید.

- چه سوت و کوره اینجا!

آب دهانش را بلعید و با تشویش پرسید:

- مطمئنی همینجاست؟!

آریا با سر اشاره‌ای به ماشین‌هایی که پشت به پشت هم پارک شده بودند کرد و گفت:

- ماشین‌ها که اینجا پارک... حتما جشن لب دریاست! که صدای اینجاست.

چکامه نگاهی به دو مرد سیاه پوشی که جلوی در ایستاده بودند انداخت و لب زد:

- اون‌ها هم حتما محافظاشون.

آریا رد نگاهش را دنبال کرد و به آن دو نفر رسید. قد و بالایشان را از نظر گذراند و لب زد:

- بهتره بریم داخل، اینجا موندنمون خوب نیست.

- نمی‌خوای یکم موقعیت رو بررسی کنی؟

- بررسی موقعیت رو متین انجام می‌ده، فقط حواست باشه وقتی متین اومد پیشت، به لحظه هم ازش دور نمی‌شی؛ باشه؟

چکامه خیره نگاهش کرد و مصمم سر تکان داد. آریا هم لبخندی به رویش پاشید و آرام لب زد:

- خیلی دوستت دارم چکام.

چشمان دخترک درخشید و آریا از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و در را برای چکامه گشود. او هم پیاده شد و با هم راهی ویلای مرمر سفید نریمان شدند.

« فراموش نکرده است!

شاید هم خیلی ناگهانی با برخورد یک شهاب سنگ، آن هم دقیقا وسط مزرعه‌ی خاطرات دلش، همه چیز را به یاد آورده است! اما او که عاشق نبوده، بوده؟! پس چرا اینطور خصمانه به دستان گره خوردمان خیره شده است؟!

انگار آرشام هم فهمیده که او هم ایستاده و سرد نگاهش می کند. سردتر از سلول های برف... سرمایی که حتی تن مرا هم می لرزاند!
اما محتاج ترحم است...

این زنی که روبه رویم ایستاده و نگاهش روی دست های به هم گره خورده ی من و آرشام میخ شده است، محتاج یک خروار ترحم است. من می گویم فریب و آرشام با تحکم لب می زند: این جور چیزها فقط انتخاب خود آدم هاست!
به چشمان آسمانی اش زل می زنم و از خودم می پرسم: او خودش خواست اینجا و در این موقعیت باشد!؟

جواب سوالم را نگرفته ام، که زمزمه ی آرشام توجهم را جلب می کند:
- بریم بانو!؟

به خودم می آیم. چند دقیقه است که جلوی

در ایستاده ام و به زنی که روبه رویم تمام قد نفرت است، چشم دوخته ام. زنانگی هابیم اما انقلاب می کنند؛ دست آرشام را محکم تر می گیرم و با یک لبخند وسیع جوابش را می دهم.

- بریم عزیزم.

با آرشام هم قدم می شوم و جلو می رویم، که با صدای یک مرد باز محکوم به ایستادن می شویم. آن هم دقیقا در دو قدمی آرزوی ترحم انگیز چندسال پیش آرشام... رؤیا!
- به به... مشتاق دیدارتون ارباب!

نگاه آرشام را نمی بینم اما می دانم دلش می خواهد به جای آن دست دراز کردن و ابراز صمیمیت کذایی اش، یک مشت بزرگ نثار لبخند نجسب آن مرد بکند؛ که دلم گواهی می دهد، صاحب رویا است... نریمان!

- فکر کنم برعکس گفتمی! ما بیشتر مشتاق دیدارتون بودیم... نریمان خان!
و نریمان خان بی سر و تهش به کنار لبخند او می چسبد.
دست آریا را می فشارد و می گوید:
- اونمی که آوازهاش همه جا صدا کرده و هیبتش مثل بمب محفل ساقی‌ها رو ترکونده،
تویی گرگ نه من!
صدایش مملوء از یک حس مبهم است. چیزی شبیه نفرت... کنایه یا دارم برات!
آرشام تک خنده‌ای می کند و لب می زند:
- نظر لطفته! من هنوز باید پیشت درس پس بدم.
این بار نریمان می خندد و وقتی خنده‌اش ته می کشد نگاهش روی من می نشید. قد و
بالایم را خریدارانه برانداز می کند و آرام می گوید:
- معرفی نمی کنی گرگ؟!
- گرگ هیچ وقت به کسی توضیح نمی ده نریمان!
به مردی که به جمع اضافه شده بهت زده می نگرم. خودش است... همان مرد شیک
پوش پای میز معامله؛ دنیل!
- عجیب است که دیگر نمی خواهد انگلیسی صحبت کند و به راحتی دروغ آن روزش را
افشا می کند. به من خیره می شود؛ کتش را پس می زند و دستانش را در جیب
شلوارش فرو می کند. با لبخند مرموزی لب می زند:
- این مادمازل هم همون آهوویه که ازش برات گفته بودم... همراه خاص آریا!
آریا دستم را بیشتر می فشارد. بی تفاوت نگاهم را از او می گیرم که آریا پاسخ می دهد:
- می دونی که اهل شراکت نیستم دنیل، پس بهتره هوای خودت رو داشته باشی!
نریمان به تهدید آریا می خندد و می گوید:

- بهتره بریم داخل، اینجا جای این حرف‌ها نیست.

با حرف او نفس راحتی می‌کشم. به رویا لبخند نیمه‌کاره‌ای می‌زنم که نریمان به او اشاره می‌کند و می‌گوید:

- ایشون همسر من رویان.

- خوشبختم.

لبخندم را حفظ می‌کنم و هم‌چنینی می‌گویم. رویا اما به سمتم دست دراز می‌کند. با استیصال دستم را در دستش می‌گذارم.

دستانش سرد است... درست مثل نگاهی که دیگر گرم و آسمانی نیست.»

نریمان به سمت ساختمان راه افتاد و لب زد:

- داخل می‌تونین لباس عوض کنین.

آریا سری برایش تکان داد. نگاه سردش روی چهره‌ی درهم رویا کش آمد و روی حالت غریب چشمان چکامه نشست. لبخندی به روی او پاشید و دستش را گرفت. نگاه رویا باز روی دست‌هایشان چرخید. نفسی گرفت و دنبال نریمان رفت؛ و در دل فریاد کشید: «نمی‌ذارم اینجوری تموم بشه آریا... نمی‌ذارم!»

آرشام و چکامه هم به سمت ساختمان رفتند. پله‌ها را طی کردند و وارد خانه شدند. یک ویلای دوبلکس که در آن نور کم قابل تجزیه و تحلیل نبود. چند نفری آنجا بودند که با دیدن آن‌ها فقط سری تکان دادند و باز مشغول خودشان شدند. مستخدم با دیدن آن‌ها به سمتشان رفت و مؤدبانه لب باز کرد:

- خوش آمدید جناب... بفرمایید.

با دست به سمت در یکی از اتاق‌ها اشاره کرد که باز بود و نور کمی از داخل اتاق به بیرون سرک می‌کشید. با هم به سمت اتاق رفتند که مستخدم پرسید:

- امری ندارید قربان!؟

- نه ممنون.

با جواب آریا مستخدم به سمت بقیه رفت و آن‌ها هم وارد اتاق شدند. یک اتاق بزرگ با یک پنجره‌ی رو به دریا، که خالی بود و جز یک آینه‌ی قدی سلطنتی با یک کاناپه چرم مشکی چیز دیگری نداشت. چکامه نگاه نگرانش را به آریا دوخت. او اما چشم تنگ کرده بود و با دقت گوشه و کنار اتاق را دید می‌زد. چکامه هم چیزی نگفت و آرام مانتواش را درآورد. جلوی آینه ایستاد و شالش را روی سرش مرتب کرد. دستی به لباسش کشید و نفسش را لرزان بیرون فرستاد. خواست به سمت آریا برود که او درست پشت سرش ایستاد. حالا آینه قامت هردوتایشان را قاب گرفته بود. آریا سر تا پای او را از نظر گذراند. در آن لباس مشکی مثل یک تندیس می‌درخشید. لبخندی به چکامه زد و گفت:

- سلیقه‌ام حرف نداره.

چکامه هم لبخندی به رویش زد. اما نگرانی در چهره‌اش بیداد می‌کرد. آریا در آینه به چشمانش زل زد و محکم گفت:

- نگران نباش چکام.

چکامه لبخندش را عمیق کرد و از جلوی آینه کنار رفت. کیفش را برداشت و گفت:

- بهت ایمان دارم.

در چشمان آریا خیره شد و ادامه داد:

- به خدای تو هم ایمان

دارم... پس نگران نیستم.

آریا عمیق نگاهش کرد. آن چشمان کشیده و خمار، با آن تیله‌های خاکستری و براق با قاب پر پشت مژه‌های شبرنگش، مثل نگین در انگشتری می‌درخشید. آن لب‌های

صورتی رنگ، مثل حلال ماه می‌خندید. آن چهره‌های آراسته و معصومش اما، مملوء از نگرانی بود. او این را بهتر از هر کسی می‌فهمید؛ اما خندید. دست او را گرفت و با هم از هوای تبادار اتاق دلکندند و بیرون رفتند.

وارد باغ که شدند، هوای ملایم پاییز جزیره صورتشان را نوازش کرد. چکامه دستش را دور بازوی آریا حلقه کرد و باغ را از نظر گذراند. فضای باز آنجا، پر بود از میزهایی که با فاصله از هم چیده شده بودند و رویشان پر بود از انواع دسر و بستنی. مرد و زن‌ها هم جفت جفت کنار هم نشسته یا ایستاده بودند. آرشام در قالب سرد گرگ فرو رفته بود و با دقت اطراف را می‌پایید در حالی که چکامه تمام زنان مجلس را از نظر می‌گذراند و در بهت آن لباس‌های باز و جام‌های سرخی که در دست‌هایشان می‌درخشید فرو می‌رفت.

بالاخره به سمت یکی از میزها رفتند و نشستند. آریا نگاهی به چکامه انداخت و با دیدن چهره‌ی مات و مبهوتش آرام پرسید:

- چیزی شده!؟

چکامه نگاهش کرد و لب زد:

- اینجا چرا اینجوریه!؟

آریا ابرو بالا انداخت و متعجب گفت:

- چجوریه؟

چکامه لب‌هایش را به هم فشرد و بعد لب زد:

- چقدر راحتن!

آریا که تازه متوجه منظورش شده بود، ریز خندید و گفت:

- هنوز اولشه... این قوم‌الظالمین بدتر هم می‌شن.

چکامه اخمی کرد و با اشاره به گوشه‌ی باغ دم زد:

- از اون میز و محتویاتش قشنگ معلومه!

نگاه آریا به سمت میز کشیده شد. با دیدن میز بار، اخم ظریفی به ابروانش داد و زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به ذاتون که اینقدر آشغالین.

چکامه هم سری به معنای تأسف تکان داد و نگاهش را به سمت در دوخت، که کتی و مهری را دید. آن‌ها هم نگاهی به او انداختند و سری تکان دادند که زیر لب گفت:

- بچه‌ها اومدند.

نگاه آریا هم به سمت در کشیده شد و سری برای آن‌ها تکان داد. چکامه اما باز زمزمه‌وار لب زد:

- خداکنه به نبود شهریار شک نکرده باشن.

آریا نفسی کشید و در حالی که میز قمار کنار باغ را می‌پایید، گفت:

- اون‌ها هم نفهمن، نریمان حتما به نبودش شک می‌کنه. چه معلوم که تا الان هم از ماجرا بو برده باشه.

چکامه سری تکان داد و پی حرفش را گرفت:

- یه جوری دم در باهات حرف زد... انگار... انگار می‌خواست تهدیدت کنه!

خود آریا هم متوجه لحن خاص او شده بود؛ مخصوصاً اینکه دنیل هم آزادانه فارسی حرف زده بود! اما نمی‌خواست به نگرانی او دامن بزند. لبخندی تحویلش داد و گفت:

- زیادی بدبین نباش.

چکامه دهن باز کرد که جوابش را بدهد، اما با صدای متین حرف در دهانش ماسید.

- سلام بر دوستان گرامی.

چکامه با ذوق نگاهش کرد و گفت:

- سلام، اومدی بالاخره!؟

- خیر بنده نیومدم... هنوز تو راهم.

چکامه تک خنده‌ای کرد و لب زد:

- بی مزه.

متین تا خواست جوابش را بدهد، با صدای آریا ساکت شد.

- چه خبر متین؟

متین روی صندلی کنار آریا نشست و جدی لب زد:

- متوجه شدن یه خبراییه... چندین بار به شهریار زنگ زدن و چند بار هم سراغش رو از من گرفتن.

- تو چی گفتی؟

- من گفتم تمام مدت داشتم مخ تو رو می‌زدم که توی قمار امشب بازی کنی و از همه جا بی خبرم.

آریا نفسی گرفت و باز پرسید:

- کسی رو نفرستادن دنبالش؟

- هنوز نه؛ ولی حتما می‌فرستن.

چکامه میان حرفش پرید و آرام پرسید:

- اگه پیداش کنن چی می‌شه!؟

متین لبخند زیرکانه‌ای زد و گفت:

- پیدا نمی‌کنن. من تمام تنش رو گشتم، هیچ ردیابی نداشت؛ گوشیش رو هم که الان ته دریاست؛ خودش هم که توی ویلای ما نیست؛ پس پیداش نمی‌کنن.

آریا که نگاهش خیره‌ی میز قمار بود لب زد:

- گفتی من بازی می‌کنم؟

- گفتم تو گفتی قول نمی‌دم.

آریا سری تکان داد.

- خوب کاری کردی.

هیچ دلش نمی‌خواست با آن‌ها پای میز قمار بنشیند اما اگر مجبور می‌شد ماجرا فرق داشت. نفس کلافه‌ای کشید و از جا بلند شد. سری برای متین تکان داد و به سمت مردانی رفت که دور هم ایستاده و گرم صحبت بودند. باید در جمع آنان می‌بود تا همه چیز را می‌فهمید.

متین خیره به آرشام بود و دلش همراه با او. وصیت نامه‌ای که او به دستش داده بود، جلوی چشمانش رژه می‌رفت. نگاهی به چکامه انداخت. دخترک غرق در چهره‌ی زن و مردی بود که آن شب، میزبان آن مهمانی بودند و می‌توانست حدس بزند که از همه چیز با خبراند. نگاهی به اطراف انداخت و محافظ‌های مسلح را برانداز کرد. اگر کار به جاهای باریک می‌کشید... اگر نیروی کمکی نمی‌رسید... نگاهش روی آرشام میخ شد و عمیق نفس کشید. به شرافتش قسم خورده بود که از چکامه محافظت می‌کند.

دخترک اما غرق در چشمان مخمور رویا بود که تیله‌های

آبی رنگش با آن آرایش دودی رنگ مثل یک ستاره‌ی دنباله‌دار می‌درخشید. موهای بلندش با حالت خاص و شلخته‌ای پشت سرش جمع شده بود. در آن لباس بلند و قهوه‌ای رنگ اندام ظریفش حسابی نمایان بود. لباس ساده‌ای بود اما حجاب درستی نداشت.

نریمان هم کنارش ایستاده بود. چشم و ابروی مشکی و پوست برنزه اش، تضاد زیبایی با رویای سفید پوست داشت؛ اما با آن کت و شلوار کرم کاراملی و پیراهن قهوه‌ای، حسابی با هم ست شده بودند.

نگاه دخترک روی دست‌های به هم گره خورده‌ی رویا میخ شد و از خودش پرسید:

- آریا گفت کدوم دستش فلج شده!

- بسه دیگه ابجی خانوم! بیچاره آب شد از بس نگاهش کردی!

چکامه لبخند تلخی زد و نگاهش را از آن‌ها گرفت.

- دل نگرانم... رفتاراشون یه مدل خاصی؛ انگار که می‌خوان یه کاری انجام بدن.

متین ابروهایش را در هم کشید و آرام زمزمه کرد:

- خودت رو عادی نشون بده، من هم متوجه رفتارهای عجیبشون شدم ولی حالا که اینجایم، کاری از دستمون بر نیامد.

به چکامه خیره شد و با لبخندی کذایی جدی زمزمه کرد:

- هر وقت بهت گفتم پاشو بریم، بدون هیچ حرفی دنبالم بیا؛ باشه؟

چکامه با نگرانی بزاق دهانش را بلعید و سری برای متین تکان داد. انگار آن مهمانی خطرناک‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد.

آرشام که به سمتشان برگشت، چکامه منتظر نگاهش کرد. آرشام اما کلافه روی صندلی نشست که متین پرسید:

- چی شد!؟

نفسش را با فشار از سینه‌اش بیرون فرستاد و با دست راستش کمی کراواتش را شل کرد.

- فقط دارن چرت و پرت می‌گن. نه حرفی از جابه‌جایی محموله جدید هست نه نقشه‌ی جدیدی؛ فقط دارن از فروش و پولی که به جیب زدن حرف می‌زنن. نگاهش روی نریمان و لبخند پهنش کش آمد و گفت:
- یه نقشه‌هایی تو سرشه که هیچ ازش سر درنمیارم؛ زودتر سر و تهش رو به هم بیار متین. اینجا موندمون اصلا به صلاح نیست.
- متین سری تکان داد و از جا برخاست. ناگهان بلند و مستان خندید و گفت:
- با یه شات ملسش چطوری گرگ؟
- آریا پوزخندی نثار هنرپیشه‌ی جدید جشن کرد. متین اما باز خندید که صدای نریمان بلند شد:
- سخت نگیر آریا... قراره امشب توی اولین دیدار من و تو، بهمون خوش بگذره. با رویا جلو آمدند و درست کنار میز ایستادند.
- با یه رقص دو نفره موافقین دوشیزه؟
- روی حرفش با چکامه بود. دخترک متعجب از پیشنهاد بی‌شرمانه‌ی او، نگاهش را به آریا دوخت، که او گفت:
- همسر من، فقط با من می‌رقصه نریمان.
- نریمان لبخند مرموزی زد. به سمت آریا خم شد و آرام لب زد:
- همین الان توی همین مهمونی، چندین نفر هستند که دارن واسه رقصیدن با این بانوی زیبا، سر و دست می‌شکنند.
- به چشمان آریا زل زد و ادامه داد:
- اشتباه کردی اون رو با خودت آوردی.

آریا دندان به هم سایید و دستانش مشت شد. اما قبل از اینکه جواب او را بدهد، صدای رویا سکوت خصمانه‌ی آن‌ها را شکست.

- نکنه خانومت رقص بلد نیست که رغبتی برای رقصیدن نداری!؟

نریمان صاف ایستاد و پوزخندی زد. چکامه اما لبخند ملایمی زد و با آرامش پاسخ متلک رویا را داد:

- نه عزیزم، اشتباه نکن.

من رقص بلدم اما فکر نمی‌کنم کار درستی باشه بین این همه چشم ناپاک برقصم. تو راحت باش گلم... برو وسط تا همه ببینن رقص بلدی!

رنگ نگاه نریمان به وضوح تغییر کرد و فک رویا منقبض شد. اما هر دو با لبخندی ظاهرشان را حفظ کردند و با یک جمله‌ی هرطور راحتید، به سمت جمع بعدی رفتند. آرشام لبخند رضایت بخشی زد به چکامه زد و چیزی نگفت.

شب یک دردی دارد... یک غده‌ی بدخیم دارد که ثانیه‌هایش کش می‌آیند و لبانش به لبخند باز نمی‌شود.

ثانیه‌های حضورشان در آن جمع بی‌قید و بند کش می‌آمد. چکامه کلافه از نگرانی چشمان آرشام و او، نگران از رفتارهای مشکوک نریمان و دار و دسته‌اش. متین هم یک ساعتی می‌شد که از آنان جدا شده بود و رفته بود پی نخود سیاه نریمان! چکامه به آدم‌هایی که بدن‌هایشان را با ملودی آرامی که پخش می‌شد، تکان می‌دادند نگاهی انداخت و آرام زمزمه کرد:

- چرا تموم نمی‌شه؟ متین چرا نمیاد؟

آرشام نفسش را با فشار بیرون فرستاد و لب زد:

- هیچ چیزش معلوم نیست. متین گفت قراره بند و بساط قمار داشته باشن، گفت قراره قراداد کلون ببندن، گفت مهمونی ساده نیست؛ ولی این لعنتیا، مارو اینجا علاف کردن و خودشون معلوم نیست دارن چه غلطی می‌کنن! چکامه دستی روی پیشانی‌اش کشید و آرام زمزمه کرد:

- سردرد شدم از بس بین جمعیت چشم چرخوندم تا چیزی بفهمم، ولی هیچی نفهمیدم؛ جز اینکه اون محافظ‌های دم در، چند دقیقه پیش خشاباشون رو عوض کردن.

آرشام در سکوت پر از بهتی به چکامه خیره ماند. چرا او که همه جا را می‌پایید حرکت مخفیانه‌ی آن‌ها را ندیده بود؟ اصلا گمانش را نداشت. امکان نداشت بخواهد تیر اندازی کنند. چکامه که سکوتش را دید سرش را بالا گرفت و گفت:

- چیزی فهمیدی؟

آرشام نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

- دقیقا کی این کارو انجام دادن چکام؟

چکامه که دیگر رگه‌های ترس در چشمانش پدیدار شده بود، با بهت لب زد:
- یه ربعی می‌شه.

آرشام چنگی به موهایش زد و موبایلش را از جیب بیرون کشید. اگر قرار به آتش بازی بود، باید بقیه را خبر می‌کرد. گوشی را کنار گوشش گذاشت که ناگهان، کسی گوشی را از دستش بیرون کشید و صدای جیغ کوتاه چکامه در گوشش پیچید.
با سرعت به سمت چکامه چرخید. دست متین درست زیر گلویش بود و لوله‌ی هفت تیر درست کنار شقیقه‌اش. با بهت به متین نگاه کرد و خواست حرکتی بکند که با صدای نریمان درجا ایستاد.

- گفتم اشتباه کردی این آهو رو با خودت آوردی، نگفتم؟
آرشام نگاه تندش را به سمت نریمان چرخاند و از لای دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:
- می‌شه بگی اینجا چه خبره؟ این مسخره بازی‌ها برای چیه؟
نریمان پوزخندی زد. قدمی به سمت آرشام برداشت. چشم تنگ کرد و موزیانه لب زد:
- قراره برای ختم مراسم، آتیش بازی راه بندازیم...
با صدای جیغ دوباره‌ی چکام نگاه پر خشم آرشام به سمت او کشیده شد.
- ولم کن نامرد... ولـــــــم کن.
متین اما خنده‌ای سر داد و رو به آرشام فریاد کشید:
- آتیش بازی دوست‌داری سرگرد نه؟!
بهت نگاه آریا هم‌رنگ پوزخند پر کنایه‌ی نریمان شد. متین بود! همان برادری که تنها دارایی‌اش را به دست او سپرده بود؟! باور نمی‌کرد... فکش منقبض شد و در کسری از ثانیه به سمت متین هجوم برد، که در میان راه مردی جلوی راهش در آمد. در تقلای برای رسیدن به چکام فریاد کشید:
- پست فطرت، قرارمون این بود؟!
چشمان متین لحظه‌ای به غم گرایید اما مجال فهمیدن به کسی نداد. در حالی که چکامه را به سمت در می‌برد، لب زد:
- اعتماد به منم... اشتباه دومت بود سرگرد!
دیگر صبر جایز نبود. چکامه به تقلا افتاد. دست و پا می‌زد. جیغ می‌کشید. التماس می‌کرد. گریه می‌کرد؛ اما انگار متین نمی‌شنید. یا اگر می‌شنید خودش را به نشنیدن

می زد. با تمام زور داشت او را می کشید و از ویلا بیرون می برد؛ در حالی که آرشام، تک و تنها، بین یک گله‌ی درنده گیر افتاده بود.

صبر آرشام هم لبریز شد، اسلحه‌اش را بیرون کشید و خودش را از شر آن مرد مزاحم خلاص کرد. به سمت چکام دوید. فاصله‌ی بینشان انگار کش می آمد. با تمام قدرتش دوید که در بین راه، صدای شلیک گلوله با فریاد دردمند چکامه در هم آمیخت. متوقف شد. در جا ایستاد و خیره به چشمان بارانی دنیایش دندان به هم سایید.

«تمام خاطراتمان به یک آن، از جلوی چشمانم رد می شود. روز اولی که او را پشت جنازه‌ی چاووش دیدم؛ وقتی عکسش را در اداره به عنوان دختر انصاری دیده بودم؛ وقتی به او قول داده بودم که از دخترش محافظت می کنم.

«- دخترم رو سپردم دستت آریا... جون تو و جون چکامه‌ی من.»

برای محمود خان سر تکان داده بودم و یک لبخند پر اطمینان از آن‌ها که به قول آرزو، فقط مال ژست خاص سرگردی‌ام است، زده بودم.

باز تداعی می شود...

روز اولی که به ویلا آمد. آن مبارزه‌ی کذایی... کبودی پای چشمانش؛ آن شبی که تا صبح تنها در آغوش ترس و جنگیدن با یک غول بیابانی سر کرده بود؛ روزی که در تب می سوخت...

بیشتر... بعدتر... روزی که فریاد کشیدم باید صیغهام شوی؛ ساعتی که خودم، صیغه‌ی محرمیت اجباری‌ام را خواندم و گریه‌های او... محبت‌هایش؛ صبوری‌هایش؛ خانمی‌هایش؛ من کجای عاشق شدن و عاشق بودن ایستاده بودم؟

به چشمان اشکی و ماتش خیره می شوم. باز آن باران زدگی و ب*و*سه‌ی شیرین، که در پس تنه‌های تنومند درختان باغ پدری‌ام پنهان بود، جلوی نگاهم قد می کشد.

ادامه‌اش چه بود؟!

من بودم و عشق او... من بودم و آن دو هفته‌ای که از دیدن خنده‌هایش محروم بودم...
من بودم و فکر خدایی که به عالم رحم کرد و او را به من برگرداند.

من بودم و اخم‌هایش؛ من و آن سکوت عجیبش که تنبیه بدی بود برای دل عاشق و
بی‌قرارم. سکوتی که با من چه‌ها که نکرد!

آنقدر نمک به زخم نبود لبخندهایش پاشید که دیگر طاقتم طاق شد. آنقدر که در
یک شب طولانی، در آرامش یک جزیره‌ی تبار، هر چه در چننه داشتم را رو کردم و
گفتم: مال من می‌شی بانو؟

یادم می‌آید... ترسید!

با همان چشمان خمار و اشکی شبیه همین ثانیه‌ها، از اینکه بخواهم به حالش ترحم
کنم ترسید. من چه کردم؟! کجای عاشق شدن ایستاده بودم!؟

اما او مرا خواست. گفت می‌خواهم در قداست پیمانت با تو شریک باشم... اما من
می‌دانم... حتی اگر این گلوله‌ی نشسته در پشت سینه‌ام، جان مرا نگیرد، عذاب
وجدان چشمان معصوم او گریبان گیرم می‌شود.

متین با همان دستی که دور گلوی دنیایم حلقه کرده است، او را از ویلا بیرون می‌برد
و من زمزمه‌اش را می‌شنوم که صدایم می‌زند.

دل‌م می‌خواهد

بگویم جانم؛ لب باز کنم و بگویم جان دل‌م، اما درد در جانم می‌دود و صورتم جمع
می‌شود. هم‌زمان کسی از پشت خنجر می‌زند. اما من تسلیم نمی‌شوم...

مشتی روی صورتم می‌نشیند و دردش تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. مشت بعدی در
شکمم فرو می‌رود و لگد بعدی هم درست همان جای قبلی. شوری خون را در دهانم
مزه می‌کنم که نریمان فریاد می‌کشد:

- بازی تموم شد آریا... حالا وقت پس دادن تقاص کارهاییه که می خواستم انجام بدم
اما تو... مانعم شدی. دیگه وقت اجرای حکمه... اعدام!

مستان و پر شوق اعدام را فریاد می کشد و مثل مته به جان مغزم می افتد. خونابه‌ای
که از سوراخ عمیق گلوله فوران کرده است، پشتم را خیس خون کرده است. اسلحه‌ها
همه به سمت من هدف می گیرند و من... ایستاده‌ام! «

چکامه اما از پشت پرده‌ی اشک مات تصاویر مبهمی بود که همه یک چیز را فریاد
می کرد: - ترست به واقعیت تبدیل شد... آرشامت رو ازت گرفتن! ازت گرفتن!

- لعنتی برگرد... برگرد داری من رو کجا می بری؟ می خوام برم پیش آرشام... برگرد.

مشت‌های بی‌جان‌ش را روی داشبورد کوبید. هق هقش بالا گرفت و مثل یک مرغ
پرکنده، خودش را به شیشه و در اتاقک ماشین می کوبید. سکوت متین را که دید، باز
لب باز کرد و داد کشید:

- با توام نامرد... چرا اونجا تنها ولش کردی؟ چرا به اونا گفתי آرشام کیه؟ چرا همه
چیز رو لو دادی؟

فریادش در بین هق هق شکست اما دست بردار نبود. قلبش داشت پاره پاره می شد،
حنجره که چیزی نبود!

- اون تیر خورد... اون لعنتیا بهش شلیک کردن. چرا کمکش نکردی؟ داری من رو
کجا می بری؟

ماشین که با صدای مهیبی از نفس افتاد، برای لحظه‌ای امیدوار شد. نفس نفس زنان به
متین خیره ماند. او اما نفس عمیقی کشید کلافه به موهایش چنگ زد. چشمانش را
محکم روی هم فشرد و بالاخره گفت:

- آروم بگیر چکامه... تو رو جون آرشام آروم بگیر.
دخترک اما دوباره جیغ کشید:

- چجوری آروم باشم؟ هان؟ چرا ولش کردی اونجا؟ چرااااا؟
- متین به اطراف نگاهی انداخت. چاره‌ای نبود. باید از راه بندر می‌رفتند اما دیر می‌شد. به سمت چکامه برگشت و آرام گفت:
- چکامه ازت خواهش می‌کنم آروم باش؛ این خواسته‌ی خود آرشام بود. تو رو خدا... به احترام حرف آرشام، آروم باش بزار برسونمت تهران.
- چکامه مبهوت نگاهش کرد و ذهنش درگیر تنها یک جمله بود: «خواسته‌ی خود آرشام بود...!»
- اشک‌هایش از کاسه‌ی چشمانش سرازیر شدند. دستانش را مشت کرد و بریده بریده و لرزان لب زد:
- اون... اون تنهاست متین. برگرد... اون نمی‌تونه به جای همه تصمیم بگیره... تورو خدا برگرد.
- حرف‌هایش بین شکستن بغض سرکشی که سر به طغیان برداشته بود، گم شد. زار می‌زد و در همان حین برای برگشتن التماس می‌کرد. متین بزاق دهانش را با درد فرو خورد و بغضش را سرکوب کرد. در حالی که تلاش می‌کرد صدایش نلرزد، آرام لب زد:
- ما نمی‌تونیم برگردیم؛ اگه برگردیم اونجا من زدم زیر قولم و اینجوری... دیگه آرشام حتی نگاهم نمی‌کنه چکامه.
- به چشم‌های دخترک زل زد و ادامه داد:
- براش اتفاقی نمیفته چکامه... من به نیروها خبر دادم؛ اونها حتما الان رسیدن. ملتمس به چشمان بارانی دخترک نگاه کرد. غمی که در نگاهش موج می‌زد، مثل تیری قلب او را هم سوراخ می‌کرد. یک بار دیگه چهره‌ی دردمند آرشام جلوی نگاهش قد کشید. دندان‌هایش را به هم سایید و نفسی گرفت. به آرشام قول داده بود

که ای کاش نداده بود. کاش هیچ وقت پایشان به همچین ماموریتی باز نمی شد. صدای ظریف و لرزان چکامه تار و پود شنوایی اش را انباشت و جگرش را به آتش کشید.

- چجوری دلت میاد متین؟ چجوری دلت میاد داداشت رو تنها ول کنی و بری؟

متین مشتش را روی فرمان کوبید. اشک تا چشمانش بالا کشید و صدای پر از بغضش در اتاقک ماشین پیچید:

- قول دادم... منه

احمقه بی فکر، بهش قول دادم که تو رو از مهلکه در ببرم.

گفت سمت من نیا... گفت دلت به حالم نسوزه... فقط خواهرت رو نجات بده و برو. من قول دادم چکامه... قول دادم.

اولین قطره‌ی اشک که راهش را پیدا کرد، بارانی سیل آسا از چشمانش شروع به باریدن کرد. بغض راه نفسش را بسته بود و داشت ذره ذره جانش را می مکید. به سمت چکامه چرخید. در چشمانش خیره شد و محکم لب زد:

- می برمت خونه‌ی حاجی تا آرشام برگرده... وقتی برگشت، حقش رو واسه این کارش بذار کف دستش؛ ولی تو رو خدا الان به حرفم گوش کن.

چکامه به چشمان بارانی و خونین متین خیره ماند. صداقت در واج واج کلامش موج می زد و چشمانش مهر تایید کلامش بود. کاری از دستش بر نمی آمد. خودش خواسته بود. درست همان شبی که دل به دل آریا داد، به او گفت که می خواهد در قداست پیمانش شریک باشد. آن انتخاب خودش بود و جای گلایه نداشت. باید قوی می بود. باز باید شبیه همیشه دهان می بست و صبوری می کرد. آنقدر صبوری می کرد تا او باز گردد.

« قلبم درد می کند... به حدی که احساس می کنم می خواهم بمیرم، اما افسوس که خبر از مرگ نیست. حفره‌ای خالی در وجودم دل دل می زند. قلب ندارم... قلبم را در آغوش او جا گذاشته‌ام؛ درست بین حصار آتشین بازوانش...

ماشین لحظه به لحظه از آب و هوای دم‌دار جنوب فاصله می گیرد و هر چه بیشتر به تهران نزدیک می شود، من دلتنگ تر می شوم و آشوب تر. جاده برایم تازگی ندارد؛ چون همان راهی ست که به اندازه‌ی چند سال در آن سکوت کرده بودم اما با یک تفاوت بزرگ! آن وقت راننده‌ی این ماشین آرشام بود و اخم‌هایش اما حالا، متین است و یک جفت چشم نگران.

سرم را به شیشه تکیه می دهم و خودم را بغل می گیرم. متین از دیشب، نه با کسی تماس گرفته و نه کسی به او از حال و روز ویلا و ختم آن مهمانی خبر داده است. من هم باز تمام قد سکوت شده‌ام.

از همان دیشب که مرا به جان گرگِ یکه تاز قلبم قسم داد، اشک‌ها و حرف‌هایم را در نطفه خفه کرده‌ام. حال و روزمان آنقدر غم‌بار و آتشین است که هیچ کدام رغبتی برای دلداری دادن یک‌دیگر نداشته باشیم. فقط یک سکوت است پر از دلواپسی... پر از ترس از دست دادن او بی که درد گلوله‌ی فرو رفته در جانش را، درست در حنجره‌ام احساس می کنم.»

چشم‌هایش را که باز کرد، نور سبز ملایمی چشمانش را نوازش کرد. تکیه‌اش را از صندلی گرفت و به اطراف نگاهی انداخت. هوا تاریک شده بود و باران نم نم می بارید. نزدیک یک مسجد بودند و متین هم سرش را روی فرمان گذاشته بود. نفسی کشید و آرام او را صدا زد:

- متین!

متین آرام سرش را از روی فرمان برداشت. دستی به صورتش کشید و به چکامه خیره شد. او اما اشاره‌ای به مسجد کرد و پرسید:

- اینجا کجاست؟

متین نفسی گرفت و لب زد:

- رسیدیم تهران چکامه؛ اینجا مسجدیه که حاجی بانی تأسیسش.

نگاهی به رفت و آمدهای جلوی در مسجد انداخت و ادامه داد:

- مراسم دهه اول محرمه.

چکامه نگاهش را از متین گرفت و روی مسجد نشانید. از پشت قطرات ریز باران که روی شیشه می‌غلطیدند هم، شکوه و هیبتش وجود آدم را می‌لرزاند. خیره به گنبد فیروزه‌ای مسجد که در نور غرق بود، حرف‌های آرشام در ذهنش تداعی شد.

« - چرا اینقدر تو خودتی؟

آرشام نگاهش کرد و لبخند تلخی زد.

- چون امسال از همه چی محروم شدم.

چکامه کنارش نشست و دستش را میان دستانش گرفت.

- از چی آقا؟

آرشام نفس عمیقی کشید. دستش را از دستان گرم او بیرون کشید و گونه‌اش را نوازش کرد.

- غیر از تشییع علی، مراسم دهه اول مسجد رو هم از دست دادم خانوم.

نگاه متعجب و پرسشگر چکامه را دید، ادامه داد:

- ماه محرم، همیشه توی مسجد محل مراسمه. تکیه می‌زنن و تا شام غریبان هر شب عزاداری می‌کنن. بانی مراسم هم حاجی و چند تا از دوستاشن که هر سال به عشق آقا تکیه رو به پا می‌کنن.

نگاهش یک طور خاص عوض شد. نفسی گرفت و لب زد:

- صاحب مراسم هم، قمر بنی هاشمه (ع)؛ پرچم آقا همیشه سر در مسجد نصبه و هر چی برکته از اسم آقاست.

چکامه لبخند شیرینی زد و گفت:

- انشالله با هم می‌ریم می‌بینیم.

آرشام دخترک را در آغوش کشید. یک طور عجیب موهایش را بویید و ب*و*سید. چشمانش را بست و آرام زمزمه کرد:

- انشالله... ولی اگه تنها هم رفتی، بدون در اون مسجد و در خونه‌ی حاجی، همیشه به روی تو بازه.»

نگاهش روی تک گلدسته‌ی مسجد سر خورد و اشک‌هایش باریدند. یک چیزی می‌دانست که از تنها رفتن گفته بود اما دل او آشوب بود. کجا می‌رفت؟ اصلا چه می‌گفت؟ حرف‌هایش را باور می‌کردند و او را به عنوان همسر آرشام قبول می‌کردند یا نه!؟

- چکامه.

.. داره دیر می‌شه؛ من باید برم اداره.

با صدای متین به خودش آمد. نگاهی به او انداخت و آرام لب زد:

- قبولم می‌کنن؟

متین سوخت. تمام وجودش در ثانیه‌ای برای غربت او آتش گرفت و سوخت. اما لبخند بی‌رمقی به رویش پاشید و گفت:

- خیالت راحت آجی.

چکامه اما اشک‌هایش را پس زد. بزاق دهانش را بلعید و ملتمس لب زد:

- متین... آرشام من رو برگردون.

متین لب‌هایش را روی هم فشرد و سری تکان داد. آرام پرسید:

- بریم؟

نگاه چکامه بین او و مسجد چرخید و آرام لب زد.

- بریم.

متین چرخید و از روی صندلی عقب ماشین، چادر چکامه را برداشت و به دستش داد. چکامه به چادر خیره ماند. هدیه‌ی آرشام بود. باز هم همان یک تکه پارچه بود و حس والای پروازش.

«- این رو که سرت می‌کنی، واقعا پیشت کم میارم بانو!

چکامه با تعجب نگاهش کرد که او ادامه داد:

- اینقدر کارت درسته، که جلوی توطئه‌های کاخ سفید شیطون، کاخ سیاه چادرت رو می‌سازی. می‌گم هااا، نگفته بودی اهل سیاستی بانو! «

درست شبیه همان موقع، لب‌خندی روی لب‌هایش نقش بست. کش چادر را روی سرش تنظیم کرد و از ماشین پیاده شد. نم باران که روی صورتش نشست، نفس عمیقی کشید و صدای آرشام، تار و پود شنوایی‌اش را انباشت:

« خیلی بهت میاد بانو! درست شبیه فرشته‌ها شدی... البته، فقط فرشته‌ی زندگی آرشام! «

وجودش از تداعی کلام او گرم شد اما دلش پر بود از دلواپسی. یک روز گذشته بود و نمی‌دانست که چه بلایی سرِ مردِ زندگی‌اش آمده است. اما دلش روشن بود. دل بی‌قرار و آشوبش به برگشتن او ایمان داشت.

آرام به سمت مسجد قدم برداشت. هر چه نزدیک‌تر می‌شد، صدای نوحه هم بالاتر می‌رفت و وجود دخترک را می‌لرزاند.

«قسم به اون بدن، که چیندش روی حصیر، منم شبیه اون، عقیله‌ای که شد اسیر، به غیر زیبایی نمی‌بینم تو این مسیر... حسین آقام آقام آقام...»

قدم‌هایش انگار کش می‌آمدند. صدای مداح در وجودش ولوله‌ای به پا کرده بود. باید فدا می‌کرد؟! عشق و احساسشان باید فدای ایران و امنیتش می‌شد؟! آن عشق نوپا باید قربانی دیانت و فرهنگ مقدس ایران می‌شد؟! نمی‌دانست... ذهنش خالی بود.

آرشام مامور بود. یک مدافع... درست شبیه بردارش علی، درست عین چاووش! از خود گذشتگانی که جانشان را کف دستشان را گرفتند و سرباز شدند. سرباز سرزمینی که ولایتش، ولایت آقای زمان است و پیروانش شیعه‌های علی (ع).

آرشام می‌جنگید. با متجاوزانی که قصد آینده و در هم شکستن پایه‌های استوار این ملت را داشتند، می‌جنگید. برای ملتی سینه سپر کرده بود که پرچمش سه رنگ دارد و یک بغل الله اکبر...

بغض شاهراه نفسش را بسته بود و هر گامی که به سوی مسجد برمی‌داشت، یک سال می‌گذشت. اشک‌هایش صورتش را می‌شستند و چادرش خیسی موزایک‌های پیاده رو را به جان می‌خرید. آرشام گذشته بود... آرشام برای هدف والایش، از عشق او گذشته بود و می‌خواست به خدایی برسد، که خالق آن علمی بود که بر سر در مسجد می‌درخشید. جلوی در مسجد که رسید، سرش را بالا گرفت و به پرچم بالای در خیره شد.

«السلام علیک یا ابا عبدالله»

السلام علیک یا قمر بنی هاشم»

باز بارید. تلخ و ممتد... در آرامشی طوفانی. نباید برای جنگیدن او غصه می‌خورد. نباید بی‌تابی می‌کرد. باید صبور می‌بود... باید می‌بود اما دلش... امان از این دل، که حرف حساب سرش نمی‌شود.

آرام وارد مسجد شد. چندین مرد داخل حیاط ایستاده بود. با دیدن او و حال و اوضاع آشفته‌اش همه به سمت او چرخیدند.

دخترک اما دل به نوای مداح سپرده بود و اشک‌هایش بی صدا، صورتش را می‌شستند.

«ای سایه سرم... تا که تو رفتی همسرم... همش بهونه‌ی تو رو می‌گیره دخترم.

به جای لالایی، روضه برایش می‌خونم و، دم بابا باباش داره می‌گیره جونم...»

گناه دخترم، چی بوده که بابا ندید؟ گلم بابا می‌خواد، جواب ناله‌شو بدید... فقط رقیه جون، صدای بچم و شنید...»

یکی از مردهای جوان قدمی به سمتش برداشت و گفت:

- ورودی خانم‌ها اون طرفه.

چکامه به مرد جوان نگاهی انداخت و آرام لب زد:

- من... من با حاجی آریا کار دارم.

مرد جوان چشم تنگ کرد و پرسید:

- از آشناهاشون هستید؟

دخترک سری تکان داد. مرد جوان نفسی گرفت و گفت:

- الان صداشون می‌زنم.

مرد غریبه به سمت در رفت و ثانیه‌ای بعد برگشت و گفت:

- الان میان.

چکامه سری تکان داد و به زمین چشم دوخت. قلبش با سرعت پنج اسب بخار به سینه‌اش می‌کوبید. تنها بود... بی‌پناه‌تر از همیشه. چشمانش را روی هم فشرد و در دل زمزمه کرد:

- یا قمر بنی هاشم، خودت کمک کن.

- دخترم...

با صدای مردی چشمانش را گشود و نگاهش به یک جفت کفش مشگی گره خورد. نفس در سینه‌اش حبس شد. نمی‌توانست نگاهش را بالا بکشد. نفسی گرفت و لرزان لب زد:

- سلام...

حاجی متعجب از حال

دخترک و نگاهی که حتی بالا نکشیده بود، سلام آرامی گفت و پرسید:

- بفرمایید دخترم؛ کاری داشتی؟

چکامه اما درمانده‌تر از همیشه لال شده بود. رشته‌ی کلامش را گم کرده بود و دست و پاهایش می‌لرزید. بزاز دهانش را با تمام قدرتش بلعید و چادرش را بین انگشتانش مچاله کرد. دندان‌هایش را به هم فشرد که حاجی دوباره لب زد:

- دخترم... شما کی هستی؟

دخترک چشمانش را روی هم فشرد. چه می‌گفت؟! باید چه جوابی می‌داد؟! او بدون آرشام، هیچ بود... پوچ بود. اما اسمش پای شناسنامه‌ی او حک شده بود. نفسی گرفت و با تمام قدرت نگاهش را بالا کشید و هم‌زمان دم زد:

- من... من عروستونم حاج آقا... من زن آرشامم.

نگاهش که روی چهره‌ی حاجی نشست، سرش به دوران افتاد. چشمانش سیاهی رفت و با نوای یا امام زمان زنی، پاهایش سست شد. بین زمین و آسمان معلق شد که سرش با چیز سفتی برخورد کرد. جریان مایع گرمی را روی صورتش حس کرد و فریاد متین را شنید که او را صدا می‌زد؛ اما قبل از اینکه بتواند لب باز کند، در دنیای بی‌خبری فرو رفت.

حادثه که می آید، کنگر می خورد و لنگر می اندازد. بچه اش را می گشاید و هر چقدر انتظار رفتنش را می کشی، بیشتر می ماند... بیشتر می تازد... بیشتر می سوزاند.

تا به سمت چکامه دوید، صدای برخورد سر او با موزائیک های حیاط در وجودش ولوله ای به پا کرد. زمین زودتر او را در آغوش کشیده بود! فریادی که از حنجره اش کنده شد، در صدای مداحی گم شد. بی توجه به حاجی و حاج خانمی که با رنگ و رویی زرد، مات جسم نیمه جان دخترک بودند که روی زمین افتاده بود، خودش را به چکامه رساند و بالای سرش زانو زد. خواست زیر بغل دخترک را بگیرد و بگوید: بلند شو خواهر... اینجا جای زمین خوردن نیست؛ اما رنگ سرخ خونابه ای که روی زمین جاری بود، بر جانش شمشیر کشید. زیر لب مبهوت و آرام نام دخترک را زمزمه کرد و ناگهان عربده کشید:

- اورژانس... یکی زنگ بزنه به اورژانس!

با فریاد او تازه حاجی به خودش آمد. روبه روی متین و بالای سر عروسش زانو زد و گفت:

- چی شده پسر؟ این دختر چرا از حال رفت؟!

حاجی در حال کنکاش چهره ی دخترک بود که نگاهش با خون غلیظی که روی صورت چکامه جاری بود، گره خورد. مکث پر بهتی کرد و گفت:

- یا قمر بنی هاشم... خودت رحم کن.

دست به زانو گرفت و از جا برخاست؛ هم زمان رو به متین لب زد:

- بلند شو پسر... خودمون زودتر می رسیم بیمارستان.

متین نگاه خون آلودش را بین حاجی و دخترک گرداند. با یک حرکت چکامه را در آغوش کشید و به سمت ماشین دوید. غافل از نگاه مادر و خواهری که مات تصاویری بودند، که دعا می کردند ختم به خیر شود.

حاجی که به سمت پذیرش رفت، نفس آسوده‌ای کشید. نگاه پر غمش را به چشمان بسته‌ی دخترک دوخت. حتی با وجود آن باند پیچی هم زخم سرش و آن خون مردگی مشخص بود. دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- جواب اون آقای سرگرد رو چجوری بدم آخه آجی!

نگاه از دخترک گرفت و به سمت ایستگاه پرستاری رفت. گوش‌اش از همان شب خاموش شده بود و آنجا با هزار مکافات یک شارژر پیدا کرده بود و گوش‌اش را به شارژر زده بود. به ایستگاه که رسید، رو به پرستار که مشغول پرونده‌ها بود، گفت:

- ببخشید خانم... می‌شه گوش‌ی بنده رو بدید.

پرستار نگاهش کرد. لبخند ملیحی زد و گوش‌ی را از شارژر کشید و با بفرمایدی به دستش داد. او هم تشکری کرد و سریع گوش‌ی را روشن کرد. به سمت مخاطبان یورش برد و شماره‌ی مهدی را لمس کرد. گوش‌ی را کنار گوشش گرفت و با قدم‌های کوتاه و آرام از ایستگاه پرستاری فاصله گرفت. بوق اول که در گوش‌ی پیچید با دست کنار پایش ضرب گرفت. بوق دوم هم خورد و نرسیده به بوق سوم زمزمه کرد:

- دِ جواب بده مهدی.

- جانم رئیس.

با شنیدن صدای مهدی نفس راحتی کشید. هر لحظه انتظار برایش مثل یک سال می‌گذشت. به دیوار راهرو بیمارستان تکیه داد و پرسید:

- چه خبر؟

- راستش... خبر خوبی ندارم رئیس.

متین باز تکیه‌اش را از دیوار گرفت. نفس در سینه‌اش حبس شد. خبر بد او نباید درباره‌ی آرشام می‌بود. آرام لب زد:

- بگو.

مهدی هم نفسی کشید و صدایش در دالان شنوایی متین طنین انداخت.

- سرگرد آریا... مفقود شده.

- چی؟؟؟

صدای فریاد متین راهرو را انباشت و نوای اعتراض پرستار را بلند کرد.

- آقا چه خبر تونه؟ اینجا بیمارستانه!

سری برای پرستار تکان داد. با دلشوره و استرسی که به وجودش دامن می زد، پرسید:

- چی می گی مهدی؟ درست حرف بزن.

- ما وقتی رسیدیم، سرگرد رو دیدیم. اون هم رسیدن ما رو دید؛ تیر خورده بود ولی

می تونست راه بره. با ورود ما به مراسم، همه به هم ریختن و هر کسی یه طرفی فرار

می کرد؛ شلوغ شده بود، بعد از اون هم دیگه کسی سرگرد رو ندیده.

متین با صدایی کنترل شده غریب:

- یعنی چی مهدی!

اون تیر خورده بود، کجا می تونه رفته باشه برادر من؟! حتما خوب دنبالش نگشتین.

شاید... شاید یه گوشه ای از حال رفته باشه!

مثل مرغ پرکنده، بی اراده راهروی بیمارستان را رفته بود و برگشته بود. ترسیده

بود... از حرف های آرشام قبل از رفتنش ترسیده بود. سکوت مهدی برایش سنگین

بود. سنگین تر از غم برادرش که داشت سینه اش را می شکافت. نفس پر حرصی گرفت

و لب زد:

- چرا چیزی نمی گی مهدی؟

مهدی باز نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- شرمنده رئیس ولی... باید بیای برای شناسایی جسد. مطمئن نیستیم ولی... یه جسد اینجا هست که...

مهدی حرفش را خورد. در سکوت محض پر از بهت متین، باز هوا را بلعید و سریع گفت:

- باید بیای رئیس... خودت باید بیای.

با سردرد عجیبی که پلک‌هایش را سنگین کرده بود، از خواب بیدار شد. آرام چشمانش را گشود و با تابش نور مستقیم چراغ صورتش را در هم کشید. بزاق دهانش را به سختی بلعید. گیج و منگ بود که صدایی در تار و پود شنوایی اش پیچید:

- بالاخره به هوش اومدی!؟

چکامه چشمانش را که دیگر به نور عادت کرده بود، کامل گشود و به دختری که کنارش روی تخت نشسته بود، خیره شد. لبان کویبری اش را به سختی از هم جدا کرد و با عجز لب زد:

- متین کجاست؟ شما... شما کی هستین؟

دختر اما لبخندی زد. دستش را روی دست چکامه گذاشت و گفت:

- من خواهر شوهر تم ... آرزو!

چکامه با بهت به چهره‌ی او خیره ماند. با آن پوست سفید و چشمان مشکی، هیچ شباهتی به آرشام نداشت... اما آرزو بود. آرزویی که آرشام، برای دیدنش بی تاب بود. سنگ صبوری که شنیدن صدایش آرزو شده بود!

آرزو که بهت چشمان چکامه را دید، لبانش را با زبان خیس کرد و دم زد:

- نگران نباش... آقا متین بیرونه. از دیشب که توی حیاط افتادی زمین و سرت ضربه خورد، توی بیمارستان بالای سرت بوده؛ صبح مرخص شدی، اون هم رفت یک کم استراحت کنه.

چکامه مات چشمان شب‌رنگ آرزو، دوباره تمام لحظات جدا شدنش از آرشام تا دیدن حاجی برایش تداعی شد. حاجی... حاجی!

چهره‌ی حاجی جلوی نگاهش قد کشید و برای دومین بار حیرتش را برانگیخت. انگار سیبی بود که از وسط نصف کرده بودند؛ نیمی حاجی و نیم دیگر آرشام! شباهت عجیب و غریبی که شاید دلیل از پا افتادن او بی بود که برای آرشام دلتنگ بود و نگران. آنقدر ضعیف شده بود که تن به آغوش زمین بدهد و یک بغل بخوابد اما... حیف که خواب شیرین آمدن آرشام را ندید!

نگاه غم‌زده و لبریز از اشکش خیره در چشمان معصوم آرزو بود و او، خیره به تپله‌های خاکستری رنگ دختری که دل تنها برادر آن روزهایش را ربوده بود. نفسی گرفت و آرام پرسید:

- خوبی زن داداش؟

چکامه باز مات شد؛ مبهوت شد... شکست!

توقع شنیدن چنین چیزی را از زبان او نداشت. زن داداشی که بدون برادرش آمده بود، برای آن‌ها چه ارزشی داشت؟! مهم برادر بود... برادری که نبود و... کجا بود؟!

یک قطره اشک سمج از گوشه‌ی چشمش جاری شد و روی بالشت چکید. نگاه آرزو قطره اشک را دنبال کرد و دندان‌هایش را روی هم فشرد. آن زن تنها بود... تنها تر از چیزی که او فکرش را می‌کرد. چکامه لب‌هایش را روی هم فشرد و با درد برای او سر تکان داد و زمزمه کرد:

- خوبم.

دروغ می گفت و این را فقط خودش می دانست و خدایش. خوبی کجای آن حال و روز پریشانش بود؟! نفسی گرفت و خودش را روی تخت بالا کشید. آرزو هم کمکش کرد و وقتی نشست با نگرانی پرسید:

- سردرد نیستی؟ سرت بدجوری خورد به زمین.

چکامه به نگرانی او لبخند تلخی زد و سری به معنای نه تکان داد. درد... درد برای یک لحظه اش بود، اما منشأش سر نبود؛ قلب بود... قلبی که از شدت غم و دلواپسی کند می زد. دلی که محکوم به صبوری بود و بی قرار تنها یک خبر از سوی یار. درد او درد بی درمان بود؛ آخر درد را از هر طرف که بخوانی... همان درد است.

«آغوش می خواهم... آرامش می طلبم. من در این اتاقی که عجیب برای نفس کشیدن هوا دارد، او را می طلبم. اوایی که حتی بوی جنگل سوخته ی بکر و نابش، هوای این اتاق را هم پر کرده است. دلم می خواهد مثل آن باران زدگی... مثل آن دریا زدگی تب دار جزیره، در آغوشش پناه بگیرم و از ته دل زار بزنم. اما نبود و... کجا بود؟! بقیه همکارانش به دادش رسیده بودند؟! غذا خورده بود؟! به زخمش رسیده بودند؟! نکند زخمش عمیق باشد؟! نکند نفسش را بگیرد!؟»

احتمال آخر قلبم را هزار تکه می کند. چرا این افکار لعنتی دست از سر منه بیمار برنمی دارند؟ چرا حادثه به جایی دیگر کوچ نمی کند؟ چرا این رایحه ی آشنا دارد جانم را می گیرد!؟

با دستی که روی شانهام می نشیند، نگاه اشک آلودم با چشمان

آرزو تلاقی می کند. نگاهش گرم است... گرم و غم دار. لبخندی به رویم می پاشد و آرام لب می زند:

- آدم زیاد دیدم... بغض رو هم زیاد تجربه کردم. آدم تا بغضش نشکنه، راه نفسش باز نمی شه... گریه کن بذار سبک بشی؛ من هم مثل خواهرت.

لشکر باران چشم‌هایم منتظر دستورند و حکم از سمت اوایی که می‌خواهد خواهرم باشد صادر می‌شود. بی‌محابا در آغوشش جای می‌گیرم و صدایم آزاد می‌شود. چیزی از خجالت نمی‌دانم و فقط ضجه می‌زنم... زار می‌زنم و او خواهرانه پا به پایم می‌بارد. ما یک درد مشترک داریم؛ دلتنگی! او دلتنگ برادر است و من دلتنگ کسی که بی او نفس محال است.

کم کم به جایی می‌رسم که صدایم در نمی‌آید. در آغوش او پناه می‌گیرم و دل می‌زنم. تارهای صوتی‌ام می‌سوزد و نفسم بالا نمی‌آید.

من... نباید می‌آمدم. نباید بدون آرشام پا در عمارت آریا می‌گذاشتم. من بدون او... من نیستم. آرام خودم را از آغوش آرزو بیرون می‌کشم. نفسی می‌گیرم و آرام لب می‌زنم:

– من... من باید برم. می‌رم تا... تا با آرشام برگردم.

اشک‌هایم را پس می‌زنم و می‌خواهم از جا برخیزم که دستش محکم دستانم را می‌چسبد. منتظر نگاهش می‌کنم که مهربان می‌پرسد:

– کجا می‌خوای بری؟ اینجا خونه توئه... تو عضو این خانواده‌ای. پس همینجا می‌مونی تا داداشم بیاد.

تحکم صدایش باز دلم را به سمت آرشام پر می‌دهد. مستأصل نگاهش می‌کنم و «اما»یی می‌گویم که لب می‌زند:

– اما و اگر نداره؛ تو عروس خانواده‌ی آریایی.

به چشمان پر از اطمینانش می‌نگرم. هیچ چیز نمی‌دانم... فقط می‌خواهم هرچه زودتر متین را ببینم و سراغ آرشام را از او بگیرم. آرام و دلواپس می‌گویم:

– می‌شه بگی متین بیاد؟

لبخندی می‌زند و از جا برمی‌خیزد.

- آره عزیزم... الان صداش می‌زنم.

چادرش را مرتب می‌کند و از در بیرون می‌رود. من می‌مانم و آن اتاق... چشمی در اتاق می‌چرخانم که عکس آرشام روی دیوار توجهم را جلب می‌کند. شبیه همیشه چشمانش می‌درخشد و آن اخم پر ابهت روی صورتش جا دارد. از جا بلند می‌شوم که ناگهان در اتاق باز می‌شود. از عکس غافل می‌شوم و نگاهم پی‌چشمانی می‌رود که فقط سرخی ست و سرخی و سرخی! قدمی به سمتش برمی‌دارم که با نگرانی می‌پرسد:

- خوبی؟

دل‌م می‌لرزد. من باید این سوال را از او بپرسم اما آرام دروغم را تکرار می‌کنم:

- خوبم.

نفسی می‌گیرد که با بغض می‌پرسم:

- چی شد متین؟ آرشام حالش خوبه؟ کجاست الان؟

دو دو زدن مردمک چشمانش زیادی در آن غم توی ذوق می‌زند، اما سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- منتظر بودم ببینم که خوبی، تا برم جزیره.

پر عجز می‌نالم:

- بیارش متین... بگو بسه هر چی جنگیدی، بگو بیاد.

بغض در چهره‌اش فریاد می‌زند. سبک گل‌ویش بالا و پایین می‌شود و سری تکان می‌دهد.

- بیا بریم پایین... حاجی و حاج‌خانوم می‌خوان عروس گلشون رو ببینن.

با دل‌واپسی به متین خیره می‌شوم و او باری دیگر چشمانش را به نشانه‌ی اطمینان باز و بسته می‌کند و لبخند می‌زند.»

دخترک چادرش را سر کرد و به همراه متین از اتاق بیرون رفتند. تمام وجودش آشوب بود. تشویش بی سر و تهی که مثل زالو داشت جانش را می مکید. از پله های چوبی کنار خانه پایین رفتند. چکامه نگاهش را به پله ها دوخته بود و قدم هایش می شمرد. نفس عمیق می کشید؛ صلوات می فرستاد، تا بلکه کمی از دلواپسی اش کاسته شود اما دریغ از ذره ای آرامش!

بالاخره پله ها به انتها رسید. چکامه نفسی کشید و به سمت پذیرایی نگاهی انداخت. حاجی روی مبل نشسته و عمیق به او خیره شده بود. تسبیح دانه درشت یشمی اش میان انگشتانش می رقصید اما لب هایش تکان نمی خورد. چکامه نگاه ترسانی به چشمانش انداخت. انگار آرشام بود. آرشام بیست سال پیرتر! بغض که به گلویش چنگ زد، اشک که خودش را تا مرز باریدن بالا کشید، نگاه از حاجی گرفت و به زنی نگاه کرد که کنار حاجی نشسته بود. چهره اش شبیه آرزو بود و می شد حدس زد که مادر آرشام است. اما با آن پوست سفید، چشمان شرقی و اندام تپل، آریا هیچ شباهتی به مادرش نداشت. او کپی پدرش بود... با آن چشمان عسلی و نگاه ویرانگر، آن قامت بلند و بازوهای پر قدرت...

نگاهش که با نگاه او گره خورد، غم تمام دنیا به دلش سرازیر شد. چند روز بود که اعظم را ندیده بود؟! چند روز بود با صدای او بیدار نشده بود؟! اصلا خبر داشت که او به آرزویش رسیده و گرگ را رام کرده است؟! خبر داشت که دخترش بره ی دلسپرده ی گرگ شده بود؟! خانم آرشام آریا شده بود؟! بزاق دهانش را بلعید و نگاه خیره اش را از مادر آرشام گرفت. سرش را زیر انداخت و آرام زمزمه کرد:

- سلام.

سکوت خانه با صدای حاجی شکست.

- به روی ماهت دخترم.

چکامه باز نگاهش را بالا کشید. غوغای اشک‌هایش را در نطفه خواباند و لبخند کوچکی زد. این بار صدای

حاج خانم تار و پود شنوایی‌اش را انباشت.

- سلام مامان جان... بهتری؟

نگاه دخترک روی چشمان پر محبت آن زن نشست. یقین داشت که گوش‌هایش درست شنیده‌اند و او را دخترم صدا زده است. حاج خانم اما لبخند گرمی زد و از جا برخاست. به سمت او رفت و بی‌محابا چکامه را در آغوش کشید. دخترک مات حرکت مادرانه‌ی او بود که چانه‌اش لرزید. باز بغض در وجودش طغیان کرد و راه اشک‌هایش باز شد. خودش را در آغوش پر محبت او رها کرد و باریدن را از سر گرفت. خسته از تمام دنیا بود و پر از گلایه... شکایت‌هایی که هر چه می‌بارید انگار سبک نمی‌شد.

حاج خانم دست نوازش به پشتش کشید و آرام و پر بغض لب زد:

- گریه نکن دخترم... همه چی درست می‌شه. اولین بارش که نیست رفته مأموریت!

مکت پر حرفی کرد و ادامه داد:

- سلامت برمی‌گرده عزیزم.

ته کلامش به باریدن اشک‌هایش چسبید. او هم دلتنگ بود. دلتنگ آرشامی که بعد از علی و پرکشیدنش، تنها امید مادرانه‌های او بود. مادری که با همه قدرت سینه سپر کرده بود و دسته‌گلش را فدایی حرمتِ حریمِ شام کرده بود و حالا، عروسش آمده بود اما تنها...

- بسه حاج خانوم... بیاین بشینید، سر پا و اینستین بهتره.

با صدای متین هر دو به خودشان آمدند. حاج خانم اشک‌هایش را پس زد و سریع گفت:

- از کی تا حالا من شدم حاج خانوم بچه؟! تا پریروز که مامان بودم!

متین لبخندی زد. سعی کرد لبخندش مثل همیشه پر شیطنت باشد و موفق هم بود.
- شما که تاج سری مامان خانوم.

هر دو لبخندی به متین زدند و روی مبل نشستند. چکامه سرش را پایین انداخت و انگشت‌هایش را در هم گره زد. نمی‌دانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند. چگونه حضورش را در زندگی آرشام شرح دهد؟! در خیالات و افکارش غرق بود که صدای حاجی غریق نجاتش شد.

- متین همه چیز رو برای ما گفت. از اولش تا همین الان. از اینکه تو امانت پدرت بودی دست پسر من، تا جایی که پسر من یک دل نه صد دل، دل‌باخته‌ی امانتی باارزشش می‌شه.

با مکث حاجی، چکامه بیشتر سرش را در گریبانش فرو برد. متین مثل همیشه پیش دستی کرده بود و باری را از روی دوش او برداشته بود، اما هیچ کجای آن ازدواج، برای خانواده‌ی آریا رسمیت نداشت. حاجی نگاه پر تحسینی به شرم و حیای دخترک انداخت. لبخند گرمی زد و گفت:

- شرمنده‌ی کدوم گناه نکرده‌ای که سرت رو اونجوری انداختی پایین بابا؟ آرشام همیشه استقلال داشته؛ ما هم همیشه بهش ایمان داشتیم و به تصمیماتش احترام گذاشتیم. اون خواهان توئه، پس ما هم پشتتونیم.
مکث شیرینی کرد و ادامه داد:

- تو عروس مایی... عضوی از خانواده مایی بابا. پس ما رو هم مثل خانواده‌ی خودت بدون.

چکامه بی‌اختیار نگاه نمناکش را تا چشمان آن مرد بالا کشید. محبت در نگاه پدراشه موج می‌زد و کلامش، مثل آب روی آتش بود.

- ظاهر بشر، نشونی از باطنش نداره اما چشم‌های تو... سراسر معصومیت. شک ندارم که آرشام هم، دلباخته‌ی همین نرگس‌های خاکستری شده!

کلام مهربان حاجی لبخند روی لب‌های دخترک نشانده و یک قطره اشک سمج از چشمش پایین افتاد. آرشام هم همین را گفته بود... نرگس‌های خاکستری!

«- تو هیچ وقت با زبونت با من حرف نزدی چکام... اما چشم‌هات، همه چیز رو می‌گه. لبخندی به روی دخترک پاشید و ادامه داد:

- این نرگس‌های خاکستری، آدم رو از دین، بی دین می‌کنه بانوو...»
با صدای حاجی از خاطراتش دست کشید.

- نگران نباش بابا... انشالله آرشام هم سلامت برمی‌گرده. ماموریت‌های سخت‌تر از این رفته، با گلوله هم تا حالا زیاد سر و کار داشته. غصه نخور بابا همه چی ختم بخیر می‌شه.

حاجی از جا برخاست. به سمت چکامه رفت و او هم به رسم ادب از جا بلند شد.
حاجی روبه‌رویش ایستاد و بازوهای نحیف دخترک را گرفت. خم شد و پر محبت روی سر دخترک را ب*و*سید و آرام لب زد:

- به خون‌های خودت خوش اومدی بابا.

اشک‌های چکامه صورتش را شستند. به چشم‌های حاجی نگاهی انداخت و تنها یک کلمه زمزمه کرد.

- ممنون.

تنها کلمه‌ای بود که از فرهنگ لغاتش پیدا کرده بود. تنها چیزی که شاید می‌توانست یک سپاسگزاری برای آن همه محبت باشد.

- هرشب مسجد مراسم بود... امشب شب عاشورا است. دوست داشتی بیا.

چکامه چشمی زمزمه کرد. حاجی از او جدا شد و به سمت در رفت.

- کاری نداری حاج خانوم؟

- در پناه خدا.

حاجی یا علی گفت و از خانه بیرون رفت. به دنبال او متین هم از جا برخاست. به چکامه نگاهی کرد و گفت:

- من هم دیگه باید برم.

چکامه سری تکان داد که متین روبه آرزو گفت:

- هوای این خواهر مارو داشته باشین.

آرزو لبخندی زد.

- چشم... حتما.

متین نگاه سنگینش را چند ثانیه‌ای روی آرزو نگه داشت و بعد به سمت در رفت.

- خدا حافظ همگی.

چکامه اما قدمی به سمتش برداشت و لب زد:

- متین...

متین که

نگاهش کرد، چشمان پر از غمشان با هم تلاقی کرد.

- جانم.

با پاسخ او، چکامه نفسی گرفت و دم زد:

- با داداشت برگرد.

متین عمیق نگاهش کرد. جلوی نگاه سرخ او، داشت از پا درمی آمد. سری تکان داد و از خانه بیرون رفت.

چکامه نفسی گرفت و دوباره روی مبل نشست. حاج خانم که همان نرجس خانم آرشام بود، خیره به در صلواتی فرستاد و آرام گفت:

- سپردمش دست آقا حسین (ع).

اشک که در چشمانش حلقه زد، لبخندی تلخی روی لبانش نقش بست. نگاه از در گرفت و زمزمه وار لب زد:

- یه روزی وقتی علی از این در رفت بیرون، سپردمش دست بی بی زینب (س).

نگاه آرزو به اشک نشست که نرجس خانم لبخند عمیق تری زد و ادامه داد:

- ما که هنوز زوده بریم مسجد، آرزو مامان یه چایی بردار بیار زن داداشت یه لبی تر کنه.

آرزو چشمی گفت. از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. نرجس خانم اما خواست چیزی بگوید که غم نبود علی از دلش برود اما با دیدن اشک های چکامه متحیر شد. رد نگاه دخترک را دنبال کرد و به عکس علی رسید. علی که با آن لبخند بی نظیرش همیشه نظاره گر جمع خانواده اش بود.

«چه کسی می داند؟»

چه کسی می فهمد؟!؟

غم دل مادرش را... استواری پر رنج پدرش را، اشک های شبانه ی خواهرش را...

دلتنگی تنها برادرش را؛ این ها را چه کسی می فهمد!؟

دسته گلت را، شاخ شمشاد را، پسر رعنا و خوش خنده ات را، به چه قیمتی؟ به چه

قیمتی راهی جنگ می کنی؟ با چه جرأتی سینه سپر می کنی و ثمره ی زندگیت را

می فرستی جلوی گلوله؟ چقدر بدهند تا دل از جگر گوشه ات بکنی؟ تا مهر مادری ات

را زیر پوتین‌های ساق دارش له کنی و پای رضایت‌نامه‌اش را امضا کنی؟ وعده‌ی کدام بهشت برین را بدهند، تا حاضر شوی سلفی‌های شجاعتش را در شام ببینی؟! این جان عزیز کیلویی چند؟! نفس‌هایش دمی چند؟! خنده‌هایش سیری چند؟! کجا؟ کجا اینگونه بازار جان فروشی برپاست؟! کجای دنیا شهادت یعنی افتخار؟! کجای دنیا مثل نرجس خاتون پیدا می‌شوند و جگر گوشه به بی بی می‌سپارند و لبخند می‌زنند!؟

آه و صد آه از این قلم عاجز...

از کجایش بگویم؟

از کجای خون دل خوردن‌ها؟

مادر است ها! مادر است...

نه ماه انتظار آمدنش را کشیده، برای دیدنش یک دنیا درد را در آغوش کشیده... با گریه‌اش باریده و با خنده‌اش خندیده... چه شب‌ها که تا سپیده‌دستمال خیس کرده و روی پیشانی تبارش گذاشته، پاشویه‌اش کرده، راه مطب دکتر را متر کرده و برای یک آمپول کوچک چه داستان‌ها که نگفته است...

چه لالایی‌هایی خوانده و با وضو غذا دهانش گذاشته است. با افتادنش خم شده و با اخمش سراسر وجودش را غم گرفته است...

بزرگ شده! حالا بعد از بیست و اندی سال، وقتی راه می‌رود زمین زیر پایش می‌لرزد. وقتی سرش را بالا می‌گیرد و می‌خندد دنیا به پای دل مادرانه‌اش ضعف می‌رود...

حالا که باید لباس دامادی بپوشد، جامه‌ی رزم به تن می‌کند. دنیایش زیر و رو می‌شود... اربابش را می‌شناسد و تا صبح بیدار می‌ماند و عشق را معنا می‌کند.

تصمیمش را که می‌گیرد، برای اجازه دست به دامان همه می‌شود... مادر و پدر، برادر و خواهر... با التماس و حتی با گریه، رضایت را می‌گیرد و وای از دل آن مادری، که عاقبت فاطمه و عاشورا را برای خود ترسیم می‌کند... وای از دل پدری که علی‌وار با چاه شب درد و دل می‌کند و وای از آن برادر... برادری که خود عباس گونه در جنگ است و با او هم وداع می‌کند.

کدام قانون است که می‌گوید عشق خدا و یاد او، عالم را کن فیکون می‌کند؟ نمی‌دانم اما امروز، در این واپسین روزهایی که از شام و سرحدات کشورم گل‌های پرپر می‌آورند، این قانون را روی لوح آسمان می‌خوانم.

می‌خوانم و افسوس که این قلم، برای ضجه‌های مادری پشت جنازه‌ی فرزندش کم است... برای فریادهای خواهری که برادر به خاک می‌سپارد، کم است و برای پدری که استوار می‌ایستد و در برابر حکم خدایش سر تعظیم فرود می‌آورد، ناچیزتر از ناچیز است...

قطره‌ای در برابر دریا...

اما خداوکیلی، یک لبخندش، سیری چند؟!»

دخترک می‌بارید... تلخ و معصومانه. برادر آرشام بود... همان علی که آوازه‌ی پر کشیدنش کل شهر را برداشته بود... لبخندش چقدر شبیه لبخندهای چاووش بود! دلتنگ بود؛ برای چاووش و خنده‌هایش دلتنگ بود. اما قول سکوت داده بود و صبوری...

آرزو که از آشپزخانه بیرون آمد، با دیدن لرزش شانه‌های مادرش و اشک‌های جاری چکامه، نفسی گرفت و خنده‌ای روی لب‌هایش نشاند. چایی‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- بگیم حاج خانوما بیان، منم روضه می‌خونم، همه یه دل سیر گریه کنن ها!؟

چکامه با دیدن او، سریع اشک‌هایش را پس زد و آرام گفت:

- شما خیلی شبیه حاج‌خانمی و آرشام خیلی شبیه حاجیه... ولی علی آقا، انگار شبیه هردوئه.

لبخند آرزو عمیق‌تر شد. روبه‌روی چکامه نشست و لب زد:

- اولاً شما نه و آرزو؛ دوما حاج‌خانوم و حاجی نه، مامان و بابا؛ ثالثاً بزخم به تخته زرنگی‌ها!!

چکامه تک‌خنده ای کرد. نرجس خانوم هم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- شرمنده مامان جان، ما نه خواستگاری اومدیم نه تشریفات داشتیم... اما آرشام که برگرده همه رو جبران می‌کنیم.

آرزو با حال غریبی انشالله‌ای زیر لب زمزمه کرد و چکامه دم زد:

- این چه حرفیه، دشمنتون شرمنده.

نرجس خانم نگاه مهربانی به او انداخت و لب زد:

- ولی احسنت به آرشام، واسه این انتخابش...

آرزو قندی در دهانش گذاشت و با خنده گفت:

- چه جووری به اون مغروره از دماغ فیل افتاده جواب بله دادی؟!

نرجس خانم که خندید، چکامه هم مجبور به خندیدن شد.

- نگو اینجووری، ناسلامتی داداشته‌ها!

آرزو جرعه‌ای از چایی‌اش نوشید و گفت:

- من آدم صادقی ام مامان... قبول کن پسرت خیلی زیادی مغروره!

نرجس خانم اشاره‌ای به چکامه زد و گفت:

- وقتی آدم یه نفر رو می‌بینه که از خودش سر تره، غرورش می‌شکنه.

چکامه با لبخند خجولی سر پایین انداخت و بله‌ی کشیده‌ی آرزو در خانه طنین انداخت. دخترک پلکی زد و در دل زمزمه کرد:

- خدایا شکر.

بعد از ساعتی هر سه با هم به مسجد رفتند. حال دخترک با شوخی‌ها و دلداری‌های آرزو بهتر شده بود. آرامش داشت اما آرامشی بس طوفانی...

آرامش از داشتن خانواده‌ای که او را عضوی از خودشان می‌دانستند و ذاتا شریف بودند؛ اما طوفان از نبود کسی که تمام دنیایش بود. پایان آن ماموریت مشخص نبود. تیری که هدفش تن آرشام بود... برای چندمین بار آن صحنه از جلوی چشمانش رد شد و وجودش آتش گرفت. مداح روضه می‌خواند... مدحی که مزین به نام عباس (س) بود و حسین (ع)... شب عاشورا بود و درد دل چکامه از همیشه بیشتر. با نوای مداح می‌بارید و خدایش را قسم می‌داد.

«خدایم را قسم می‌دهم... به نام حسین و لبان تشنه‌ی علی اکبرش... به حسرت نگاه عباس و درد دل زینبش... به آه دل رباب و فواره‌ی خون علی اصغرش... خدایم را به خدایی‌اش قسم می‌دهم که تو را، نه به من، بلکه دوباره به عالم هدیه کند.»

به خانه که برگشتند، چکامه به اتاقش رفت. اتاق او که نه، اتاق آرشام بود. با همان رایحه‌ی عجیب و غریبِ چوب سوخته‌اش...

چادرش را از سرش درآورد و روی تخت نشست. دلش نمی‌خواست اتاق را ببیند. آرشام باید خودش می‌آمد و وسایل اتاقش را به او نشان می‌داد. باید خودش می‌بود تا آن اتاق بوی غربت ندهد... به عکسش روی دیوار خیره ماند. ایستاده بود و با حالت خاصی اسلحه را در دستانش گرفته بود. نگاهش به دوربین نبود و خیره به ماشه‌ی اسلحه بود، اما رنگ نگاهش در کل اتاق وجود داشت. کت و پیراهن مشکی جلوه‌ی

بیشتری به عکس بخشیده بود و نمای پشت سرش آسمان بود. در عکس او غرق بود، که در اتاق به صدا در آمد. بفرماییدی گفت که آرزو وارد اتاق شد.

- چیزی لازم نداری؟

- نه، ممنون.

آرزو به در تکیه داد.

- خوابت می‌بره یا بمونم پیشت؟

چکامه لبخندی زد.

- سعی می‌کنم بخوابم.

آرزو نفس عمیقی کشید و لب زد:

- متین گفت که آرشام تیر خورده... البته فقط به من گفت، ماما اینا نمی‌دونن.

چکامه نفسی گرفت و دستی به چشمانش کشید.

- بدم اومد از خودم که نتونستم بمونم پیشش.

آرزو همان جا پشت در نشست و لب زد:

- کاری از دستت بر نمی‌اومد.

چکامه به سمت آرزو چرخید. روی تخت خودش را عقب کشید و زانوهایش را بغل کرد.

- متین خبری نداده؟

- نه هنوز، تازه رفته، حتما صبح خبر می‌ده.

چکامه لب‌هایش را روی هم فشرد و چانه‌اش را روی زانویش گذاشت.

- کاش زودتر با هم برگردن.

آرزو هم سری تکان داد و گفت:

- شنیدم داداش تو هم مثل علی شهید شده.

بغض صدایش به وجود چکامه ریخت.

- چاووش بی خبر رفت... مثل همیشه غیرقابل پیش بینی!

- تو خیلی قوی ای... شنیدم از متین درباره‌ی خودت و خانواده‌ات. خیلی صبر

می‌خواد که بتونی زندگی کنی... که خودت رو بسازی.

چکامه بزاق دهانش را بلعید و دم زد:

- سختی‌ها آدم رو مثل فولادِ آبدیده می‌کنه...

نفسی گرفت و اشک‌هایش را سرکوب کرد.

- من هم آبدیده شدم دیگه.

لبخندی به روی آرزو پاشید، که او از جا برخاست و با مهربانی گفت:

- بخواب... قرصات رو پاتختیه، حتما بخور.

چکامه سری برایش تکان داد و با شب بخیری او از اتاق بیرون رفت. نگاهی به قرص‌ها

انداخت. یکی را خورد و آرام زیر پتو خزید. آنقدر به آرشام فکر کرد تا خواب به

چشمانش پرده کشید.

خورشید شبیه همیشه، بنابر وظیفه‌ی تابیدن، از پشت کوه‌ها به شهر سرک کشید.

نفس‌های آخر پاییز بود و سوز سرد شب‌های تهران، با آن طلایه‌های نازک خورشید

رنگ بهار می‌گرفت. دخترک روی تخت نشست و دستی به چشمانش کشید. نگاهی

به ساعت انداخت. عقربه‌ها برای رسیدن به یازده می‌دویدند. لعنتی به آرام‌بخش‌ها

فرستاد و با عجله از

جا بلند شد. تا آن وقت دیگر متین باید خبر می‌داد

چادرش را برداشت و روی سرش انداخت. از اتاق بیرون رفت و به سمت پله‌ها پا تند کرد. در میان راه اما قدم‌هایش کند شد... صدای متین بود! دل در سینه‌اش فرو ریخت. چه زود برگشته بودند! با بهت و دلی که در سینه قرار نداشت، چند قدم دیگر برداشت. صداها رفته رفته واضح تر می‌شد... صدای هق هق ریزی به گوشش رسید. تپش قلبش به هزار رسید. حتما مادر و پسر بعد مدت‌ها خلوت کرده بودند... پاهایش اما سست شده بود. دستانش مثل دلش می‌لرزید. قدم دیگری برداشت که این بار با صدای گریه‌ی بلند و مردانه‌ای در جا خشکید. صدا... صدای آرشام نبود. گوش تیز کرد که صدای متین تار و پود شنوایی‌اش را انباشت.

- چی کار کنم؟ چجوری بهش بگم... چجوری بگم دیگه آرشام نیست؟ ای خدا!!!...
چجوری بگم مُرده!

صدای بلند هق هق متین...

فریاد ناگهانی نرجس خانم...

و آرزویی که با هق هق به سمت پله‌ها دوید.

آسمان بی‌مقدمه غرید. غرید و تن دخترک را لرزاند... صاعقه به زمین هجوم آورد و نبض زمین خشکید. شنید... شنید و خوب شنید. آرشامش... گرگ یکه تاز قلبش... تنها پشت و پناهِش در آن دنیای نامرد، رفته بود.

چادر دخترک روی زمین سقوط کرد. هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید... آسمان دوباره نعره کشید و رایحه‌ی مرگ در هوا غوغا کرد.

کسی در طبقه‌ی دوم عمارت آریا، فرو ریخت. صدای برخورد زانوهایش با زمین، بغض آسمان را شکست. زمستان بود... یک زمستان مرگ آلود! چشمان دخترک که بسته شد، عرش باز فریاد کشید و زمین در هم شکست.

من غریب‌ترین زن عالم را دیدم. درست وقتی به آینه نگاه کردم، زنی را دیدم که با چشمانی بی‌فروغ و گودی پای پلک‌هایش، با آن صورت رنگ و رو رفته و بی‌رمق، روسری مشکی‌اش را روی سرش گره می‌زد. برای هزارمین بار پشت سرش، مردی را می‌دید که ایستاده و با عشق نگاهش می‌کند. سر آخر یک بانوی پر آب و تاب نثارش می‌کند، اما آن زن به جای اینکه بر گردد و یک جانم تحویل مرد زندگی‌اش بدهد، هق می‌زند. گلویش به خس خس می‌افتد و اشک‌هایش جلوی دیدش را می‌گیرند. آن زن چقدر شبیه من است... یا نه؛ اون شبیه من نیست، خود من است!

روی زمین می‌نشینم. نمی‌نشینم، فرو می‌افتم. فرو می‌افتم و در خودم مچاله می‌شوم. شبیه دیوانه‌ها به حال و روزم می‌خندم و باز باریدن را از سر می‌گیرم. تلخ می‌بارم و بی‌صدا...

انگار شوخی مادر جون باز دامن‌گیرم شده است که می‌گفت: لال نمیری دختر...

لال می‌میرم. من اینجا در عمارت آریا، در اتاق اوایی که نیست، برای رفتن به تشیعیش مشکی می‌پوشم و جان می‌دهم... درهم می‌شکنم... می‌میرم.

صدای باز شدن در را می‌شنوم اما اهمیتی نمی‌دهم. بیشتر در خودم فرو می‌روم. من در این ثانیه‌های بی‌کسی، تنها یک آغوش خدا می‌خواهم. که دستانم را بگیرد و بی‌منت مرا بالا بکشد. اما به جای خدا دستان نایبش روی شانه‌هایم می‌نشینند. نگاه اشک‌آلودم را به حاجی می‌دوزم و چانه‌ام بی‌اختیار می‌لرزد. این شباهت آخر جان مرا می‌گیرد... جانم را می‌گیرد.

سیبک گلوی حاجی بالا و پایین می‌رود و من دردش را حس می‌کنم. پسر از دست داده است، نفس پشت و پناهِش رفته است؛ اما من... من زندگی داده‌ام. کمی چین به پیشانی‌اش می‌دهد و با آن صدای غوغاگر وجودم را از هم می‌شکافد.

- پاشو بابا... باید بریم استقبال قهرمانمون.

بغض صدایش را در هم می‌شکند و فشار دستانش روی شانیه‌هایم بیشتر می‌شود؛ و
من شبیه همیشه بی صدا ابر می‌شوم؛ آب می‌شوم، می‌بارم...

«این آخرین قدم، برای دیدنت...»

این آخرین پُله، واسه رسیدنت...

این آخرین نفس کشیدنم، برای تو

این آخرین تو رو ندیدنم برای تو...»

نمی‌دانم صدا از کجا می‌آید، اما واضح است. در بین آن هیاهوی جمعیت در جایی که
حتی نمی‌دانم کجاست و همه‌ی مردان لباس فرم نظامی به تن دارند و منتظر مرد من
اند، صدای خواننده قصد جانم را کرده است و من بیمار هم به قصد خود آزاری، به
نوایش گوش می‌سپارم.

«صدا بزن منو، که بار آخره...»

بزار ببینمت، قرار آخره...

برای بار آخرم شده، فقط بخند...

بخند و چشمای قشنگتو به روم ببند...

بیا به جرم عاشقی بکش منو نرو

نگاه کم این تن ضعیف و زار و خسته رو

تو رو به جون خاطرات خوبمون بمون

تو رو به جون خاطرات تلخمون نرو...

بیا و راحت‌کن از نگاه آدما

نزار بگیره دامنم رو آه آدما

بگو چرا باید بسوزه لحظه‌های من

به خاطر نگاه اشتباه آدما

برای آخرین نفس بخون ترانه‌ای

که باید از تو بگذرم به هر بهانه‌ای

که می‌شه از تو رد شد و نظر به جاده کرد

که می‌شه این غمارو از دلم پیاده

کرد...

بخون دوباره خوندنت برام مقدسه

بیا دوباره دیدنت برای من بسه

بدون که باید از تو رد شد و دل و ندید

باید برید و پر زد و به آسمون رسید.»

با صدای فریاد آرزو، سراسیمه از جا بلند می‌شوم. هم آرزو هم مامان نرجس به سمتی

می‌دوند و جمعیت به همان سمت هجوم می‌آورد. نگاهم به سمت جمعیت کشیده

می‌شود و روحم در دم جان می‌دهد.

تمام من... هستی من، مرد زندگی‌ام، در آن تابوتی‌ست که ظاهرش پرچم ایران است و

باطنش... جان من!

بی‌اختیار قدم به جلو برمی‌دارم. چادرم پشت سرم روی زمین کشیده می‌شود و دست

من در هوا به سمت تابوت پرواز می‌کند. سنگی زیر پایم می‌غلطد و با زانو روی زمین

فرود می‌آیم. دستم اما هنوز به سمت آن تابوت در پرواز است. بی‌هوا لب می‌زنم:

- تورو خدا... تورو خدا وایستین... می‌خوام ببینمش.

در بین آن جمعیت و هیاهو، تنها کسی که حواسش پی من است، اعظم خانومی ست که تازه به جمعمان اضافه شده است. مادر عزیزم در قصر دلدادگی... به سمتم می دود و با حق می گوید:

- میارن مادر... واسه وداع می برن داخل ساختمون.

با عجز به تابوتی که روی دست در حرکت است می نگریم و صدای مامان در سرم سوت می کشد. «وداع... وداع!»

با همه توان تنم را از جا می کنم و به سمت اتاقی می دوم که آرشامم را به آنجا می برند. جمعیت را کنار می زنم. در آن جمعیت مثل ماهی شناور می شوم و در تمنای دریای زندگی ام می دوم.

تابوتش را که در اتاق روی زمین می گذارند، مامان نرجس و آرزو، حاجی و متین، زانو می زنند و تابوتش را بغل می گیرند. من اما آرام قدم برمی دارم. به تابوت پر افتخارش لبخند می زنم و بی هوا زبانم باز می شود... چه دلتنگ اویم!

- اومدی آقا! بالاخره اومدی؟

مردی که نمی دانم کیست از همه می خواهد اتاق را ترک کنند. انگار فهمیده است! فهمیده است من یک دنیا حرف ناگفته با او دارم.

اتاق که خلوت می شود، منم و او... باز جلوتر می روم.

- قرارمون این بود؟ قرار بود اینجوری برگردی؟

باز می روم و می بارم و می گویم.

- پاشو ببین اومدم استقبال آرشام... پاشو ببین چکامهات اومده.

بالای سر تابوت که می رسم، کنارش زانو می زنم.

- پاشو آرشام... به خدا، به پیغمبر شوخی قشنگی نیست... من طاقت این یکی رو ندارم.

بغضم فوران می کند. صدای گریه ام اتاق را برمی دارد و با همه توان تابوتش را بغل می گیرم. بغل می گیرم و گلایه می کنم.

- این نامردیه، نامردیه داری تنها می ری... گفتمی می مونی آرشام، گفتمی می مونی... چرا رفتی؟ چرا رفتی؟ تو رو خدا برگرد... برگرد بگو هستی... بگو رفتی... بگو همه چی خواب بود، تموم شد آرشام. تو رو جون چکامه برگرد...

این انصاف نیست، به والله انصاف نیست. گفتم منم شریک پیمانت کن، گفتمی باشه؛ رفیق نیمه راه داری تنها می ری؟! من کجا برم بعد تو؟ من چجوری زندگی کنم آرشام؟ فکر منو نکردی؟ نکردی؟ کجا می ری بدون من بی وفا؟ با جای خالیت چیکار کنم؟

باز ضجه زدم و باریدم. اما صد افسوس... برگشتی در کار نبود.

استخون هایم خم می شوند، وقتی دستان سرد برادرت، با سیل روان دیده، تو را به آغوش سرد خاک می سپارد. وقتی حتی نمی گذراند جنازه ات را ببینم. دلیل را که جويا می شوم، می گویند تو، در آتش کفر آن خانه، جزغاله شده ای... آنقدر سوخته ای که نگذاشتند من دوباره صورتت را ببینم و بب*و*سم.

اما بدان آقا، یک نفر اینجاست که بدون تو خواهد مرد. بارها و بارها... به جان چشمانت آقای من، دیگر نمی کشم. اما تو آرام بخواب؛ بخواب و برای من از خدایت یا صبر بخواه یا شفا...

بخواب آرام آقای من... سلام من را هم به اربابت حسین برسان.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

با غذایش بازی می کرد. شبیه همیشه کم اشتها بود. اصلا بعد از خاک کردن جنازه‌ی آرشام، درست و حسابی غذا نخورده بود. همیشه سر میز، دستش را زیر چانه‌اش می زد، قاشق را در ظرف می چرخاند و سر آخر، شاید دو قاشق هم می خورد. اما آنروز، حالش عجیب تر از همیشه بود. متین نگران نگاهش کرد. آرزو هم نگاه او را دنبال کرد و وقتی به چکامه رسید، نفس سوزناکی کشید. نرجس خانم اما سکوت را شکست:

- چکامه مامان... چرا نمی خوری غذات رو؟

چکامه با صدای او به خودش آمد. لبخند کذایی زد و گفت:

- اشتها کمه ممنون.

- ضعیف می شی اینجوری مامان جان، بخور.

چکامه تا خواست حرفی بزند، دلش به هم پیچید. تمام محتویات معده‌ی خالی اش بالا آمد. دستش را جلوی دهانش گرفت. از جا برخاست و بی معطلی به سراغ سرویس رفت. نرجس خانم با عجله از جا برخاست.

- خدا مرگم بده چی شد چکامه؟

متین هم قاشق را در بشقاب انداخت و دنبال او رفت.

چکامه اما جلوی آینه ایستاد و آبی به دست و صورتش زد. دلش می پیچید و آن حالت تهوع لعنتی، از صبح دست از سرش برنداشته بود. صدای در که بلند شد دوباره

عُق زد، که صدای متین را شنید:

- چکامه... خوبی؟ باز کن این در رو ببینم. بیا بریم دکتر.

و بعد صدای نرجس خانم:

- از بس غذا نمی خوره معدش ضعیف شده. حتما مال معده‌اشه.

چکامه باز آبی به صورتش زد. حس می کرد کمی حالش بهتر است. آرام در را باز کرد و به چهارچوب در تکیه داد.

آرزو بازویش را گرفت و با دیدن رنگ پریده اش لبش را گزید. او اما آرام گفت:

- چیزیم نیست... خوبم.

متین ابرو درهم کشید که حاجی لب زد:

- می پوشم ببریمش دکتر.

تا خواست مخالفت کند، متین گفت:

- نه بابا، شما بمونین من و آرزو خانوم می بریمش.

حاجی باشه ای گفت و برای چکامه هیچ جای مخالفتی باقی نماند. با آرزو به اتاق رفتند و لباس پوشیدند. از حاجی و حاج خانم خداحافظی کردند و از خانه بیرون رفتند. متین جلوی در حیاط ایستاده بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود. تازه می خواست بعد از دو هفته وصیت نامه ی آرشام که دستش امانت بود را به آنها بدهد، که حال چکامه بد شد. با دیدن آنها جلو رفت و نگران پرسید:

- می تونی راه بری؟

چکامه اخم زیبایی کرد و گفت:

- اگه نتونم هم تو نمی تونی بغلم کنی جناب داداش خان!

متین یکه خورد. دستی لابه لای موهایش کشید. زیر چشمی به آرزو نگاه کرد و گفت:

- منظورم اون نبود.

چکامه و آرزو ریز خندیدند. او هم لبخندی زد و سوار ماشین شدند. مقصد هم تنها یک جا بود. بیمارستان فرهاد!

فرهاد از آزمایشگاه بیرون آمد. نگاهی به متین انداخت و گفت:

- جواب آزمایش تا یک ساعت دیگه حاضر می شه، می تونین برین یه چیزی بخورین بعد برگردین.

متین نگران لب زد:

- مشکل خاصی که نداره؟

فرهاد لبخندی زد:

- نگران نباش. انشالله خیره.

منتظر نماند و رفت. متین نفسی گرفت که آرزو و چکامه هم از آزمایشگاه بیرون آمدند. جلو رفت و لب زد:

- گفتن یه ساعت دیگه جوابش آماده می شه. بریم یا بمونیم؟

آرزو نگاهی به چکامه انداخت و گفت:

- نه بابا، با این حالش کجا بریم؟ می مونیم تا آماده بشه.

متین سری تکان داد و هر سه با هم روی صندلی های آبی رنگ سالن نشستند.

یک ساعت مثل یک سال گذشت. چکامه سرش را روی شانهای آرزو گذاشته بود و خوابیده بود. فرهاد که برگشت، با دیدن آنها متعجب پرسید:

- نرفتین؟

متین برخاست.

- نه دیگه، موندیم خیالمون راحت بشه بعد بریم.

فرهاد سری برایش تکان داد و وارد آزمایشگاه شد.

آرزو که تکانی به خودش داد، چکامه از خواب پرید. صاف نشست که آرزو گفت:

- بمیرم الهی بیدارت کردم!

چکامه لبخندی زد.

- خدانکنه دختر. نه دیگه باید ببینم دکتر چی می‌گه، باید بیدار باشم.

یک‌هو فرهاد از آزمایشگاه بیرون آمد. با خنده‌ای که روی لبش بود و برق چشمانش، دل در سینه چکامه فروریخت. او اما جلوی متین ایستاد. جواب آزمایش را به سمت او گرفت و دم زد:

- این هم جواب آزمایش.

آرزو از جا برخاست و پرسید:

- خب، جوابش چیه؟

فرهاد لبخند عمیق‌تری زد و گفت:

- مبارکه... دارین عمه می‌شین.

بهت چشمان چکامه، هم‌رنگ لبخند سرخوش آرزو بود. امکان نداشت... اصلاً چطور ممکن بود؟! مگر می‌شد به آن زودی؟!

جای خالی آرشام از همیشه بیشتر حس شد. یک‌هو بغض کرد. آن بچه... بچه‌ی آرشام بود اما، پدر نداشت. پدرش زیر خروارها خوابیده بود و خواب بهشت می‌دید. پدرش شهید شده بود؛ شهید!

دست آرزو که روی شانه‌اش نشست، به خودش آمد. آرزو اشک‌های دخترک را، که صورتش را شسته بودند پس زد و آرام گفت:

- فدات بشم چرا گریه می‌کنی؟

صدایش به وضوح می‌لرزید. او هم دلتنگ بود. دلتنگ برادری که باید برای چنان خبر خوشی، به همه شیرینی می‌داد.

چکامه را در آغوش کشید و او گریه را از سر گرفت. دلش آرشام را می خواست. که باشد... حرف بزند... قربان صدقه اش برود. که برای سه نفره شدنشان شادی کند، اما نبود. رفته بود تا هزاران نوزاد در سلامت و امنیت باشند اما فرزند خودش، باید درد بی پدری را می چشید.

- زشته این کارا... به قول مامانم، شگون نداره نشستین اینجوری گریه می کنین. پاشین برگردیم خونه، تا این خبر خوب رو به همه بدیم.

با حرف متین، چکامه خودش را از آغوش آرزو بیرون کشید. آرزو هم اشک هایش را پس زد. دست چکامه را گرفت و با هم از جا بلند شدند؛ و از بیمارستان خارج شدند. ماشین که راه افتاد، سکوت حکم فرما شد. هر کس در خیالات خود سیر می کرد که ته همه آن ها، ختم می شد به نبود مردی که، پدر شده بود؛ و مادرانه ای غریب، از جنس چکامه.

به خانه که رسیدند، متین شبیه همیشه با شیطنت و سروصدا، وارد خانه شد.

- سلام سلام... مژده بدین... مژده بده مامان خانوم.

نرجس خانم

جلو دوید و گفت:

- چیه پسر؟ چرا خونه رو گذاشتی روی سرت؟

متین صدایش را بالا برد و لب زد:

- مژده بده مامان جان، داری مامان بزرگ می شی.

چکامه که تازه وارد خانه شده بود، لب گزید و سرش را زیر انداخت. حاجی و حاج خانم اما، مات حرف ناگهانی متین به او و شرم و حیایش خیره بودند؛ که ناگهان صدای کسی، سکوت را شکافت.

- خُبه خُبه، چه سر و صدایی راه انداخته پسر هی بی حیا.

چکامه با دیدن عمه‌ی آرشام، رنگ باخت. چرا باید دقیقا همان موقع، به خانه‌ی آن‌ها می‌آمد!؟

متین، سرخورده نگاهی به حاجی انداخت و چیزی نگفت که او دوباره لب زد:

- اصلا تو چیکاره‌ی این دختری که از حاملگیش اینقدر ذوق کردی هان؟ تو خونه زندگی نداری همیشه اینجا پلاسی؟ خجالتم خوب چیزیه والا.

نرجس خانم لب‌گزید و با مهربانی و شرمندگی به متین نگاه کرد که حاجی گفت:

- این حرفا چیه خاهر؟ متین پسر من و نرجسه.

- پسر تو و نرجس علی و آرشام بود که تموم شد رفت، از کی تا حالا اینجا شده یتیم خونه؟

متین دندان به هم سایید. دلش می‌خواست برود اما، به خاطر چکامه ایستاد. حاجی با اعتراض لب زد:

- ریحاااااانه!

- چیه؟ مگه خلاف می‌گم؟ اصلا از کجا معلوم این بچه مال آرشام باشه؟

قلب چکامه از تپش ایستاد. نفسش در سینه حبس شد و جان از تنش رفت. داشت به او و فرزندش تهمت بی‌هویتی می‌زد! حاجی اما دستانش مشت شد و با صدایی کنترل شده غرید:

- دیگه داری زیاده روی می‌کنی ریحانه. این دختر از گل پاک‌تره. حق نداری درموردش اینجوری حرف بزنی.

زن پوزخندی زد و گفت:

- خوبه، ازش طرفداری کن. بچه‌ی حروم نداشتیم تو خونوادمون که...

فریاد حاجی کلامش را سر برید:

- ساکت باش ریحانه. برو از خونهی من بیرون. آدمی که در مورد خانوادهی من همچین فکر فاسدی داشته باشه، تو خونهی من جایی نداره. برو بیرون.

عمه نگاه خصمانه‌ای به حاجی انداخت. چادرش را از روی مبل برداشت و به سمت در رفت. نرسیده به در ایستاد و گفت:

- یادت باشه که خواهرت رو از خونهات بیرون کردی.

حاجی جوابی نداد و صدای بسته شدن در، لرزه‌ای به تن خانه انداخت.

چکامه اما همانطور ایستاده بود و به جای خالی آن زن خیره بود. زنی که در چشم‌های او نگاه کرد و به فرزندش گفت: «حروم...»

دلش می‌خواست جلوی آن زن را بگیرد و بگوید: اگر این بچه پدر ندارد که جلوی تو بایستاد، یک مادر دارد که می‌تواند با یک مشت که نه، با یک کلام حرف، کاری کند که پشت سرت را هم نگاه نکنی. اما به حرمت روح آرشام، ایستاد و دهانش را بست. اشک که در کاسه‌ی چشمانش جوشید، نتوانست جلوی‌شان را بگیرد. به غرورش چوب حراج زد و اشک‌هایش باریدند. آرزو بازوی دخترک را نوازش کرد و گفت:

- به دل نگیر چکامه، پیرزنه، یه حرفی زد.

گریه‌اش به هق هق تبدیل شد و بریده بریده لب زد:

- اون... اون به بچه‌ی من... به بچه‌ی آرشام... اون گفت...

حاجی نگذاشت حرفش را کامل کند. جلوی دخترک ایستاد و او را در آغوش کشید.

- غلط کرده بابا... غلط می‌کنه هر کسی که بخواد حرف ناربط به تو و بچه‌ات بزنه. تا من هستم دلت نلرزه... من و نرجس مثل کوه پشتتیم.

نرجس خانم هم جلو آمد و گفت:

- از قدیم زبونش زهر داشت. ولش کن مامان جان، خدا جوابش رو می ده.

آری خدا جوابش را می داد. باید می داد. اگر نه عدالتش زیر سوال می رفت. باید تقاص دل شکسته‌ی او را پس می گرفت.

از آغوش حاجی دل کند. آرام از پله‌ها بالا رفت و به اتاقش رفت. عکس آرشام را از روی دیوار برداشت. بغضش ترکید. عکس را بغل گرفت و روی زمین نشست. باید آنقدر می بارید، تا از بار سنگین حرف آن زن، خلاص می شد.

با صدای زنگ ساعت، آرام چشمانش را گشود. نگاهی به ساعت انداخت که عقربه‌ها پنج صبح را نشان می دادند. خمیازه‌ای کشید و روی تخت نشست. کمی چشمانش را مالید. سردرد داشت اما عجیب بود که آرام بود. آرامشی که سه هفته بود که از زندگی‌اش فراری شده بود. درست از روز عاشورا... با خبری که روحش را کشت. خبر شهادت مردی که مادرش اشتیاق دیدنش را کنار عروسش با لباس داماد، همراه با جنازه‌اش دفن کرده بود. مرگ کسی که بعد از رفتنش، خنده به لب‌های خواهرش برنگشت. کمر پدرش را خم کرد و برادرش را ماتم زده... او را هم داغدار کرده بود و قلبش را با خود به بهشت برده بود.

نفسی گرفت و از جا برخاست. به عادت هر روزش، جلوی آینه ایستاد. روسری مشکی را روی سرش انداخت و به تصویر مات او، که از داخل قاب عکس به رویش می خندید، خیره شد. عکسی که درست روی تابوتش چسبانده بودند. عکسی که در آن از عمق وجودش لبخند زده بود. لبخند تلخی به عکس زد و زمزمه وار لب

زد:

- سلیقه‌ات حرف نداره آقا!

به سمت قاب چرخید و به سمتش رفت. دستی روی عکس کشید و لب زد:

- دارم میام پیشت آقا... با خبر خوش دارم میام.

ب*و*سه‌ای روی عکس کاشت و از اتاق بیرون رفت.

وضو گرفت و نماز صبحش را خواند. به رسم عهده‌ی که با خودش و خدایش بسته بود، دعای عهد هر صبحش را خواند و پس از ساعتی عزم رفتن کرد. دوباره سر تا پا مشکی پوشید. چادرش را هم سر کرد و از پله‌ها پایین رفت. با دیدن نرجس خانم، لبخندی زد و گفت:

-سلام مامان.

نرجس خانم که در آشپزخانه بود، به سمتش چرخید و متعجب گفت:

-سلام مامان جان...

نگاهی به ساعت انداخت و پرسید:

- کجا اول صبحی؟

لبخندش محو شد و آرام دم زد:

- می‌رم بهشت زهرا.

چهره‌ی نرجس خانم به غم گرایید. جلو آمد و با مهربانی گفت:

- فدات بشم مامان جان، سه هفته‌است که هر روز می‌ری اونجا. هوای خودت را نداشته باشی زبونم لال توی این اول زمستونی سرما می‌خوری.

چکامه لبخند گرمی زد که او ادامه داد:

- بیا... بیا بشین با هم صبحانه بخوریم، بعد برو.

چکامه تابع حرف او شد و به آشپزخانه رفت. چادرش را درآورد و پشت میز نشست؛ نرجس خانم هم مشغول ریختن چایی شد. چکامه سرکی به بیرون آشپزخانه کشید و پرسید:

- بقیه نمیان؟

نرجس خانم چایی‌ها را روی میز گذاشت و گفت:

- حاجی رفت پی کارای بیمه‌اش، آرزو هم خوابه.

- هنوز که ساعت هفته! اداره‌ها باز نیست!

نرجس خانم قندون را جلوییش گذاشت و سری تکان داد:

- مرده دیگه، بند نمی‌شه تو خونه.

نگاهی به چکامه کرد و گفت:

- بخور مامان... صبحونه خیلی مهمه، نخوری ضعیف می‌شی. بیشتر هم به فکر خودت باش، تو الان باید همه فکر و ذکرِت سلامتی بچت باشه.

چکامه سرش را زیر انداخت و چشمی زمزمه کرد. بغض داشت... باید هر چه زودتر می‌رفت. صبحانه را به هر زوری که شده خورد و بعد با یک خداحافظی از خانه بیرون زد. آژانس دم در منتظر بود. داخل پراید مشکی رنگ نشست و نگاهی به عمارت آریا انداخت. انگار بعد از آرشام، رویش گرد مرده پاشیده بودند. راننده آژانس پرسید:

- می‌رید بهشت زهرا خانم آریا؟

بله‌ای گفت و در دلش پوزخند تلخی زد. حتی راننده هم می‌دانست مقصد هر روزش آنجاست. آسمان بی‌ابر و هوا سردتر از همیشه بود. خورشید تمام تلاشش را می‌کرد تا گرم بتابد، اما بی‌ثمر بود. درختان عریان بودند و سوز سرد زمستان، تن مرده‌ها را هم در گور می‌لرزاند. دانه‌های برف در هوا می‌رقصید. انگار ملأک مرواریدهایی را در دست داشتند و در هوا آن‌ها را پوف می‌کردند. اما زمین تشنه‌ی یک عروسی پر و پیمان بود. بالاخره ماشین، نزدیک قطعه‌ی شهدا از نفس افتاد. چکامه تشکری کرد و از ماشین پیاده شد. نگاهی به دانه‌های برف انداخت و لبخند کمرنگی زد. انگار خدا بقیچه‌ی سرما را گشوده بود و اول هم نعماتش را بر سرزمین مردگان می‌ریخت.

مردگان؟! چه کلمه‌ی غریبی بود! اما به قول پدرش، آن‌ها نمرده بودند، بلکه به یک زندگی ابدی کوچ کرده بودند.

قدم زنان به سمت خانه‌ی ابدی علی رفت. طبق معمول کنار قبر سفیدش نشست و فاتحه‌ای خواند. حکاکی نامش را از نظر گذراند و زیر لب زمزمه کرد:

- عمو شدنت مبارک علی آقا.

نفسی گرفت و از جا برخاست. سرش را به سمت آسمان گرفت و بازدمش را پر فشار بیرون فرستاد. به سمت خانه‌ی ابدی آرشام قدم برداشت. سبک بود... برعکس همیشه که پاهایش روی زمین کشیده می‌شد، عجیب بود که با صلابت راه می‌رفت. انگار واقعا نام مادر در وجودش معجزه کرده بود.

به قبر او که رسید، آرام نشست. دستش را روی قبرش کشید. خطاطی اسمش را روی آن سنگ قبر سپید دست کشید و زیر لب برای هزارمین بار نامش را زمزمه کرد.

- سرگرد شهید آرشام آریا.

چقدر ساده پر کشیده بود... ساده‌تر از آنچه که او فکرش می‌کرد. اما آنروز فقط برای درد و دل رفته بود. برای گفتن حرف‌هایی که چند روزی بود در دلش تلنبار شده بود. نفسی گرفت و سخن را آغاز کرد.

-سلام آقا... خوبی؟ منم خوبم، ولی خب... تو رو نمی‌بینم دیگه!

زانوهایش را بغل گرفت و چادرش را روی زانوهایش انداخت.

- یادته آرشام روز اول؟ یادته لقبت گرگ بود؟ یادته همه ازت می‌ترسیدن؟ خب البته راستش رو بخوای... من هم ازت می‌ترسیدم.

تک خنده‌ای تلخ کرد و ادامه داد:

- هنوز هم نمی‌دونم چی شد که بهت دل بستم. اصلا چجوری می‌شه یه گرگ رو

دوست داشت؟! تو که اصلا با من مهربون نبودی... پس من عاشق چی شدم!؟

دوباره تلخ خندید.

- راست می‌گن عشق چشم آدم رو کور می‌کنه ها! ولی خب... من از این کوری راضیم. من با این کوری هم عشق تو رو به دست آوردم، هم خدای تو رو. ولی مامانت و حاجی خیلی بی‌تابی می‌کنن. هنوز سه ماه نشده بود که علی رفته بود! توی سه ماه دو تا شهید دادن.

نفسی گرفت و به سنگ قبرش خیره شد.

- روی این سنگ نوشتن

شهید. تو قربانی سرزمینت شدی، ولی کی می‌دونه این شهید، گرگ یکه تاز قلب دختری بوده که حالا... تنه‌است.

بغض به گلویش شبیخون زد و لرزش را مهمان صدایش کرد.

- همه یه مدلی نگاهم می‌کنن آرشام. دلشون برای من می‌سوزه؛ با ترحم باهام رفتار می‌کنن. حق هم دارن ها! من الان نه بابا دارم... نه مامان، نه آرشام.

کلامش در میان بغض شکست. اشک از چشمانش جوشید و گلایه را از سر گرفت:

- چجوری دلت اومد تنهام بذاری؟ چجوری اینقدر کم پیشم موندی آرشام؟ سهم من که از تو همیشه همینقدر بود؛ کم بود؛ ولی آخه قهرمان، بچوات بابا نمی‌خواست؟ این بچه مثل بقیه نمی‌خواست روز اول مدرسه با باباش بره؟ بچه‌مون هم باید مثل مادرش حسرت بکشه؟ یا نه سرگرد، باید عین باباش مرد بار بیاد.

لرزی از تنش گذشت، اما بی‌پروا لب زد:

- اومدم بهت خبر بدم... آقا، سرگرد، قهرمان... داری پدر می‌شی.

صدای هق هق او سکوت سنگین گورستان را شکست. کلاغ‌ها با صدای او، زنگ مرگ سر دادند و حس تلخ تنهایی در وجودش غوغا کرد. خوب که دلش خالی شد، اشک‌هایش را پس زد و گفت:

- می گم آرشام، براش چه رنگی لباس بخرم؟ صورتی، آبی، بنفش، چه رنگی؟

به جای او اما خودش پاسخ خودش را داد:

- اصلا پسته‌ای می خرم که به هر دو تاشون بیاد... هم پسر، هم دختر.

بغضش را خورد و آرام و گرفته ادامه داد:

- عمه‌ات به وجود این بچه شک کرده بود... به اینکه این بچه یادگاری توئه، به من و

مهر پای شناسنامم، شک کرده بود آرشام. ولی مادرت... مادرت و حاجی پشتم

و ایستادن. گفتن عروس‌مونه و مادر بچه‌ی آرشام. گفتن روح راضی نیست که پشت

سر ناموست حرف باشه.

نفسی گرفت و با درد لب زد:

قول می دم خوب بزرگش کنم... خوب تربیتش کنم، هیچ چیزی واسش کم ندارم. اگه

دختر بود، مثل عمش باحیا و اگه پسر بود، مثل باباش مرد بزرگش کنم. ولی می دونی

چیه؟! وقتی بزرگ شد، وقتی ازم پرسید بابام چرا شهید شد؟ من هم بهش بگم برای

امنیت مردمش، قبول می کنه؟ قبول می کنه وقتی بهش بگم برای ایرانی فدا شد که

همیشه و همه جا بهش افتخار کردند؟ اگه بگه من کشور نمی خوام، بابا می خوام... ولی

نه؛ اون هم مثل خودته، شرف داره.

تمام شرافت بین اشک‌های او معنا می شد. زنی که مردش را به ولایت مهدی (عج)

تقدیم کرده بود.

شیشه‌ی گلاب را از کیفش بیرون کشید و روی سنگ قبر ریخت. سنگ قبرش را

هر روز با دستان خودش می شست. دقیقا مثل همان زمانی که روی تابوتش دست

می کشید. آتش خانمان سوز قصر نریمان، تن او را سوزانده بود. آنقدر که حتی

نگذاشتند او برای آخرین چهره‌اش را ببینند. لبش را گزید و زمزمه وار گفت:

- چرا اینجوری رفتی؟

بی پروا خودش را روی سنگ قبر او انداخت. هق هقش خواب آرمیدگان قطعه‌ی شهدا را بر هم زد. پاییز و زمستان آن سال داشت به درازا می کشید. زمستان پر دردی که دودمان آریا را، با داغی که بر دلشان گذاشت، به آتش کشیده بود و خاکسترش را هم به دست باد سپرده بود. اما از میان آن همه یأس و ناامیدی، تنها روزنه‌ی نور جنینی بود که بی گناه، پا به دنیای می گذاشت که غرق در ظلم بود. غرق در وجود انسان‌هایی که معرفت را خاک کرده بودند و خدا روی طاقچه‌ی خانه‌هایشان خاک می خورد. اما وجود آن قلب تپنده نوید می داد که خدا، هنوز هم به انسان امیدوار است. هنوز هم منتظر تولد مردانی همچون علی و چاووش و آریاست... همچون خیلی از آن‌هایی که جان کف دست گرفتند، از زن و فرزند، از خانواده‌شان گذشتند تا به خدا برسند. طفلی که در شکم داشت در وجودش زمزمه می کرد:

«زندگی هنوز هم جریان دارد.»

بیت شعر همیشگی پدرش در ذهنش تداعی و روی لب‌هایش جاری شد:

– ای دل، صبور باش و مخور غم که عاقبت... این شام صبح گردد و این شب، سحر شود.

روی سنگ ب*و*سه‌ای کاشت که صدای کسی او را از افکارش بیرون کشید:

– ببخشید خانوم... قبری که بالای سرش نشستین، مرده توش نیست.

چکامه بی تفاوت به آن صدا، سرش را بالا نیاورد و دوباره روی سنگ دست کشید. اما دوباره همان صدا...

– با شما بودم... بانو!

دخترک دوباره صدا را در ذهنش مرور کرد. آرام تکانی به خودش داد و به روبه‌رو نگاه کرد. با دیدن یک جفت کفش مشکی مخمل ساده، نگاهش را آرام بالا کشید. با دیدن چهره‌ی او گره ابروهایش باز شد و چهره‌اش رنگ تعجب گرفت. صاف نشست و به

کسی که روبه‌رویش ایستاده بود خیره شد. مثل همیشه عقربه‌های ساعت ایستاده بودند. انگار هوا هم نبود.

زندگی بود یا نبود؟ قلبش در سینه یخ بست؛ گرم شد، ذوب شد... دوباره یخ بست. صدای ضربان قلبی که تار و پود وجودش را بازی می‌داد، قلب خودش بود یا آن موجود کوچکی که درونش بود؟ دوباره صدای کلاغ‌ها سکوت مرگبار گورستان را شکست. محبت خدا چه رنگی است؟ عشق خدا به بنده‌هایش چه شکلی است؟ امید چه طعمی دارد؟ اعجاز چیست؟ اصلا عطر

معجزه‌ی زندگی چه رایحه‌ای دارد؟ هیچ جوابی برای سوال‌هایش نداشت. همه حس‌های عجیب و غریب وجودش انقلاب کرده بودند. انگار بهار شده بود. در آن بارش برف، با آن سرمای آذر، انگار هوا گرم شده بود...

زندگی به زیبایی عشقی پاک، پدرانگی و مادرانگی، حس زیبای یک خانواده، وجودی پر از آرامش... زندگی چه زیبا شده بود!

- شناختی؟

نه ... نشناخته بود. یا شاید هم شناخته بود اما باور نه؛ باور نمی‌کرد... شاید توهم زده بود... اما نه؛ تصویر روبه‌رویش واقعی بود. تصویری که لحظه به لحظه تار و تارتر می‌شد. باز هم اشک‌های مزاحم پرده مبهمی رو جلوی مردمک مشتاق چشم‌هایش کشیده بودند، و نمی‌دانستند که دل او به دیدن او مشتاق و محتاج است.

زبان‌ش بند آمده بود. انگار در بیداری خواب می‌دید. یک رویای قشنگ و بی‌نظیر... اشک‌هایش بی‌اجازه صورتش را شستند. او اما ابروهایش را در هم کشید روی پا نشست.

- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم گریه کنی ...

چرا خشک شده بود؟ توان هیچ حرکتی نداشت و انگار تنها چشم‌هایش بود که گواه زنده بودنش بود. با همان اخم‌های جذاب، خنده محوی روی صورتش نشست.

- خوبی بانو؟

بهترین نوای عاشقانه ای بود که تا آن روز، وجودش با گوش دل شنیده بود و گرم شده بود... شاید هم در شوق وجود او سوخته بود.

طنین گرم صدای کسی که یقین داشت روی تابوتش دست کشیده است. موسیقی آرام زندگی با صدای لطیف گرگ...

«انتظارش را می کشیدم...»

در بین این سوز پر هیاهوی باد، ریز دانه‌های کریستالی برف، صدای پردرد کلاغ‌های سرمازده و خلوتِ شلوغِ گورستان، نزدیک قطعه‌ی شهدا منتظرش بودم. قبل از آمدنش درست از زمانی که هوا هنوز تاریک بود، بالای قبر برادرم فریاد کشیده بودم و با حسرت و حیرت سنگ قبر خودم را شسته بودم. کجای دنیا نوشته‌اند که هیچ مرده‌ای زنده نمی‌شود؟! من این قانون را با نفس کشیدن نقض می‌کنم. گریه‌های این زن دم مسیحایی دارد که قانون خدا را برگردانده است. با دیدنش وجودم گرم شد اما با نزدیک شدنش، یخ زدم... خودم را پشت تنه‌ی نزدیک‌ترین درخت مخفی کردم و از دور نگاهش کردم. صورتش بی‌رنگ بود و چشمانش برق همیشگی را نداشت. هلال صورتی لبانش هم رنگ باخته بود. او چکام من بود؟! آن زن رعنا سیاه پوش، با چادری که زمین پشت سرش را جارو می‌کشید؛ آن صدای گرفته، چکام من بود؟! زانوهایم تا خوردند اما نیفتادم. اشک در چشمانم جوشید و عقب رفتم. یک درخت... دو درخت... سه درخت. آنقدر عقب رفتم که صدای گریه‌ام به گوشش نرسد. خندید؛ گریه کرد؛ حرف زد؛ روی آن سنگ سفید دست کشید...

نه؛ دیگر نه؛ خدایا بس است. اندازه‌ی یک مُردن دیدم. دیدم و قلبم از تپش ایستاد. تنه‌ایم را دیدم و برای هزارمین بار به مکافات این دنیا لعنت فرستادم.

جلو می‌روم. جلو می‌روم و باز می‌شوم همان مرد همیشگی. به چشمانم غرور می‌دهم و به کلام صلابت. نگاهش که به نگاهم می‌افتد، رنگ می‌بازد. نکند از یک مرده

می ترسد؟! جلوی زانو می زنم و عمیق نگاهش می کنم. لبخندی روی لب هایم می نشانم و می گویم:

- یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم گریه کنی!

حرفی نمی زند، فقط چشمانش می جوشد و لبانش به شدت می لرزد. مردانگی هایم که به لرزش می افتند، جلوی زانو می زنم و بی محابا بازوانش را می گیرم و وجودش را به آغوش می کشم. مثل تشنه ای که تازه به آب رسیده است، مثل گندمی که آفتاب دیده، مثل مزرعه ای باران دیده؛ من محتاج اویم.

چشمانم را می بندم و بیشتر او را می فشارم. انگار هنوز هم باور نکرده است! با زبان لبانم را تر می کنم و شبیه همیشه آرام صدایش می زنم:

- چکام...

به ثانیه نمی کشد که تمام تنش به لرزه می افتد و صدای گریه اش قبرستان را برمی دارد. می لرزد و از اعماق وجود هق می زند. اما در بین آن ضجه ها یک کلمه ی سه حرفی با یک نقطه ی واحد می درخشد. خدا... خدایی که صدایش را شنیده و خواسته اش را اجابت کرده است. بغض سنگینم را می خورم و آرام زمزمه می کنم:

- آروم بانو... صداتون رو می شنون نامحرما... دیدی برگشتم؟! دیدی زیر قولم نزدم؟

گریه اش کمتر نمی شود که هیچ، شدت می گیرد. نفسی می گیرم و بغض در صدایم غوغا می کند.

- گریه نکن دختر... اینجوری آتیشم نزن.

اما این قطره های اشک آبروداری نمی کنند؛ آخر می گویند مرد که گریه نمی کند! اما من قانون را می شکنم، کسی چه می داند که زخم های این تن چه دردی دارد!

چند قطره اشک سمج خودشان را روی صورتم سُر می دهند. تا می خواهم پستان
 بزدم، چکام با حق سرش را بالا می گیرد. دستان لرزانش بالا می آید و صورتم را
 قاب می گیرد. اشک آلود نگاهم می کند؛ مثل بید می لرزد و ناگهان زار می زند:

- بگو خودتی، بگو خواب نمی بینم. بگو تو آرشام منی... بگو برگشتی پیش من... بگو.
 اشکانم صورتم را می شووند. در بین گریه لبخند می زنم. می خندم و دستانم را روی
 دستان سردش می نشانم.

- خودمم... خودمم زندگی آرشام.

دستانش از روی صورتم سر می خورد و شکار دستان بی تاب من می شود. دست هایی
 که چند هفته، سنگ قبری را شسته بود که نام من رویش حک شده بود.

دست هایی که گرمایش حکم زندگی بود. عمیق به چشمانش نگاه می کنم. این
 دست ها باید ب*و*سیده شود؛ به پاس صبوری و عذر آن جدایی. دستانش را بالا
 می گیرم و ب*و*سه ای رویشان می کارم. عمیق دستانش را می ب*و*سم. صدای
 گریه اش که ته نمی کشد، بی طاقت تر از همیشه دوباره او را در آغوش می کشم. من از
 او و عشق او، سیر نمی شوم.

«به خدا حافظی تلخ تو سوگند نشد،
 که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند، نشد؛
 لب تو میوه ای ممنوعه ولی لب هایم،
 هر چه از طعم لب سرخ تو دلکن، نشد؛
 با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر،
 هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد؛
 هر کسی در دل من جای خودش را دارد،

جانشین تو در این سینه خداوند، نشد؛

خواستند از تو بگویند شبی شاعرها،

عاقبت با قلم شرم نوشتند، نشد...

فاضل نظری»

طلایه‌های شکننده‌ی خورشید، در جدال با ابرهای توانگری که آسمان گورستان را پوشانده بودند، پیروز میدان بود. دستان پرقدرتش را به زمین رسانده بود و صورت سرمازده‌ی او را نوازش می‌کرد. کلاغ‌ها زبان بسته بودند و تمام کائنات در سکوتی محض، نظاره‌گر مرد و زنی بودند که روبه‌روی هم نشسته و محو تماشای یکدیگر بودند؛ آن هم درست بالای سر قبری که مرده‌اش بی نام و نشان بود!

چکامه غرق در چهره‌ی مرد زندگی‌اش بود. خودش بود؛ آرشام آریا... با موهایی که کمی بلندتر شده بود و ریشی که صورتش را قاب گرفته بود؛ اما چشم‌ها، همان شکلاتی‌های غوغاگر بود.

آرشام هم محو دیدن کهکشان خاکستری چشمان زنی بود، که شرافت و استقامتش، حداقل برای او و مردمش ستودنی بود. چکامه نفسی گرفت و لب‌های خشکیده‌اش را از هم باز کرد.

- توهم نزدم!؟

چرا نمی‌شود ارتعاش کم‌نظیر صدای یک زن را ب*و*سید!؟ چرا نمی‌شود از یک زن نمونه، یک الهه ساخت و شب روز او و خالق بزرگی که او را آفریده است، پرستید!؟ اصلا چرا باید بعد آن همه مدت، قبرستان را برای صحبت انتخاب می‌کردند!؟ لبخندی روی لب‌های آرشام نشست.

-نه بانو، توهم نیست؛ متاسفانه واقعیته.

چکامه منظور حرفش را نفهمید و ساده لوحانه دوباره پرسید:

- واقعا خودتی!؟

آرشام چشم تنگ کرد و گفت:

- نه، روحمه؛ می‌خوای بهت ثابت کنم؟

چکامه که شیطنت رنگ گرفته در چشمان او را دید، تازه به خودش آمد. باز نرسیده و گرد راهش ننشسته، داشت او را دست می‌انداخت. اما او هم عاشق همان حرف‌های ضد و نقیض و لبخندهای جذابش بود. پس خودش را به ندانستن زد و باز پرسید:

- چطوری؟

لبخند آرشام عمیق شد.

- اون دیگه با من؛ ثابت کنم!؟

- نه.

نه دستپاچه‌ی چکامه، صدای خنده‌ی او را بلند کرد.

- چی شد بانو؟ ترسیدی!؟

چکامه اما این بار سکوت کرد. از همان سکوت‌های دلبرانه‌ای که باید دل سنگ داشته باشی و شیفته‌ی سرخی روی گونه‌هایش نشوی. از آن لبخندهای پر خجالتی که ته مانده‌ی تمام مردانگی‌های انبار شده کنج قلبت را به طوفان وامی‌دارد. که نفهمی کجایی و چگونه، فقط دلت بخواهد یک گل ب*و*سه‌ی از گونه‌هایش بچینی. تا دلتنگی تمام آن مدتی که از دیدن لبخندهایش محروم بودی را جبران کنی. دست دخترک که جلوی صورتش حرکت کرد، به خودش آمد. سریع لب زد:

- جانم؟

چکامه متعجب پرسید:

- چرا جوابم رو نمی‌دی!؟

- محو تماشا بودم بانو... الکی که نیست، بعد چند وقت خانوم خونم رو دیدم!
- چکامه باز لبخند زد اما نمی توانست بیخیال سوالی شود که مثل خوره به جانش افتاده بود و وجودش را سوزن سوزن می کرد. نفسی گرفت و پرسید:
- میگم که الان، این قبر... اون جنازه... من خودم... خودم دیدم که...
- آرشام که درماندگی اش را دید، لبخندی زد و گفت:
- آخه الان این مهمه بانو؟ من دارم اینجا تبدیل به بستنی زمستونی می شم. برسیم خونه، برادر محترمتون مثل طوطی برات چه چه می زنه، از ب بسم الله تا آخرش رو می گه.
- نگاه مردد چکامه را که دید با بهت کذایی لب زد:
- نمی خوای که تا شب من رو تو قبرستون نگه داری؟
- بالاخره گل خنده اش شکفت. تک خنده ای کرد که صدایش تار و پود شنوایی آرشام را لرزاند. صدای خنده ای او بهترین سمفونی زندگی اش بود. مثل آب حیاتی که زندگی را به دنیای عصیان زده اش هدیه می داد. از همان خنده هایی که بند دلش را پاره می کرد و وجودش را از شوق می انباشت.
- از جا برخاست و گفت:
- نشستی که هنوز!
- چکامه هم برخاست و ایستاد. نگاهی به سنگ قبر کرد و زمزمه وار لب زد:
- تا امروز صبح فکر می کردم تو اون زیر خوابیدی.
- آرشام نوشته ی روی سنگ قبر را با چشمانش خواند و گفت:
- شهادت لیاقت می خواد، که من نداشتم.
- آره ولی تو... لیاقت پدر شدن رو داشتی.

متوجه کلام ناگهانی اش نشد. فقط پرسشگر به چکامه نگاه کرد و او هم خندید. دیگر مطمئن شد که او حرف هایش را نشنیده است. سری تکان داد و گفت:

- منظوری نداشتیم، کلی گفتم.

با

اینکه می دانست حتما از کلامش مقصودی داشته، اما چیزی نپرسید. دست او را گرفت و با هم به سمت ورودی بهشت زهرا رفتند. سوار اولین تاکسی شدند و به سمت تهران رفتند. به طرف عمارت آریا.

نبودن و یک‌هویی رسیدن هم انگار لذت خاص خودش را دارد. اینکه بعد از مدتی تنهایی کشیدن و در به دری، به وطن بررسی و با لذت به مردمی نگاه کنی که سرگرم زندگی شان هستند و شاید خیلی هایشان ندانند که زیر پوست همین شهر پاییزی، چه می‌گذرد.

تا رسیدن به عمارت آریا، نگاه آرشام بین شهر و کهکشان چشمان چکامه در گردش بود. دست او را میان دستانش گرفته بود؛ می‌فشرد و نوازش می‌کرد تا درد آن دلتنگی از یادش برود. چکامه هم سکوت کرده بود. سوال زیاد داشت اما، وقت برای پاسخ دادن هم بسیار. پس از خیر گرفتن جواب گذشت و از بودن در کنار مردی که تمام دارایی اش بود، لذت برد.

به عمارت که رسیدند، آرشام نگاهی به چکامه انداخت. چکامه اما بدون نگاه کردن به او کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد و از ماشین پیاده شد. آرشام هم پیاده شد و لبخند شرمنده‌ای زد.

- شرمنده دیگه... یکی طلبت.

و اما پاسخ چکامه باز هم همان لبخند بود. نگران بود. از قلب نرجس خانوم و حال حاجی می‌ترسید. عکس‌العملشان بعد از دیدن آرشام... خانه انگار هوای شورِ صحرای محشر داشت.

زنگ در را فشرد و گفت:

- اول من برم داخل، بهشون خبر بدم، بعد تو بیا.

آرشام لبخندی به مهربانی اش زد.

- نگران نباش بانو... متین قبل من و تو رسیده اینجا. مطمئن باش الان همه می دونن.

با باز شدن در، چکامه وارد خانه شد. همزمان با ورود او، در عمارت هم باز شد و آرزو سراسیمه بیرون دوید. با دیدن چکامه، ایستاد. پشت سرش حاجی و نرجس خانم هم بیرون آمدند. آرزو چند پله‌ی جلوی خانه را پایین آمد و با بهت لب زد:

- تنهایی چکامه!

چکامه جلو رفت. کنار باغچه‌ی کوچک حیاط ایستاد و آرام گفت:

- تنها نیستم آرزو.

حسن ختام کلام او، ورود آرشام بود. او که به داخل حیاط آمد، انگار همه خشکیده بودند. حتی چکامه هم به قامت او خیره شده بود.

آرشام چند قدمی جلو رفت که صدای آرزو سکوت را شکافت.

- خواب می بینم... مگه نه!

آرشام با عشق به خواهرش نگاه کرد و زمرمه وار لب زد:

- سلام.

سلامش دل مادرش را آتش زد، اشک‌های پدرش را جاری کرد و بغض آرزو را ترکاند.

آرزو بی معطلی به سمت برادر دوید. خودش را در آغوش او رها کرد و هق زد.

برادرش را بویید؛ ب*و*سید؛ فشرد. باور نمی کرد. باورش نمی شد که خدا بعد از

غیبت صاحب این زمان، یک معجزه برای زمینیان فرستاده باشد. آغوش او، صدای

نفس‌هایش و اشک‌های سوزانش، معنای اعجاز پروردگار عالمیان بود.

آرشام هم دخترک را محکم در آغوش کشیده بود و می فشرد. یک سال و کمی بیشتر بود که او را ندیده بود. آن حجم از دلتنگی جبران شدنی نبود!

آرزو که به اجبار خودش را کنار کشید، آرشام به سمت مادرش رفت که روی پله‌ها نشسته بود و زاری می کرد. کنار پای او زانو زد، سرش را روی دستان مادرش گذاشت و صدای هق هق مردانه‌اش در حیاط طنین انداخت. نرجس خانم عمیق سرش را ب*و*سید. پسرش برگشته بود؛ جگر گوشه‌اش آمده بود. آرشام دست مادرش را ب*و*سید و او را در آغوش کشید. کائنات خدا لرزید؛ هفت آسمان بغض شدند و باریدند. فرشتگان از شوق خندیدند. حتی خدا هم خندید. الکی که نبود! مادری معجزه دیده بود. فرزندش از دل مرگ بیرون آمده بود و سالم بود و او، در میان مویه و زاری، خدا را شکر می گفت. بماند حرف‌هایی که در بین گریه زدند و دل زمین و آسمان را آتش زدند. بماند که مردی جلوی پای مادر، دلتنگی‌اش را فریاد کرده بود. بماند که باز آسمان لرزید.

بعد از مادرش، نوبت پدرش بود. همان اسطوره‌ی مردانگی در زندگی‌اش؛ همان بت پرستیدنی خانه. شبیه همیشه با صلابت ایستاده بود. جلو رفت و بی محابا خودش را در آغوش امن او رها کرد. حاجی مردانه او را بغل گرفت و پا به پای دلتنگی‌هایش بارید.

به جبران تمام آن روزهایی که قطعه‌ی شهدا را با قدم‌هایش متر کرده بود؛ اما دلش، دل هزار تکه‌اش رضا نداده بود که سر خاک پسرش بنشیند و فاتحه بخواند. سر قبر علی زار زده بود اما برای او نه. انگار مهر پدراشه‌اش گواهی داده بود که خاک، تن آرشام او را در آغوش ندارد. و چه گواهی بالاتر از دل یک پدر، که به حقیقتی شیرین پیوند خورده بود.

نوبت به متین که رسید، انگار همه چیز رنگ دیگری داشت. انگار در آن خانه، متین بوی علی را می داد. انگار متین هم خودش بود و هم نماد علی.

متین را بغل گرفت و فشرد. شانه‌های متین که لرزید، دل او هم لرزید. تابه‌حال
لرزیدن او

را ندیده بود. صدای گریه‌اش را نشنیده بود. محکم او را فشرد و زمزمه کرد:
- ممنون داداش؛ ممنون که کنارشون بودی.

متین خودش را عقب کشید. با چشمان سرخ به او خیره ماند و لب زد:

- از پشت تلفن که صدات رو شنیدم تا الان، هزار دفعه زدم تو گوش خودم که نکنه
خواب ببینم. که نکنه واقعی نباشی. خب... خب آخه بی‌معرفت، مگه من یه داداش
بیشتر دارم که بی‌خبر می‌ری و می‌شی حاجی حاجی مکه؟!
آرشام لبخندی زد.

- هنوز نرسیدم باز شروع کردی کنیز سید باقرا؟! همه گلایه‌ها ت قبوله. ولی به قول
مامان، بمونه واسه عروسی پسر.

متین خندید. آرشام از جلوی او کنار رفت و همه را از نظر گذراند که حاجی گفت:
- بریم داخل بابا، سرما می‌خورین الان.

آرشام دست نرجس خانم را گرفت و او را از جا بلند کرد. حاجی وارد خانه شد و پشت
سرش همگی به داخل رفتند. با ورودش به خانه، داغ علی بر دلش تازه شد. جای
خالی او و عکسش روی دیوار، سوزن شد و به چشمانش فرو رفت. اشک از چشمانش
جوشید و خیره به عکس او آرام لب زد:

- جات خیلی خالیه داداش... خیلی.

خیره به لبخند او اشک ریخت. فقط او نه، همه باریدند. نبود علی، درد بزرگی بود.

چکامه اما با دیدن غم آن‌ها، به سمت آرشام رفت. آرام بازویش را گرفت و لب زد:
- آرشام...

آرشام اشک‌هایش را پس زد و به او نگاه کرد. چکامه با چشم اشاره‌ای به بقیه کرد و لبخند زد. منظورش را فهمید و خندید؛ و برای هزارمین بار به خاطر داشتن او خدا را شکر کرد.

یک‌هو متین گفت:

- بفرمایید. اینم آقا آرشام صحیح و سالم.

با حرف او، چکامه با بهت به آرشام خیره ماند. تمام آن لحظات آخر مهمانی، جلوی چشمانش رژه رفت و صدای شلیک گلوله در سرش پیچید. مگر او تیر نخورده بود؟! آرشام که متوجه نگاهش شد، لبخندی زد. نرجس خانم هم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- بیا مامان جان. بیا که اول باید بگی کجا بودی این چند وقته؟! چرا اینقدر لاغر شدی!

انگار همه منتظر همین بودند. روی مبل‌ها نشستند و منتظر شدند تا آرشام تمام ماجرا را برایشان تعریف کند.

آرشام هم نشست. نگاهی به همه انداخت و گفت:

- الان منتظر چی هستین!؟

آرزو سریع جوابش را داد:

- اینکه جریان این مدت چی بوده.

حاجی بالاخره لب به سخن گشود:

- الان که وقت این حرف‌ها نیست. آرشام تازه از راه رسیده، خسته‌ست.

آرشام خندید و گفت:

- نه بابا، می‌گم براشون، وگرنه اینها دست بردار نیستن.

مکتی کرد و کلام را از سر گرفت:

- اینقدر اتفاق‌های جور واجور و پشت سر هم افتاد که نمی‌دونم از کدوم شروع کنم ولی از اول هم، آخر این ماموریت و نتیجه‌اش معلوم نبود. هیچی رو هم نمی‌شد برنامه ریزی کرد. خبر دعوت به این مهمونی رو که متین برام آورد، فهمیدم یه خبرایی هست. واسه همین هم از تهران تا کیش، با همه نیروها برای اون مهمونی هماهنگ بودیم. ولی وقتی وارد مهمونی شدیم همه چی یه مدل دیگه بود. نه خبر از معامله و خبر مهمی بود، نه خبر از جنگ. از وسط مهمونی بود که چکام گفت فهمیده محافظ‌های باغ، خشاب‌هاشون رو عوض کردن.

اونجا تازه فهمیدیم که قرار به تیر و تفنگه. تا خواستم به بقیه خبر بدم، متین چکامه رو گرفت و بقیه‌شون هم من رو محاصره کردن. اول فکر کردم متین واقعا هم دستشونه!

متین وسط کلامش پرید و گفت:

- چاره‌ای نداشتم. قبل از مهمونی آرشام چکامه رو سپرد دست من. گفت اگه حتی من توی بدترین شرایط بودم هم سمت من نیا؛ فقط چکامه رو نجات بده و برو. توی اون موقعیت تنها چاره‌ی من همین بود.

آرشام متشکر به متین نگاه کرد و ادامه داد:

- وقتی چکامه رو بردی، اونام واسه اینکه من نتونم پیام سمت بهم شلیک کردن. گلوله درست خورده بود به کتفم ولی از درد من فکر کردم خورده به پشت کمرم. خلاصه هر جوری بود تا اومدن نیروها دووم آوردم.

متین باز حرفش را تکمیل کرد:

- تا از ویلا زدم بیرون به نیروها خبر دادم. فکر کنم بیست دقیقه بیشتر طول نکشید که رسیدن، نه!؟

آرشام سری به معنای بله تکان داد.

- آره، وقتی هم که رسیدن قیامت شد. هر کی دنبال راه فرار بود که دست مامورا نیفته. نریمان بین جمعیت گم شد ولی رویا رفت داخل خونه. من هم یه اسلحه برداشتم و رفتم دنبال نریمان. ویلا نزدیک دریا، هوا هم که تاریک. پیدا کردنش مثل پیدا کردن سوزن تو انبار گاه بود. هوا تاریک بود چشم‌هام هم تاری می‌دید، ولی صدای آب می‌گفت که کنار دریام.

فهمیدم که فایده نداره. تنها رفتم دنبال نریمان، بزرگ‌ترین اشتباهم بود. خواستم برگردم سمت ویلا که یکی از پشت بهم حمله کرد. با یه چیز سفت محکم زد تو سرم. خیلی تلاش کردم که بی‌هوش نشم ولی نشد. از حال رفتم.

با سکوت او، آرزو پرسید:

- خب!؟

آریا نگاهی به چکامه که انگار فکرش آنجا نبود، انداخت. نفسی کشید و ادامه داد:

- یک هفته پیش، وقتی به‌هوش

اومدم، کسی رو جز سرهنگ احمدی بالای سرم ندیدم. اول فکر کردم هنوز کیشم، ولی بعد فهمیدم نه خیر؛ جناب نریمان خان زحمت کشیدن و تدارک یه سفر رو به کشورهای حاشیه خلیج فارس رو دیده.

- یعنی دزدیده بودن؟!؟

با حرف پر از تعجب نرجس خانم، آرشام سری تکان داد که متین شبیه همیشه خندید و گفت:

- نه مامان جان ساده‌ای‌ها! آخه کسی که این رو بدزده باید بهش جایزه نوبل داد.

آرزو ریز خندید که نرجس خانم با اعتراض لب زد:

- اذیت نکنین بچم رو.

متین با تعجب و خنده لب زد:

- من؟! من اصلا اهل اذیت کردنم؟ شما که خبر نداری مامان، توی این سفر کیش
چجوری من رو کتک زد.

این بار آرزو بلند خندید. حاجی و نرجس خانم هم خندیدند که آرشام گفت:

- حالا می‌ذاری تعریف کنم یا نه!؟

متین با ترسی کذایی دستش را روی دهانش گذاشت و چشمکی پنهانی نثار آرزو کرد
که از چشمان تیز بین آرشام دور نماند. اما حرفی نزد و ادامه داد:

- یه جورایی می‌شه گفت دزدی، چون اون‌ها نمی‌خواستن که من رو از دست بدن.
چون به وسیله‌ی من می‌تونستن خیلی کارها داخل ایران انجام بدن و با تهدید
کارشون رو پیش ببرن. ولی تیرشون به سنگ می‌خوره؛ چون نریمان دقیقا همون
شب توی کیش دستگیر می‌شه و آدماش هم من رو می‌برن اونور آب، تا بتونن نریمان
و من رو با هم معامله کنن ولی از شانس بدشون من یه جورایی می‌رم توی کما و
دستشون خالی می‌مونه. تا اینکه من به‌هوش اومدم و دیدم پلیس خاورمیانه هم خبر
دار شده و من رو پیدا کردن. الان هم که اینجام.

آرشام نگاهی به متین کرد و گفت:

- بقیه‌اش رو متین بهتر خبر داره؛ تو تعریف کن.

متین هم نفسی گرفت و افزود:

- اون شب که ما برگشتیم تهران، که خب همه یاد تونه. چکامه اصلا حالش خوب نبود
و وسط حیاط از حال رفت. بردیمش بیمارستان که اونجا مهدی به من زنگ زد. گفت
آرشام گم شده و هر چی هم گشتن نبوده. گفت اینجا یه جسد هست که باید بیای
برای شناسایی.

از قضا اون شب، رویا وقتی فرار می‌کنه داخل خونه، از شدت فشار عصبی دست به خودسوزی می‌زنه. بنزین برمی‌دازه و هم خودش و هم ویلا رو به آتیش می‌کشه.

به نشانه‌ی ناراحتی، سری تکان داد. دستی به گلویش کشید و با حال غریبی گفت:

- دهنم خشک شد... چایی نداریم؟

آرزو چشم غره‌ای نثارش کرد که سریع خودش جواب خودش را داد:

- نیاز نیست زحمت بکشین، ادامه می‌دم.

حاجی که در گلو خندید. لا اله الا اللهی زیر لب زمزمه کرد، خودش را جمع و جور کرد و ادامه داد:

- خب کجا بودم؟

نرجس خانم جوابش را داد:

- آتیش گرفتن اون دختره.

آرزو به لحن مادرش خندید و متین لب زد:

- آها، پشت ویلا هم انگار یه انباری بوده که توش گازوئیل و بنزین بوده برای قایق‌های شخصی ویلا. آتیش که به اونجا می‌رسه، یهو کل ویلا منفجر می‌شه. تا اون زمان تقریبا بیشتر آدم‌هایی که اونجا بودن، دستگیر شده بودن. فقط یه تعداد آدم داخل ویلا بودن که توی آتیش می‌سوزن.

وقتی آتیش رو خاموش می‌کنن، چند تا جنازه پیدا می‌شه، که اسلحه و ساعت ردیاب آرشام، کنار یکی از جنازه‌ها افتاده بوده که همه حدس می‌زنن جنازه آرشام باشه. وقتی من رسیدم تقریبا چیزی از جسد باقی نمونه بود و پزشک قانونی هم کاری از پیش نبرد. تمام سلول‌ها و بافت‌های بدن سوخته بودن و امکان تشخیص هویت نبود.

از آرشام هم که خبری نبود. وقتی از کشورای اطراف خلیج استعلام گرفتیم، همه‌ی کشورها اعلام کردن که کسی با مشخصات آرشام وارد کشورهاشون نشده و از زیر بار تحقیق بیشتر هم شونه خالی می‌کردن. دریا رو گشتیم، همه جاهایی که امکان می‌دادیم پیداش کنیم، ولی نبود. اینجوری شد که، همه چی مرگ آرشام رو تایید کرد.

نفسی کشید و آن لحظات تلخ جلوی چشمانش رژه رفت. زمانی که بالای سر جنازه زانو زده بود و فریادش خلیج را طوفانی کرده بود. زمانی که در قایق، با حق هق نام او را فریاد می‌زد و بر سر غواصان داد می‌کشید. زمانی که دست خالی برگشت... با خبر مرگ برادرش!

از آشوب و ولوله‌ی آنروزهای خانه گرفته، تا اشک‌ها و فریادهایی که گفتنی نبود. بغض گلویش را خراش داد اما رو به آرشام لب زد:

- نگم برات، از اون روزی که شرمنده برگشتم تو این خونه. نگم که داداشت، روش نمی‌شد تو چشم‌های زنت نگاه کنه، روش نمی‌شد پا بذاره تو خونه‌ای که همه بهش گفته بودن با تو برگرده.

نفسی گرفت و با صدایی لرزان ادامه داد:

- اینجا ازت گله نمی‌کنم چون درد من، درد همین خونه است. نمی‌دونی چی گذشت وقتی نبودی... وقتی اومدم و چکامه روی پله‌ها صدام رو شنید. ندیدی مامان چجوری ناامید نگام کرد. ندیدی حاجی چجوری از اینکه دست خالی بودم، با چشم‌هاش ازم گله کرد.

آب گوشه‌ی چشمش را با دست پاک کرد. همه با بغض سکوت کرده بودند. همه سر تا پا، گوش بودند برای شنیدن دردهایی که، گذشته‌ی نزدیک همان خانه بود.

- روز تشیع و بعدش هم، که گفتن نداره داداش. مرگ و زندگی دست خداست ولی آدمای این خونه، توی این چل روز، چهل بار مردن و زنده شدن، تا بلکه دوباره ببینت.

ته کلامش، نگاهش را به چشمان اشک آلود آرشام دوخت. لبخندی زد و گفت:

- اینا همش نیستا! بقیه‌اش رو سرت در میارم جناب سرگرد.

آرشام لبخند پر بغضی نثار برادرش کرد که متین افزود:

- گذشت، تا اینکه یک هفته پیش سرهنگ خبر داد پلیس عمان یه ردی از آرشام پیدا کرده. گفت هنوز چیزی مشخص نیست و تا با چشم خودش آرشام رو نبینه، نباید به کسی چیزی بگیم. سرهنگ رفت عمان و ازش خبری نشد. من هم دست به دامن آقا امام رضا(ع) شدم. اول سلامتی تو رو خواستم و بعد هم برگشتنت رو. صبر کردم تا سه روز پیش، که وقتی سرهنگ زنگ زد، پشت خط خودت بودی. نفس راحتی کشید و سبک‌تر از قبل، رو به همه لب زد:

- سرهنگ می‌گفت آدمای نریمان وقتی دیدن حالش خیلی خرابه و داره می‌میره، با هویت جعلی بردنش بیمارستان. دکتر اون بیمارستان هم وقتی سرهنگ رو دیده و ماجرا رو فهمیده گفته، زنده موندن همچین مریضی که تقریباً خونی توی بدنش نمونده بوده و به سرش هم ضربه‌ی مهلکی خورده بوده، توی سال‌های کار اون یه تجربه‌ی جدید بوده.

اونایی که آرشام رو دزدیده بودن هم دستگیر شدن. قرار شد با اولین پرواز آرشام و سرهنگ برگردن و الان هم که...

اشاره‌ای به آرشام کرد و با لبخند شیرینی گفت:

- معجزه جلومون نشسته دیگه.

اشک‌های نرجس خانم باز جاری شده بود. حاجی اما نفس عمیقی کشید و لب زد:

- اینکه خدا تو رو به ما برگردوند، مطمئن باش که محض خاطر زنت بوده.

اشاره‌ای به چکامه کرد و ادامه داد:

- مظلومیت و معصومیت این دختر، عرش خدا رو می‌لرزونه. کم پیدا می‌شه از این مروادیدها بابا، باید قدرش رو بدونی.

آرشام نگاهی به چشمان پر از اشک چکامه انداخت و چشمی گفت. مگر می‌شد قدر او را نداند؟! مگر می‌شد او را از دست بدهد؟! او تنها مروارید زندگی‌اش بود. زیباترین تندیس عاشقی.

چکامه اما غرق در او بود. غرق در اوایی که انگار هنوز هم واقعی بودنش را باور نکرده بود. وقتی حرف‌های پدرش را شنید، دلش می‌خواست بگوید: من قدر دانستنش را نمی‌خواهم؛ بگویید فقط برای من بماند... فقط بماند، همین و بس. اما بغض حجیمی که گلویش را گرفته بود دهانش را بست. چطور می‌توانست درد اینکه آرشام بیمار بوده و نتوانسته کنارش باشد را از دلش بیرون کند! نه؛ انگار آن دلتنگی، حقیقتا جبران نشدنی بود.

بالاخره مهمان‌ها رفتند. تا خبر رسیدنش را شنیده بودند، خودشان را رسانده بودند تا مرده‌ی از گور برخاسته را با چشمان خود ببینند و ایمان بیاورند به خدایی که معجزه‌هایش هم مانند خودش زیباست. سوز سرد زمستان آن سال، با برگشتن مردی همراه شده بود که همه می‌گفتند چه غریبانه سوخت!

وصالی که بعد از مشکلاتی که دل عاصی تقدیر با بی‌رحمی قلم زده بود، زمستان را بهاری کرده بود. بالاخره انگار مصیبت بچه‌اش را بسته بود و عازم سفری دور بود. سفری که شاید به درازا نمی‌کشید، اما همان که مهلت نفس تازه کردن به زندانیان زمین می‌داد، بهتر از هیچ بود.

راهی اتاق که شدند، آرشام دست دخترک را در دست گرفت و فشرد. چکامه هم از زمان رسیدنش چشم از نگاهش برداشته بود. از دیدن دوباره اش سیر نمی شد. انگار باید نبودنش، یک شبه جبران می شد...

آرشام به چکامه نگاهی انداخت. باید درباره ی پدر و مادرش با او صحبت می کرد. دستش را فشرد و آرام گفت:

- راستی... باید با هم درباره ی پدرت حرف بزنیم.

چکامه نگران شد. با تشویشی که در چشمانش موج می زد به او نگاه کرد و پرسید:

- اتفاقی برای بابا افتاده؟

آرشام سری تکان داد و لب زد:

- نه، چیزی نشده. خواستم بگم که پدرت به زودی برمی گرده.

چکامه مبهوت به او نگاه کرد. باورش نمی شد. در بین خبرهای آن روزهای زندگی اش، خبر برگشتن محمودخان انصاری یک معجزه ی دیگر بود. اما پس دشمنانش چه می شدند؟! سوالش بر روی زبانش جاری شد:

- پس دشمنانش چی؟! اگه برگرده و باز بشه همون آش و همون کاسه چی؟

- نه دیگه؛ مثل اینکه کلا ما رو دست کم گرفتی.

چکامه پرسشگر نگاهش کرد که او ادامه داد:

- مشکل ما یه نفر بود، اونم پسرعموی پدرت که آدم هاش دستگیر شدن و خودش هم فراری شده و از ایران رفته. که البته اون هم به زودی دستگیر می شه. پس جای نگرانی نیست.

چکامه لبخند پر از بغضی زد.

- دلم براش خیلی تنگ شده.

آرشام لبخند ملیحی به او زد و آرام زمزمه کرد:

- برای مادرت چی؟ تنگ نشده؟

چشمان اشک آلود چکامه که بالا آمد، ابروهای آرشام بی‌هوا در هم کشیده شد. چکامه خیره به او و اخم‌هایش، به مادرش فکر می‌کرد. فاطمه جانش... مگر می‌شد برای او دلتنگ نباشد؟! مگر می‌شد او را از

یاد برده باشد؟! هر چه بود و هر کجا که رفته بود، باز مادرش بود. آرام لب زد:

- دلم برای هر دو تاشون تنگ شده.

- دل‌گیر نیستی از مادرت!؟

چکامه نفسی کشید. عمیق و پرحسرت. دل‌گیر که بود اما، مادرش بود!

- بودم ولی الان از وقتی که خودم با چشم خودم، مشکلات و سختی‌های وایستادن پای شریک زندگی‌م رو دیدم، دیگه ناراحت نیستم. مامان خیلی صبوری کرد ولی خب، صبر آدم‌ها یه جایی لبریز می‌شه دیگه.

آرشام عمیق نگاهش کرد. لحنش محکم بود. با آن همه سختی، باز هم محکم حرف می‌زد. سکوتش را که دید لب زد:

- پس بذاریه خبر خوش دیگه هم بهت بدم.

چکامه نگاهش کرد و در دل دعا کرد، آن خبر خوب بازگشت مادرش باشد. که بیاید و باز همگی در کنار هم باشند. در همین افکار بود که صدای آرشام تار و پود شنوایی‌اش را انباشت:

- مژده بده بانو، هم مادر و هم پدر، با هم برمی‌گردن.

چکامه اول مبهوت نگاهش کرد اما بعد از چند ثانیه بغضش ترکید. اشک‌هایش روی صورتش جاری شد؛ اما مانند دختر بچه‌ها با ذوق از جا پرید و گفت:

- وای آرشام، جدی می‌گی؟

آرشام خندید و برخاست.

- من هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم.

چکامه اما بی توجه به حرفش، محکم او را بغل گرفت و با شیطنت لب زد:

- نبایدم بگی.

آرشام بلندتر خندید و دستانش را دور کمر دخترک حلقه کرد. روی موهایش را

ب*و*سید و کنار گوشش زمزمه کرد:

- دلم واسه حاضر جوابیات تنگ شده بود.

قند در دل او آب شد. دل او هم تنگ شده بود. دلش برای آرام گرفتن در آغوش او تنگ شده بود. چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید که یک‌هو روی هوا معلق شد. جا خورد. هینی کشید و دستانش را دور گردن آرشام حلقه کرد. او اما لبخندی زد و گفت:

- تاکسی رایگان تا مقصد.

چکامه با نگرانی گفت:

- خدامرگم الان یکی بیاد آبرومون می‌ره. مگه من بچه‌ام که بغلم کردی؟

آرشام چشم تنگ کرد و پرسید:

- مگه فقط بچه‌ها رو بغل می‌کنن؟

چکامه تا خواست جوابش را بدهد، آرشام او را زمین گذاشت و گفت:

- رسیدیم.

چکامه لبخند خجولی زد. در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد.

اما آرشام از همان وقت رسیدنش به خانه، منتظر چیزی بود. انتظار چیزی را می کشید که چکامه با یک جمله ی عجیب شوری در دلش به پا کرده بود.

چکامه داخل رفت که ناگهان او دستش را کشید. در را بست و چکامه را بین خودش و در قفل کرد. چکامه با تعجب و بهت به او خیره شد که آرشام ابروهایش را در هم کشید و گفت:

- زود بگو چکام.

چشمان دخترک گشادتر شد. از چه چیزی حرف می زد که او نمی دانست؟! آرام لب زد:

- چی بگم!؟

آرشام دستش را کنار سر او به دیوار زد و کلافه گفت:

- از وقتی اومدم دارم فکر می کنم که منظورت از حرفت چی بود؟

- کدوم حرفم؟

آرشام چشمانش را تنگ کرد و لب زد:

- لیاقت پدر شدن.

تازه دوهزاری کج چکامه جا افتاد. پس درگیر حرفی بود که او در بهشت زهرا زده بود. بی اراده گونه هایش سرخ شد و سرش را پایین انداخت. نمی دانست چطور باید این خبر را به او بدهد.

آرشام اما از حال او تعجب کرد. چانه ی دخترک را گرفت و سرش را بالا کشید. در چشمانش خیره شد و گفت:

- بهت نگفتم این عادتت رو بذار کنار!؟

چکامه پرسشگر نگاهش کرد که افزود:

- چرا واسه یه کلمه حرف آدم رو جون به لب می کنی؟
- دست آزادش را بالا گرفت و با لبخند ملایمی دم زد:
- با کی می جنگی بانو؟! منکه دستام خالیه.
- چکامه هم لبخندی زد. نگاه منتظر آرشام را که دید نگاهش را از او دزدید و من من کنان گفت:
- خب... راستش... چی بگم...
- دل در دل آرشام نبود و او هی لفتش می داد. با بدجنسی لب زد:
- چکام اگه نگی تا خود صبح قلقلکت می دم.
- رنگ چکامه که پرید، لبخندی زد. خوب نقطه ضعفش را می دانست. اما خنده اش را خورد که چکام گفت:
- خیلی بدجنسی؛ اصلا نمی گم.
- خواست از جلوی او کنار برود که آرشام مانعش شد.
- کجا بانو؟ هنوز که رمز ورود رو نگفتین!
- چکامه با خنده ای که سعی می کرد آشکار نشود در چشمان او زل زد و پرسید:
- چرا اینقدر رئیسی؟
- آرشام بلند خندید و بعد با سماجت لب زد:
- چون رئیسم دیگه؛ حالا بگو منظورت از اون حرف چی بود؟
- چکامه باز سرش را پایین انداخت. لبخند ملیحی زد و زمزمه وار لب زد:
- داریم سه نفر می شیم، یعنی... داری پدر می شی.

آرشام به وضوح جا خورد. با اینکه فکرش را کرده بود اما باز هم چشمانش پر از بهت و حیرت شد. آرام و با تعجب پرسید:

- چکام؟

چکامه سر به زیر و آرام لب زد:

- جانم.

شوخی که نمی‌کنی؟

چکامه سرش را بالا گرفت و خیره به نگاه پر حیرت او لب زد:

- دوست داشتی شوخی باشه؟

آرشام دستپاچه گفت:

- نه... فقط می‌خوام مطمئن بشم.

چکامه با اطمینان دم زد:

- پس مطمئن باش. حالا ما سه نفریم؛ من و تو و... کوچولومون.

بعضی داغ‌ها، داغ‌اند و آتش می‌زنند. بعضی داغ‌ها، داغ‌اند اما وجودت را گرم می‌کنند؛

رنگ زندگی‌اند؛ پر از عشق و محبت‌اند؛ نفس گیرند. مرغ هوایی دلت را آزاد می‌کنند و وجود عصیان‌زده‌ات را به اغما می‌برند. داغی پر از تمنا، مملوء از حرارت، خالی از حسرت، دور از فاصله‌ها. دستانی که روحت را در آغوش می‌گیرد و با زبان بسته فریاد می‌کشد: دوستت دارم.

بعضی شب‌ها هم شب نیستند. درد ندارند، دلتنگی ندارند، خسته و افسرده نیستند. شاید نشود اسمشان را شب گذاشت! آخر شب‌ها تاریک‌اند، نور ندارند؛ اما این شب‌ها نه ظلمت دارند و نه دلگیری. نامشان شب است اما ماهیتشان، عشق است و بس.

ماجرای دلدادگی اش در هفت آسمان می پیچد و نشانه اش، مرواریدهایی ست که در آسمان چشمک می زنند و صدایش، ملودی زیبای تمناست... تمنای گرگ.
چند ماه بعد...

- ووای آرشام، میای یا نه؟

در حالی که با عجله کتش را می پوشید، از اتاق بیرون آمد.

- اومدم، اومدم.

نگاهی به چکامه انداخت و به سمت آشپزخانه دوید که یک هو پایش به پله ی کوچک آشپزخانه گیر کرد و به سمت جلو پرتاپ شد اما زمین نخورد. چکامه هینی کشید و با حرص گفت:

- خدامرگم یواش! الان خورده بودی زمین.

آرشام اما خندید و جلوی اپن ایستاد.

- باز خوبه پرتقال و چاقو دستم نبود، وگرنه خونم میفتاد گردنت بانو.

پرتقالی از روی ظرف میوه برداشت و به سمت چکامه انداخت. چکامه هم خندید و پرتقال را در هوا گرفت.

- بگیر تو راه بخوری.

لبخند پهنی نثار مهربانی اش کرد و گفت:

- بریم دیگه دیر شد.

آرشام سویچ ماشین را از روی اپن برداشت و به سمت او رفت. چکامه هم چادرش را روی سرش مرتب کرد و با هم از خانه بیرون رفتند.

آرشام دکمه ی آسانسور را زد و دست او را گرفت. آرام گفت:

- یواش بیا دخترم اذیت نشه.

چکامه با حرص نگاهش کرد.

- من به درک دیگه، دخترت اذیت نشه.

آرشام اما بیخیال خندید.

- از دست شما زنا... به بچه‌ی خودت که از قضا هم جنست هم هست، حسودی می‌کنی بانو؟

در آسانسور که باز شد با هم وارد آسانسور شدند، که آرشام ادامه داد:

- نترس خانومی... شما نباشی، می‌خوام دنیات هم نباشه.

لبخند گرمی به هم هدیه دادند که چکامه روسری‌اش را درون آینه‌ی آسانسور درست کرد. آرشام باز خندید و گفت:

- خوشگلی بانوو خوشگلی.

نه انگار دم عیدی هم دست از مزه پرانی بر نمی‌داشت. با هم سوار ماشین شدند و از پارکینگ خارج شدند. مقصد باغ عجیب خاندان آریا بود.

وقتی رسیدند، چکامه باز محو تماشای باغی شد، که سخت‌ترین و درعین حال شیرین‌ترین روزهای عمرش را در آن جا گذرانده بود. اگر رهایش می‌کردند، کل باغ را با قدم‌هایش متر می‌کرد و مشغول خاطره‌بازی می‌شد.

- یادته آرشام؟ اولین دیدارمون، روی همون پله‌ها بود.

آرشام سری تکان داد.

- مگه می‌شه یادم بره؟! از همون اول حاضر جواب بودی.

چکامه خندید و مستی به بازوی او زد.

- تو هم دست بزن داشتی.

آرشام سرش را پایین انداخت.

- شرمه دیگه، مال زمان جاهلیت بود.

نگاهی به هم انداختند و تمام آن روزها از جلوی چشمانشان گذشت. نزدیک سال تحویل بود. لبخندی به یگدیگر زدند و به سمت خانه رفتند و وارد خانه شدند. همه دور سفره‌ی هفت سین نشسته بودند و منتظر آن‌ها بودند.

با دیدن مادر و پدرش جان تازه‌ای گرفت. خودش را در آغوش او رها کرد و او را محکم در آغوش کشید. فاطمه جانش برگشته بود. با محمودخان انصاری، هر دو برگشته بودند.

رفتن پدرش از ایران، بهانه‌ای شده بود، برای دیدن مادرش و یک آشتی پر و پیمان. که فاطمه خانم با یک دنیا شرمندگی برگشته بود. شرمنده از کم صبری و رفتن بی‌ملاحظه‌اش. اما مادرش بود. مگر می‌شد او را نبخشد؟! مگر می‌شد او را نفهمد؟! صورتش را ب*و*سید و نفر بعدی پدرش بود. محمود جان عزیزش. با او هم رو ب*و*سی کرد که حاجی گفت:

- بیاین بابا، بیاین الان سال تحویل می‌شه.

بیخیال احوالپرسی با بقیه شدند و کنار سفره نشستند. چکامه همه را از نظر گذراند. مادر و پدرش اعظم خانم و سید هم آن عید صاحب‌خانه‌ی حاجی بودند. متین که مهمان نبود و داماد شده بود. دلبسته‌ی آرزویی که از کمالات چیزی کم نداشت. تنها جای خالی، از آن چاووش و علی بود. آن‌هایی که خاطراتشان کنار سفره‌ی هفت‌سین، به اولین عیدی که نبودند لبخند تلخی می‌زد.

هرکس غرق در افکار خود بود. اتفاقاتی که گذشته بود و شده بود جزئی از تاریخ آریا و انصاری. حقایقی که کم از سرگذشت ایران نبود. تلخ و شیرین‌هایی که مملوء از احساسات بود و عشق.

صدای بلند تلویزیون خانه را انباشت:

یا مقلب القلوب و الابصار...

ای دگرگون کننده‌ی قلب‌ها و دیدگان.

از روز اول تداعی شد. برای همه... از حس سرد بی‌احساسی، از تنفر، از فاصله‌ها تا خدا. اما چه راحت قلب‌ها دگرگون شده بود؛ عشق جانشین حس تلخ نفرت شده بود و جدایی از مهر ازلی، به یک وصال باشکوه پیوند خورده بود.

یا مدبر الیل والنهار... یا محول الحول والاحوال... حول حالنا الی احسن الحال...

ای دگرگون کننده احوال، احوال ما را به بهترین حال بدل کن.

چه روزها و چه شب‌هایی که گذشت. چه انصاری‌هایی که برای عدالت و حق جنگیدند. چه دشمن‌هایی که نه انسان را، بلکه انسانیت را به بازی گرفتند. چه سیاست‌هایی که با بی‌رحمی تیشه بر ریشه و بنیان ایران و ایرانی زد.

چه خانواده‌هایی..

چه مادرهایی که از خود گذشتند، گذشته‌های تنشان را، جگر گوشه‌هایشان را به نام ولایت زدند.

چه پدرهایی که همچون کوه، پشت فرزندشان ایستادند و نوای یا حسین (ع) سردادند. چه چاووش‌هایی که بی‌ادعا، جامه‌ی سفر پوشیدند و زیر خروارها خاک خابیدند. چه علی‌ها که مدافع حریم پاک عمه‌ی سادات شدند، نینوا دیدند و عاشورایی شدند.

چه متین‌هایی که برادرانه و مردانه ایستادند؛ و چه عاشقانه کاخ آرزوهایشان را بر سیاهی چادر آرزوها ساختند. چه خواهرهایی که دست از برادر شستند و بی‌افاده، به غیرت و شرافت متانت‌ها لبخند زدند.

چه نریمان‌هایی که تیشه ظلمشان، ریشه‌ی خودشان را برید و اسیر چنگال‌های مرگی به نام قصاص شدند. چه رویاهایی که اسیر دست سرنوشت، خود را به بادی

بی‌امان سپردند و سوختند. چه شهریارها که به قصد انتقام دویدند و سر آخر، جز دیواری پیش رو ندیدند. چه کتی‌ها و مهری‌ها و نادی‌ها که از روزگار، فقط شبیخون‌های بی‌رحمانه‌اش را دیدند.

چه چکامه‌هایی که بی‌مقدمه عاشق شدند؛ پر در دسر عاشقی کردند اما پا پس نکشیدند و با ابهت ایستادند؛ و سرانجام مادر کودکی شدند که پدرش لقب قهرمان را به دوش می‌کشد.

و چه آرشام‌هایی که از خانه و خانواده به خاطر ایران و امنیتش بریده بودند. دل سوخته‌ی عشق ارباب بودند و به ذات خویش برگشتند. چه بزرگ‌مردانی که در دنیا روی سنگ قبر خود دست کشیدند و حمد خواندند. و چه برگزیدگانی که مسافر بهشت شدند و تنهایی نصیب خانواده‌هایی شد که مردانشان فدایی راه حق بودند. و چه کودکانی که قاصدان. قاصدان خدا برای رساندن خبر عشقی که امپراطور جهان، به بندگانش می‌ورزد.

و چه ایرانی... چه شکوهی... چه پرچمی و چه عظمتی!

چه دماوندهایی که استوار بر خاک این سرزمین ایستاده‌اند. چه دعا‌هایی از جنس خلوص برای آزادگی‌اش؛ و چه شرافتی دارد این سرزمین پر از لاله و سربلند، که زبان برای وصفش قاصر است.

چکامه چشمانش را بست و در دل دعا کرد.

- خداوندا، به بزرگی و عظمتت قسمت می‌دهم... با لطف و رحمت خود، همه عشاق را به معشوقه‌ی خویش برسان؛ عشق حقیقی‌ات را در دل بندگانت قرار ده. خانواده‌ها را تا ابد کنار هم نگه دار، و ایران را تا دنیا دنیا است، استوار نگه دار.

صدای بلند مجری تلویزیون در عمارت آریا پیچید و به تار و پود یخ‌زده‌ی خانه، لباس سبز بهار پوشاند.

«آغاز سال یک‌هزار و سیصد و...»

گر تمنای تو از خاطر ناشاد رود
داغِ عشق تو گلی نیست که از یاد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل
تشنه را آب محال است که از یاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین
لشگر خسرو اگر بر سر فرهاد رود
کاش چون شمع همه سر شود اعضای کلیم
تا سراسر به ره عشق تو بر باد رود
«کلیم کاشانی»

پایان

۲۸/۹/۱۳۹۶

مشهدالرضا

پیشنهاد میشود

[رمان در پس یک پایان | روشنگر ۱](#)

[رمان درد دیرینه ی عشق Dnya20 |](#)

[رمان خل و چل ها هم عاشق میشوند Arshido.ABB |](#)